

نام کتاب : در سایه ی آروزها
نویسنده : میترا شفقتیان

« کتابخانه مجازی تک سایت »

WWW.TAK-SITE.IR



· فصل 1

قسمت 1

یکی از روزهای داغ و طاقت فرسای شهریورماه بود. آن روز هوا چنان گرم و دم کرده بود که اکثر عابرین و رانندگان طاقت از کف داده و بی طاقتی می کردند. شُرْشُرِ عَق از سر و روی اکثرشان سرازیر بود و گرما اعصاب همه را به هم ریخته بود. دانش آموزان به دنبال خرید کیف و کفش و روپوش و دفتر و مداد بودند و بزرگترها با هزارن امید به دنبال کودکانشان وارد این مغازه و آن مغازه می شدند، بعضی ها با هر ساز فرزندشان می رقصیدند و بعضی ها هم با بهانه های مختلف از زیر بار خواسته های آنها در می رفتند و عده ای هم دوستانه با نوجوانان کنار می آمدند و خریدی می کردند.

و در این میان دختری زیبا و بی پناه و درمانده، با حسرت نگاهش به همه آنها بود و نمی دانست چه کند و کجا به دنبال کار برود و از چه کسی کمک بخواهد که از او خواسته نامعقولی نداشته باشد.

دیگر نمی دانست چقدر باید راه برود و چقدر باید در صفحات روزنامه ها به دنبال کار بگردد و چقدر باید وارد شرکت ها و اداره جات متعدد بشود و مایوس از آنها خارج شود. خودش بود و خودش و سه انسان بی پناه دیگر که چشمشان به دستان با سخاوت او دوخته شده و تنها امیدشان در زندگی فقط او بود و او.

مهیا خیابانها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت و پیش می رفت. پاهایش دیگر به زق زق افتاده و گرسنگی امانش را بریده بود، ولی هنوز هم از کار خبری نبود. در فکر بود، در فکر اینکه اگر امروز هم کاری پیدا نکند، چه باید بکند. یک ماه دیگر دانشگاهش باز می شد و پولهایش رو به اتمام بود. حقوق از کارافتادگی پدر نیز کفاف خرج زندگی و تحصیلات او و خواهرانش را نمی داد.

درست اوایل سال آخر دبیرستان بود که همه بدبختی های عالم به یکباره به آنها روی کرده و از پای درشان آورده بود. قبل از آن خانواده خوشبختی بودند و عشق و محبت زیادی بین او و خانواده اش موج می زد. در آن زمان پدرش کارمند یک شرکت خصوصی بود که برای رفاه بیشتر خانواده اش بعدازظهرها نیز بعد از تعطیل شدن از محل کارش، با اتومبیلی که به اقساط خریده بود، به مسافرخشی مشغول بود. که بعد از آن با دو شیفت کار کردن پدر، دیگر مبلغ درآمدشان به راحتی کفاف خرج زندگیشان را می داد و به خوبی و خوشی زندگی قشنگی را در کنار یکدیگر می گذراندند و نقشه های بسیاری را برای فردا و فرداهای آینده شان می کشیدند.

پدرش منصور مدام به همراه همسرش مهناز برای آینده و خوشبختی دخترانش برنامه ریزی می کرد و نقشه می کشید تا چه کند که دخترانش خوشبخت تر از آنی که هستند بشوند، تا چه کند که آنها آینده خوب و ایده آلی داشته باشند، تا چه کند که آنها هیچ کمبودی در زندگی نداشته باشند، مخصوصاً مهیا دختر بزرگش که گل سرسبد زندگیش بود.

منصور بعد از همسرش مهناز، مهیا را دومین عشق زندگیش می دانست و دختر زیبایش را عاشقانه می پرستید. مخصوصاً که او را سوای از دختران دیگرش می دید. از نظر او مهیا ظاهر و باطنش مثال غنچه گل نشکفته ای زیبا و

پاک و دست نیافتنی بود. که او برای این گل بهترین ها را در نظر داشت و برای او بهترین دوست و یار به حساب می آمد.

از طرفی مهیا نیز پدر را نه تنها بزرگترین تکیه گاهش، بلکه صمیمی ترین دوستش نیز می دانست. با پدر به همه جا می رفت، به همه جا، کوه، پارک، رانندگی، باشگاه، زمین فوتبال، بستکتبال، والیبال و حتی گاهی با این کارهایشان حسادت آن دو خواهر دیگر را نیز برمی انگیختند.

ولی مهناز برعکس دو دختر دیگرش، عاشق رابطه پدر و دختر بود. زمانی که آن دو را کنار هم خوش و خندان می دید، قلبش از شادی به لرزه درمی آمد و لبخند قشنگی به روی لبانش می نشست و آرزو می کرد که رابطه منصور و مهیا تا آخر عمرشان به همین صورت باقی بماند.

منصور علاقه زیادی به همسر و دخترانش داشت و برای راحتی آنها از هیچ تلاشی کوتاهی نمی کرد. هر زمان که منصور قد و قامت و زیبایی مهیا را در سن هجده سالگی می دید، چشمکی به مهناز می زد و به آرامی کنار گوشش نجواگونه می گفت: «عین خودته، می دونم هر مردی با دیدنش دلش می لرزه، عین تو که سالها با اون نگاه قشنگت دلمو می لرزونی» و مهناز با شنیدن سخنان عاشقانه ی منصور لبخند قشنگی به چهره اش می نشاند و به همراه او شروع به نقشه کشیدن و برنامه ریزی برای آینده دخترشان می کرد که باید چنین کنند و چنان کنند تا او خوشبخت تر از آنی که هست، شد.

غافل از اینکه سرنوشت، خواب های جدیدی را برای آنها دیده است. غافل از اینکه زمانه چشم دیدن خوشبختی آنها را ندارد. تا بوده زندگی همین بوده است و روزگار همین طور. روزگار هر طور که دلش بخواهد می چرخد و درست در بهترین لحظات زندگی که انسان مست خوشی و بی خبری است، با یک اتفاق نابهنگام زندگیش زیرورو می شود و همه ی نقشه هایش نقش بر آب می گردد.

مهیا دختر بزرگ خانواده بود و پدر و مادرش همه عشقشان را به پای او ریخته بودند. آخر او اولین ثمره زندگیشان بود. به علت زیبایی مهیا همه جذب این کودک می شدند و قربان صدقه اش می رفتند. تا اینکه مهیا کم کم بزرگ و بزرگتر و زیبا و زیباتر شد. از همان اوایل کودکی مادرش به خوبی پی برده بود که دخترش در همه چیز استعداد فوق العاده ای دارد. برای همین هم تا مهیا پا به سن دوازده سالگی گذاشت، او را در کلاسهای مختلفی ثبت نام کردند. که اولین آنها کلاس تکواندو بود. که مهیا هم استعداد فوق العاده ای در این ورزش از خود نشان داد. در سن هفده سالگی به کلاس رانندگی و خیاطی و آشپزی رفت و آنها را نیز آموزش دید.

منصور بیشتر از سابق کار می کرد تا مهیا در پرداخت هزینه کلاسهایش به هیچ مشکلی برخورد و استعدادهای خدادادیش شکوفاتر شود و افتخارات بیشتری را برای خود کسب کند.

و در این میان مهیا به هیچ عنوان پولهای پدر را به هدر نمی داد و از کلاسهایش به نحو احسن استفاده می کرد. در کلاس درس شاگرد ممتازی بود و در محیط خانه دختری نجیب و پرکار که عاشقانه پدر و مادرش و همچنین خواهرانش را می پرستید. دختر مهربان و قدرشناسی بود و تا آنجایی که از دستش برمی آمد در رسیدگی به خواهرانش به مادرش کمک بسیاری می کرد. مهسا و مهدیه نیز با وجود اینکه گاهی اوقات حسودیش را می کردند، ولی او را بسیار دوست داشتند.

تا اینکه مهیا به سن هجده سالگی رسید و زیباییش شکوفاتر شد. خواستگاران بسیاری داشت ولی او دست رد به سینه همه آنها می زد، چون او نقشه های بسیاری برای آینده اش کشیده بود. نقشه هایی که آینده اش را تضمین می کرد و او را به خوشبختی می رساند.

از همان دوران نوجوانی علاقه زیادی به رشته روانشناسی داشت و تصمیم گرفته بود حتماً در این رشته ادامه ی تحصیل بدهد. روزهای تعطیل آشپزی به عهده ی او بود و لذیذترین غذاها را تهیه می کرد و با تشویق پدر روبرو می شد. خیاطی اش حرف نداشت و بافندگی اش خواهان بسیاری داشت. تزئین خانه به عهده او بود و در انتخاب رنگ و مدل لباسها، مادرش بیشتر از او کمک می گرفت. به علت فشارهایی که در دوران اجاره نشینی به همه شان وارد آمده بود، پدر آپارتمان کوچکی را با اقساط بانکی خریده و آنها را از اجاره نشینی خلاص کرده بود. روز به روز زندگی شان بهتر و بهتر می شد، البته نه به آن صورت که خیلی عالی باشد، نه. تنها در حد یک آپارتمان کوچک و یک اتومبیل با مدل نه چندان بالا. ولی آنها به همان هم راضی بودند و لبهایشان همیشه خندان و دلهایشان همیشه به محبت یکدیگر قرص بود. ولی گاهی اوقات زندگی بر وفق مراد ما نمی چرخد و زمانه چرخ زندگی را چنان بر فرق سرمان می کوبد که ما را بدجوری زمین گیر خود می کند.

• قسمت 2

ای کاش زمانه و روزگار تا به این حد نامهربان و بی رحم نبود. مهیا سال آخر دبیرستان بود که ابتدا شرکتی که پدرش در آنجا مشغول به کار بود، ورشکست شد و درش تخته شد. بعد از آن پدرش هرچه تلاش و جستجو کرد، تا کاری را که به دردش می خورد پیدا کند، پیدا نکرد. و بالاخره هم بعد از کلی جستجو و تلاش به دنبال کار، تصمیم گرفت فعلاً به طور موقت با همان اتومبیلش به مسافرتی پردازد تا شاید در آینده ای نزدیک تر بتواند شغلی را که در شأنش باشد، پیدا کند و مشغول به آن کار شود. هنوز مدتی از بیکاری پدرش نگذشته بود که مادرش مبتلا به بیماری سرطان شد. با بیماری مادر خنده نیز از خانه شان پر کشید و برای همیشه غم را به جای خود باقی گذاشت. بیماری مهناز نخست با دردهای گاه و بی گاه یکی از سینه هایش شروع شد. ولی مهناز آن دردها را جدی نگرفت و اهمیتی به آن نداد. کم کم موضوع جدی تر شد، به طوری که دردها ادامه پیدا کرد. به دنبال این دردها مهناز نزد یک پزشک متخصص رفت که بعد از معاینات و انجام یک سری آزمایش آنها متوجه یک غده ی چربی شدند که البته با یک عمل کوچک جراحی، آن غده برداشته و خیال مهناز راحت شد. ولی بعد از گذشت چند ماه دوباره دردها شروع شد. مهناز با فکر به اینکه باز هم یک غده ی چربی است، توجهی به آن دردها نکرد. ولی بع از مدتی دردها بدجوری امانش را برید، به طوری که از کار و زندگی افتاد. منصور هر چه تلاش می کرد که همسرش را دوباره نزد یک پزشک متخصص ببرد، او قبول نمی کرد و با خونسردی می گفت: «منصور جان چیزی نیست، فقط یه غده ی چربی» ولی بعد از مدتی که دردها ادامه پیدا کرد، منصور تصمیم گرفت هر طور که شده، همسرش را برای مداوا نزد یک پزشک متخصص ببرد و او را درمان کند. و بالاخره هم یکی از همان روزها از خانه خارج نشد و خطاب به مهناز

گفت: «من امروز تا تو رو دکتر نبرم از جام جُم نمی خورم»، و مهناز به ناچار با او همراه شد و باز هم نزد همان پزشک قبلی اش رفتند.

آن روز دوباره پزشک مهناز، برایش یک سری آزمایش نوشت. ولی وقتی بعد از چند روز پزشک معالجش آزمایشهای او را دید با کمال تأسف خبر وجود یک غده ی بدخیم سرطانی را به آن دو داد. و تأکید کرد که هر چه زودتر مهناز باید عمل شده و یکی از سینه هایش برداشته شود.

این خبر برای منصور و مهناز بدترین خبر زندگیشان بود. به طوی که آن دو تا دقایقی شوکه شده و فقط سکوت کرده بودند. حتی جرأت هیچگونه حرفی و نگاهی را نیز نداشتند.

با وجود اینکه مهناز بغضی به بزرگی یک کوه در گلویش قدعلم کرده بود، ولی به خاطر منصور بغضش را قورت داد و چیزی نگفت. منصور نیز که چشمهایش پر از اشک شده بود، به خاطر وجود همسرش اجازه ی ریزش هیچ اشکی را به آنها نداد. ولی بالاخره بعد از لحظاتی رو به همسرش کرد و گفت: «غصه نخور، هر چی دارم می فروشم تا تو خوب بشی» و مهناز با لبخند کمرنگی که بیشتر به گریه شبیه بود، در جوابش گفت: «منصور جان بچه که گول نمی زنیف هممون خوب می دونیم که سرطان خوب شدنی نیست»

منصور که با شنیدن سخنان پزشک و دیدن قیافه غمگین همسرش بغض شدیدی در گلویش چنبرک زده بود، دیگر حتی قادر به گفتن کوتاه ترین جمله نیز نبود. که همین هم موجب شد با تندی و با گامهایی بلند از اتاق معاینه خارج و وارد دستشویی بیمارستان شود.

دیگر به هیچ عنوان نمی توانست جلوی بغضی که در گلویش گلوله شده بود را بگیرد. با دیدن چهره ی درمانده اش درون قاب آینه، بغض گلویش با شدت تمام و با صدای بلندی از میان لبان لرزانش خارج و فضای کوچک دستشویی را پر از صدای گریه هایش کرد. آن هم گریه ای که همچون ابر بهار، تند و پرصدا بود.

باورش نمی شد که به همین زودی ها مهناز قشنگش برای همیشه او را تنها و بی یاور خواهد گذاشت؟ باورش نمی شد که به همین زودی ها دخترانش یتیم خواهند شد؟ نه، هیچکدام از اینها باورش نمی شد!

او نباید اجازه می داد که همسرش از دست برود. او نباید اجازه می داد که بچه هایش یتیم شوند، او حتی یک روز هم طاقت دوری مهناز را نداشت. بعد از زدن آبی به صورتش از دستشویی بیرون رفت و با چهره رنگ پریده و غمگین مهناز روبرو شد.

مهناز با تمام درد و غمی که در وجودش ریشه دوانده بود، لبخندی به روی چهره بغض آلود همسرش زد و گفت: «خیلی زود به نبودنم عادت می کنی. باور کن. مگه نشنیدی از قدیم می گن خاک مرده سرده»

منصور که دیگر طاقت دیدن چشمان غمگین مهناز را نداشت، سرش را به زیر انداخت و با لحن بغض آلودی گفت: «مهناز بس کن، دیگه ادامه نده. نذار داغون تر از این بشم. من اجازه نمی دم تو بمیری، نه اجازه نمی دم. هر چقد که بشه خرجت می کنم»

مهناز در مقابل حرفهای همسرش فقط لبخند کمرنگی به روی او زد و با گامهایی آرام و سست به سوی درب خروجی بیمارستان حرکت کرد و منصور را نیز به دنبال خود کشاند. هر دو به خوبی می دانستند که از آن روز به بعد خوشی هایشان رو به اتمام و غم های زندگیشان آغاز گشته است.

منصور حاضر بود برای سلامتی همسرش هر چه دارد بفروشد تا او را از دست ندهد. چون او عاشق همسرش بود و زندگی بدون او برایش محال بود و غیرممکن.

در مدت بیماری مهناز همه پس اندازشان ته کشید و منصور به ناچار اتومبیلش را نیز فروخت و پولش را خرج همسرش کرد. ولی مهناز روز به روز بدتر و بدتر می شد. سرطان به تمام وجودش رخنه کرده و درد امانش را بریده بود. ولی مهناز با وجود تمان آن دردها مدام به همسرش التماس می کرد و می گفت: «منصور جان نمی خوام خرجم کنی. می دونی که موندنی نیستم»

ولی مگر منصور می توانست زجر کشیدن همسرش را ببیند و خرج نکند؟ مگر منصور می توانست آب شدن عزیزترین کسش را ببیند و کاری نکند؟ مگر منصور می توانست پرپر شدن مهنازش را ببیند و تماشايش کند؟ نه او هرگز نمی توانست. او روزهای خوشی را در کنار مهناز گذرانده و دلش نمی خواست به این راحتی ها او را از دست بدهد.

و بالاخره منصور آپارتمانی را که با هزاران عشق و علاقه به همراه همسرش با قرض و قوله خریده بود، زیر قیمت فروخت تا مهناز را برای مداوا به خارج از کشور ببرد. با مقداری از پول فروش خانه آپارتمانی را رهن کرد و با بقیه اش مهناز را به آلمان برد تا شاید در آنجا چاره ای برای درد بی درمان او باشد، ولی یمنش که نشد. به جای اینکه حال مهناز بهتر شود، جنازه اش به همراه اشکهای بی امان منصور وارد خاک ایران شد.

• قسمت 3

و به این ترتیب منصور هم همسرش را و هم تمام سرمایه زندگی را که یک عمر برایشان دویده و زحمت کشیده بود، از دست داد.

مهناز بعد از یک سال و نیم دوندگی و خرج بسیار، در یک روز قشنگ بهاری که گلها غنچه می کنند و درختان جان می گیرند، با درد و رنجی که گریبانش را گرفته بود، بدرود گفت و به آرامش رسید و درست زمانی که نقشه های بسیاری را برای زندگی و دخترانش داشت، زیر خروارها خاک به همراه تمام نقشه هایش مدفون شد و به ابدیت پیوست.

روز خاکسپاری مهناز بدترین و دردناکترین روز برای مهیا و پدر و خواهرانش بود. چقدر سخت و طاقت فرسا بود ماری را که آنقدر برایشان عزیز و دوست داشتنی بود، به خاک بسپارند. چقدر سخت و طاقت فرسا بود مادری را که همیشه مثال پروانه به دورشان می چرخید، به خاک بسپارند. چقدر سخت و طاقت فرسا بود دیگر لبهای خندان مادر را نبینند و آن لبان همیشه خندان را به خاک بسپارند.

چقدر سخت و طاقت فرسا بود که دیگر سخنان گوش نواز مادر را نشنوند و همه آن سخنان شیرین را به همراه مادر به خاک بسپارند. آری همه این ها سخت بود و طاقت فرسا، که طاقت را از همه شان گرفته و بی روحشان ساخته بود. مادر برای آنها زیباترین و مهربانترین مادر بود و اینک همین مادر مهربان چه راحت آنها را گذاشته و به آسمانها رفته بود.

بعد از آن دیگر مهنازی نبود تا کنار گوش منصور نجوای عاشقانه بخواند و او را در همه مراحل زندگی همراهیش کند. دیگر مهنازی نبود تا نصایح شیرینش را نثار دخترانش کند و آنها را سرشار از تجربیات خود کند. دیگر مهنازی نبود تا محفل سرد منزلشان را گرم و گرمتر کند، آری دیگر مهنازی نبود.

او رفته و با رفتنش همسر و دخترانش را به آتش کشیده و خاکسترشان را بر جای گذاشته بود. بدون وجود او انگار که همه شان تنها بودند و بدون همدم و بدون حامی.

روز خاکسپاری، روز بسیار سختی برای منصور و دخترانش بود. آن روز چشمهای منصور خالی از زندگی بود و چشمهای دخترانش خالی از وجود مادر.

در عرض دو سال منصور همه ی سرمایه اش، کارش و مهمتر از همه، همسری را که عاشقانه دوستش داشت را از دست داده بود. هر که او را می دید به خوبی متوجه می شد که منصور به اندازه بیست سال پیرتر شده است. دیگر نه همسری داشت، نه شغلی، نه پولی و نه اتومبیلی.

خانواده اش که از روز اول هم مخالف ازدواج آن دو بودند، منصور را به خاطر فروختن خانه و اتومبیلش مدام سرزنش می کردند و مدام داغ دلش را تازه و تازه تر می ساختند.

آنها هنوز هم بعد از گذشت این همه سال به عشقی ه میان منصور و مهناز بود، حسادت می کردند و رشک می بردند. آن هم مهنازی که آن همه خوب و مهربان بود، آن هم مهنازی که هیچ عیبی نداشت، آن هم مهنازی که بین زنان فامیل تک بود، آن هم مهنازی که آزارش حتی به یک مورچه نیز نمی رسید.

خانواده اش روز ختم مهناز به جای تسلی دادن به پسرشان فقط او را سرزنش کرده بودند، که چرا خود را به خاک سیاه نشانده و پولهایش را به باد داده است؟

برادر بزرگش یحیی بعد از چهل مهناز بیوه زنی را به او معرفی کرده بود تا با او ازدوج کند و به خودش سر و سامانی بدهد و او از عزا درآید، ولی بلافاصله با فریادهای دردناک منصور روبرو شده بود.

آن روز منصور در حالی که از کار برادرش به شدت خشمگین شده و حال خودش را نمی فهمید، با صدایی که تمام خانه را می لرزاند، رو به او کرده و گفته بود: «خجالت بکش یحیی، شماها نمی خواین دست از سرم بردارین! من فقط یه زن داشتم که اونم پرپر شد و منو برای همیشه داغدار خودش کرد»

بعد از مرگ مهناز کار منصور قدم زدن در خیابانها و افسوس خوردن برای از دست دادن او بود. بعد از مدتی یک کار نیمه وقت پیدا کرد و مشغول به کار شد. صبح ها تا به هنگام بعدازظهر سر کارش بود و بعدازظهرها نیز بعد از تعطیل شدن از محل کارش در خیابان ها قدم می زد و آه می کشید.

دیگر حتی طاقت خانه ماندن را نیز نداشت. چون نمی توانست جای خالی همسرش را ببیند. به گذشته ها نیندیشد و درست در یکی از همین روزها بود که در حین همین پرسه زنی ها اتومبیلی به او زده و فرار کرده بود و زمانه آن روز آخرین ضربه را نیز به آنها زده و به تماشایشان نشست بود.

روزی که به دخترها خبر تصادف پدر را دادند، آن هم درست پنج ماه بعد از مرگ مادر، بدترین خبر برای آنها بود. آنها هنوز از شوک مرگ مادر خارج نشده بودند که این اتفاق نابهنگام افتاد. پدر تکیه گاه آنها بود، پدر آمدی آنها بود، پدر عشق آنها بود، پدر بعد از مادر همه چیز آنها بود و پدر مردی بود که آنها همیشه به وجودش افتخار می کردند. ولی انگار پدر هم بدون همسرش دیگر دنیا را نمی خواست. انگار او دنیا را با وجود مهناز می خواست و یا هیچ.

مهیبا با شنیدن خبر تصادف پدر تمام تنش لرزید و سیل اشک به روی صورتش جاری شد. سراسیمه خود را به بیمارستان رساند و پدر را در وضعیت بسیار بدی دید. پدر بیهوش و سرتاپایش خون آلود بود.

وقتی پدر را با آن حال و روز دید، تمام وجودش شروع به لرزیدن کرد. اشکهایش امانش نمی دادند تا با پزشکان سخن بگوید و از وضعیت پدرش آگاه شود. خود را به پدر چسبانده و به او التماس می کرد که زنده بماند، التماس می کرد که او را تنها نگذارد. چون خوب می دانست که اگر پدر را هم دست بدهد، چه خواهد شد؟ بعد از پرس و جو از پرسنل بیمارستان مطلع شد کسی که پدر را زیر گرفته فرار کرده است و این مصیبت بزرگی بود برای آنها. چون مهیا به خوبی آگاه بود که باید تمامی هزینه بیمارستان و خرج مداوای پدر را خودشان تقبل کنند. مانده بود که چه کند! ولی مهم زنده ماندن پدر بود، مهم ماندن پدر در کنار آنها بود، مهم نفس های امیدبخش پدر برای آنها بود، مهم وجود پرارزش پدر برای آنها بود. آری پدر باید می ماند. چون مطمئناً آنها بدون وجود پدر نیست می شدند و نابود.

مهیا بعد از صحبت با پزشکان متوجه شد که باید پدرش عمل جراحی شود، ولی آنها باید قبل از عمل جراحی پول زیادی را به حساب بیمارستان واریز می کردند.

او بعد از ساعتی با اینکه دلش نمی خواست پدر را تنها بگذارد، ولی عاقبت با دلی پر از غم به خانه برگشت و به صاحب خانه شان خبر تصادف پدر را داد و از او تقاضا کرد تا مقدار پولی را که به عنوان رهن خانه به او داده بودند در اختیارش بگذارد.

صاحب خانه شان بعد از مطلع شدن از وضعیت وخیم منصور فوری پول را تهیه کرد و به مهیا داد، ولی از او قول گرفت که خانه را هر چه زودتر تخلیه کند.

· قسمت 4

مهیا به او اطمینان داد که همین کار را خواهند کرد. چون دیگر آن خانه با گرفتن پول پیش و سنگین شدن اجاره اش به درد آنها نمی خورد. پول را گرفت و با عجله راهی بیمارستان شد.

بعد از واریز کردن پول به حساب بیمارستان، منصور را عمل کردند و منصور از مرگ حتمی نجات پیدا کرد. ولی از بخت بدش برای همیشه زمین گیر و یکی از دستهایش نیز پنجاه درصد فلج شد.

مهیا باورش نمی شد، نه باورش نمی شد! یعنی بدشانسی تا به این حد؟ یعنی بدبختی تا به این حد؟ یعنی کینه روزگار از آنها تا به این حد؟ یعنی سرنوشت شوم تا به این حد؟

فقط خدا می دانست که در آن لحظات بر مهیا چه می گذشت. تمام وجودش پناهی را می طلبید تا خود را به آغوش او بیندازد و سیر گریه کند، ولی نه آغوشی بود و نه پناهی. دلش بی تاب آغوش گرم مادر و نوازش های بی دریغ پدر بود. ولی سرنوشت و روزگار به یکباره هر چه گرمی و خوشی بود از او گرفته و جایش سردی و غم را گذاشته بود. آری روزگار و زندگی بدجوری از آنها انتقام گرفته بود. انتقام چه چیز را، فقط خدا می دانست و بس!

با شنیدن خبر زمین گیر شدن پدر، غمی به بزرگی دنیا به روی قلبش سنگینی می کرد. دیگر حتی اشکی نیز برایش نمانده و اشکهایش خشک شده و پشت چشمانش سنگر گرفته بود. او به خوبی آگاه بود که بعد از این، امید همه در خانه به اوست. چون او بزرگترین فرد خانواده بود و حامی پدر و خواهرانش.

تنها او بود که می توانست به دادشان برسد. تنها او بود که می توانست تکیه گاهشان باشد، تنها او بود که می توانست رو در روی روزگار بایستد و با شمشیر تیز حوادث بجنگد، آری تنها او بود و او.

دختری بیست ساله که آرزوهای بسیاری داشت، همه را با مرگ مادر و به خصوص زمین گیر شدن پدر رو به نیستی می دید.

بعد از مدتی منصور را به خانه بردند. ولی انگار که دیگر منصور، منصور سابق نبود. انگار که دیگر منصور، همان مرد جذاب و تلاش گر و عاشق سابق نبود. انگار کن منصور نیز با مهناز مرده بود، با این تفاوت که مهناز در آسمانها بود و منصور روی زمین.

از آن پس از منصور فقط جسم علیلی مانده بود که آن هم از همه لحاظ محتاج فرزندانش بود. به خصوص محتاج دختر بزرگش که هم گل سرسبد زندگی بود و هم، هم شکل همسرش.

مهیا به غیر از پولی که از صاحبخانه شان گرفته بود، از چندین جای دیگر نیز قرض گرفته و مانده بود که چگونه باید آنها را بپردازد. در تمام این مدت هیچ کدام از اقوام به فکرشان نبودند و هر کدام سرشان فقط به زندگی خودشان گرم بود. هیچ کدام به فکر این که این دختر جوان و تنها، با یک پدر علیل و دو دختر چه می تواند بکند، نبودند. انگار که همه کور بودند. انگار که همه کر بودند، آری از نظر مهیا همه هم کور بودند و هم کرد. حتی کسانی هم که از رگ و خونشان بودند، با تمام داراییشان بی تفاوت از کنارشان می گذشتند و به روی مبارکشان نیز نمی آوردند. روزگار بدی بود و زمانه، زمانه بی رحمی و بی تفاوتی.

و منصور مدام همه این چیزها را می دید و خودش را سرزنش می کرد که چرا به خاطر بی احتیاطیش آن بلا را بر سر خود و خانواده اش آورده است. از همسر مرحومش شرمنده بود که نتوانسته است بعد از او از امانت هایش که دخترانش بودند به خوبی نگهداری کند. بیشتر شبها خواب به چشمانش نمی آمد و دور از چشم دخترانش مدام اشک می ریخت. با این وضعیتی که پیدا کرده بود، حتی دیگر نمی توانست بر سر خاک همسرش نیز برود. مهدیه دختر کوچکش بی تابی مادرش را می کرد. مهسا دختر دیگرش با مرگ مادر و دیدن وضعیت پدر، افسرده شده بود. ولی مهیا با وجود غم از دست دادن مادر و زمین گیر شدن پدر و همچنین با دیدن دو خواهرش که چشم امیدشان فقط و فقط به او بود، انگار که قوی تر شده و فقط خود را مسئول زندگی آنها می دانست. چون فقط در تکاپوی کار بود و کار.

بعد از اینکه حال جسمانی پدرش بهتر شد دو اتاق در پایین شهر اجاره و اثاثیه شان را به آنجا منتقل کردند. در آن محیط زندگی کردن از همه لحاظ برایشان مشکل بود، ولی چاره ای نداشتند. حقوق کمی که ماهیان سازمان بیمه به عنوان از کارافتادگی به منصور می داد، به قدری کم و اندک بود که کفاف خرج زندگیشان را نمی کرد. و چون مهیا دختر بزرگ آن خانه بود، تمام مشکلات زندگی بر روی شانه های جوان او افتاده و موجب شده بود تا او در بهترین دوران زندگی به جای پرداختن به تفریحات زندگی، فقط و فقط به فکر حل گرفتاری های خانواده اش باشد و بس. او قاطعانه با خود تصمیم گرفته بود که با کار و تلاش بیشتر هم قرض هایشان را بدهد و هم خرج زندگیشان را تأمین کند و بالاخره هم بعد از جستجوی بسیار، کاری پیدا کرد و مشغول به کار شد.

سه سال به طور شبانه روزی هم کار می کرد و هم درس می خواند. در این سه سال با مشکلات زیادی روبرو شده بود، ولی مقاومت کرده و به تلاشش ادامه داده بود.

بعد از سه سال بالاخره در رشته ی روانشناسی آن هم در دانشگاه سراسری قبول شده و با قبولیش باعث خوشحالی پدر و همچنین خودش شده بود.

روز قبولیش از شدت خوشحالی نمی دانست که چه کند. به قدری پدرش را بوسیده و بالا و پایین پریده بود که حتی خنده منصور را نیز درآورده بود.

مهیا در این شش سال، چه قبل از دانشگاه و چه بعد از قبولی در دانشگاه مدام کار کرده و به هر نحوی که بود با کار کردن در جاهای مختلف، توانسته بود هزینه ی تحصیلات خودش و خواهرانش را، و همچنین قرض هایی را که بالا آورده بودند، بدهد. ولی هنوز هم نتوانسته بود محل زندگیشان را تغییر دهد. که همین هم او را خیلی آزار می داد. خواهر کوچکتر از خودش سال آخر دبیرستان بود و خواهر ته تغاریش مهدیه سوم راهنمایی. هر دو به مهیا به چشم مادر دوشمیان نگاه می کردند و علاقه ی زیادی به او داشتند.

منصور همیشه به وجود دخترانش افتخار می کرد و عاشق آنها بود. مخصوصاً وابستگی زیاد به مهیا داشت. چون او از همه لحاظ شباهت زیادی به مادرش داشت. که این موجب می شد منصور کشش بیشتری نسبت به او پیدا کند و او را سوای از دختران دیگرش بخواهد. و از اینکه نمی توانست برای دخترانش کاری انجام دهد، همیشه در عذاب بود و رنج بسیار می کشید.

مهیا دختری بود بسیار زیبا و دوست داشتنی که همین زیبایی و خون گرمی اش، همه جا کار به دستش می داد.

• قسمت 5

تا به آن روز در جاهای مختلفی استخدام شده بود ولی به محض مواجه شدن با نگاه های خیره و خواسته های نامعقول رییس و مدیر شرکت و کارمندانش، بلافاصله از آنجا استعفا داده و قید آن کار را برای همیشه زده و در جای دیگری مشغول به کار شده بود.

کسی چه می دانست که در زندگی این دختر چه می گذرد. کسی که از غمها و مشکلات او اطلاعی نداشت. همه فقط ظاهر زیبا و بی تفاوتش را می دیدند و بس. نه به کسی آدرس می داد و نه با کسی دوستی می کرد. چون نه وقتی برای تلف کردن با دوستانش داشت و نه دلش می خواست کسی از محل زندگیش اطلاعی پیدا کند. هر بار که کسی او را می دید به هیچ عنوان فکرش را هم نمی توانست بکند که او در آن محیط و در آن خانه زندگی می کند. قیافه اش به قدری جذاب و خواستنی بود که حتی با پوشیدن لباسی هر چند ساده نیز خوش تیپ و زیبا می شد. به هیچ عنوان آرایش نمی کرد، چون با همان قیافه ی ساده نیز مزاحم زیاد داشت.

از اینکه در میان اقوام و دوستان هیچ کدام به آنها اهمیتی نداده و تنهایشان گذاشته بودند، کینه ی شدید به دل گرفته بود. حتی از اقوام نزدیکش نیز کسی تا به آن روز به یاد پدرش نیفتاده بود. تا حداقل هرازگاهی او را بر سر خاک همسرش ببرند و مرحمی برای دلتنگیش باشند. خودش گاهی اتومبیلی کرایه می کرد و پدر و خواهرانش را بر سر مزار مادر می برد. از نظر او آنها مثال مرض طاعونی بودند که همه ی اقوام با وحشت از آنها دوری می کردند و این همیشه مهیا را عذاب می داد. کسانی که مواقع خوشی آنها، بر سر سفره شان نشسته و فقهه سر داده بودند، امروز حتی حالی نیز از آنها نمی پرسیدند.

مادرش به علت تک فرزند بودن، برادر و خواهری نداشت و پدر و مادرش نیز خیلی زود فوت کرده بودند، ولی پدر دو برادر و یک خواهر داشت که به غیر از طعنه و کنایه چیز دیگری تحویل او و پدرش نمی دادند.

خانواده ی پدرش تا زمانی که به خانه شان رفت و آمدی داشتند، مدام منصور را به خاطر ازدواجش با مهناز و همچنین حیف و میل کردن پولهایش به خاطر مهناز سرزنش می کردند و یا مدام در رفت و آمد مهیا فضولی و کنجکاوی می کردند، که کجا می رود، با که حرف می زند و یا وقتش را در کجاها تلف می کند.

که بالاخره هم یکی از آن روزها مهیا از دست طعنه هایشان جانش به لبش رسید و بر سر همه شان فریاد کشید و همه شان را از خانه بیرون کرد و گفت: «از این در که رفتن بیرون، فکر کنین ما چهار نفرم همراه مادرم دفن شدیم. شما که تا حالا به قدم برای ما برداشتین، پس کاری ام به کار ما نداشته باشین. اینقدرم تو زندگی ما سرک نکشین و دخالت نکنین. فقط نشستین و از کارای من و بابا ایراد می گیرین، که باب چرا با مامان ازدواج کرد؟ و یا من کجا می رم؟ کجا کار می کنم؟ و یا با کی حرف می زنم؟»

و در ادامه بعد از پایان سخنانش دستش را به سوی درب خانه دراز کرده و گفته بود «بیرون لطفاً و عموها و عمه اش نیز با داد و فریاد از خانه بیرون رفته و به او گفته بودند: «به درک، هر غلطی دلتون می خواد بکنین، خلاق هر چه لایق»

از نظر مهیا آنها یک مشت احمق و نفهم بودند که نه می دانستند عاطفه چیست و نه می دانستند که عشق چیست. آنها فقط به دنبال پول بودند و پول، که طعمشان به پول، تمامی هم نداشت.

آن روز مهیا بعد از رفتن آنها به پدرش گفت: «بابا می بخشین که به خواهر و برادراتون اهانت و بی ادبی کردم، ولی باور کنین چاره دیگه ای برام نداشته بودن» و منصور با نگاهی غمزده به او گفته بود: «بابا جان خیلی وقته همشون برام مُردن، برای من تو این دنیا مهم فقط شما سه نفرین و بس. بعد از اینم اگه حتی از گرسنگی مردیم، با هیچ کدوم تماس نگیر. حتی اگه من مُردم مهیا، حتی اگه من مردم، فهمیدی؟»

و مهیا در جواب پدر گفته بود: «شما چرا بابا! خدا اون روز رو نیاره»

مهیا حتی هنگامی که پدرش مرگش را نیز بر زبان می آورد، تمام تنش می لرزید. از نظر او پدر برایش بزرگترین تکیه گاه زندگی محسوب می شد. پدر برایش آرامی بود در آن طوفان زندگی. همین حرفهای آرام بخش پدر بود که او را در طول این چند سال کار و تلاش و سختی، مقاوم و پابرجا نگاه داشته بود. آری پدر برای او همه چیز بود، همه چیز. پدر برایش بهترین دوست و بهترین حامی بود. و او رفتن و مردنش را هرگز و هرگز نمی خواست.

آن روز که روزنامه به دست، خیابانها را گز می کرد، چند روزی بود که از کارش اخراج شده و به دنبال کار می گشت. آن هم به خاطر بلهوسی رییس شرکتش که به او پیشنهاداتی داده بود. آن هم پیشنهاداتی که مو را بر اندامش راست کرده و او را تا به سر حد جنون رسانده بود. آن هم پیشنهاداتی که دلش را به آشوب کشانده و حالش را بر هم زده بود. آن هم پیشنهاداتی که خشم را با تمام قدرت در سرتاسر وجودش جمع کرده و فریادش را در آورده بود.

رییس شرکتی که مهیا در آنجا مشغول به کار بود، از روزی که مهیا وارد شرکتش شد، او را زیر نظر گرفته و پی به این امر برده بود که این دختر شدیداً به پول نیاز دارد. چندین بار با زبان بی زبانی به او پیشنهاداتی داده و سر آخر نیز رو در روی او قرار گرفته و با تمام وقاحت به او گفته بود که صیغه اش شود. آن هم با داشتن زن و فرزند و پنجاه سال سن.

او آن روز با زبان چرب و نرمش به مهیا وعده و وعیدهای رنگارنگی را داده و به او گفته بود «اگه صیغه ام بشی کاری می کنم همه مشکلات حل بشه. بهترین لباسا رو برات می خرم، بالای شهر برات خونه ی شیکی رو اجاره می کنم، اتومبیلی زیر پات می دارم، خلاصه هر کاری می کنم که آب تو دلت تکون نخوره»
و مهیا آن روز فقط نگاهش کرده و به حرفهایش گوش داده بود. ولی سر آخر با تمام شدن سخنان رییس شرکت، کشیده محکمی را به صورتش کوبیده و با فریاد بلندی گفته بود: «خجالت بکش، تو جای بابای منی»
و رییسش نیز با دیدن برخورد تند مهیا، به سوی او هجوم برده و گفته بود: «خواستم آدمت کنم گداگشنه! گمشو اخراجی»

و مهیا هم با داد و فریاد بلندی، به طوری که همه همکارانش صدایش را بشنود، به او گفته بود: «اخراج بشم بهتر از اینه که صیغه توی آشغال بشم» و با تمام خشم همه ی وسایل روی میز رییسش را بر روی زمین پرتاب کرده و از شرکت خارج شده بود.

که بعد از آن روز دوباره خیابان گردی های مهیا برای پیدا کردن کار شروع شده بود. همه جا ***** می خواستند که او نداشت. همه جا ساعت کار زیاد بود و حقوقش کم، که کفاف مخارج آنها را نمی داد. او دیگر کم آورده بود و مانده بود چه کند و کجا دیگر به دنبال کار برود!
چند روزی بود که مهیا هر روز صبح زود برای خرید روزنامه از خانه خارج و با تعدادی روزنامه به خانه برمی گشت.

· قسمت 6

پولهایش تماماً رو به اتمام و بی پولی بدجوری افکارش را پریشان کرده بود. پدرش دچار افسردگی شدیدی شده و دو خواهر دیگرش نیز چشم امیدشان فقط به دستهای پرتوان او دوخته شده و به او مانند یک پدر نگاه می کردند. مهیا تا آنجایی که در توانش بود، برای خودش از همه چیز می زد، ولی اجازه نمی داد که آن سه تن هیچ کمبودی داشته باشند.

مهسا بارها و بارها به مهیا یادآور شده بود که اگر او نیز دیپلم بگیرد، حتماً شغلی را برای خود دست و پا می کند. ولی مهیا به هیچ عنوان تصمیم نداشت که اجازه ی کار کردن را، آن هم به آن زودی ها به مهسا بدهد. چون با اجتماع کثیفی که در اطراف خود می دید، صلاح نمی دانست که خواهرش نیز مانند او مشغول به کاری شود. حاضر بود خودش از استراحت شبانه اش نیز بزند و کار کند، ولی به خواهرش اجازه ندهد که به آن زودی ها بیرون از منزل به کاری مشغول شود. چون از نظر او، خواهرش دختر ساده ای بود و امکان داشت به علت سادگی گول هر کس و ناکسی را بخورد که مهیا هیچگاه این را نمی خواست.

او همیشه آرزو داشت شغل پردرآمدی را پیدا کند و زندگی بهتری را برای خانواده اش مهیا کند. دلش می خواست خواهرانش را برای تحصیل به دانشگاه بفرستد و بعد از آن هم هر دو را با جهیزیه ی خوبی راهی خانه ی بخت کند. غیرممکن بود که کسی مهیا را ببیند و جذب قیافه ی گیرا و جذابش نشود. دختری بود قدبلند و چهارشانه، با موهایی بلند و خرمایی که چشمان درشت عسلی اش در کنار مژه های بلند و برگشته اش، دل هر بیننده ای را می لرزاند. که تمام این محاسن در کنار لبهای برجسته و خوش ترکیبش، صورتش را شیرین تر و جذابیتش را دوچندان کرده بود.

دیگر از دست زیباییش نیز خسته شده و آرزو می کرد که ای کاش زشت ترین دختر روی زمین بود که در آن صورت حتماً مردان اطرافش دست از سرش برمی داشتند و کاری به کارش نداشتند.

اکثر همکاران مذکرش به جای کارایی او فقط به ظاهر زیباییش توجه داشتند و خواهان این بودند که مهیا خارج از محیط کاری نیز روی خوشی به آنها نشان دهد و ساعاتی را با آنها بگذراند. ولی مهیا چنین دختری نبود.

او دختری بود پایبند به خیلی از مسائلی که برای هر دختری آن را لازم می دانست. او تربیت شده ی پدر و ماری بود که به تربیت و ادب و نزاکت و مسائل اجتماعی فرزندانهاش بیشتر از هر چیز دیگری اهمیت می دادند. دختری بود از همه لحاظ ایده آل و پسندید، ولی از خانواده ای گرفتار و فقیر. دختری بود جدی و کاری، که به غیر از درآوردن پول و کمک به خانواده اش، به چیز دیگری نمی اندیشید.

در تمام مدتی که همه ی مسئولیت زندگی به عهده مهیا بود، هیچ گاه از برخوردهای زشت مردانی که به او به گونه ای دیگر نگاه کرده بودند، در خانه سخنی نگفته بود. چون دلش نمی خواست عذاب پدرش را بیشتر از آنی که بود بکند و پدر را سنگین از غصه های خود کند. که همین رفتارهای زشت مردان اطرافش موجب شده بود تا او دیگر به هیچ مردی اطمینان نداشته باشد. محل زندگیش چون در پایین شهر قرار داشت، رفت و آمدش به دانشگاه و محل کار بسیار مشکل بود.

چه مردانی که به هنگام رفت و آمدش به محل کار و دانشگاه مزاحمش نشده بودند! که مهیا اول با صبوری و بعد هم با مشت و لگد و کشیده از آنها پذیرایی کرده بود. به دختری همچون مهیا با آن همه زیبایی و وقار اصلاً نمی آمد که اینچنین خشن و بی باک باشد. ولی بود. انگار که مرگ مادر و زمین گیر شدن پدر و افتادن مشکلات بر شانه هایش، از او دختری پر دل و جرأت و بی باک ساخته بود.

بعد از اذیت های بسیار، مجبور شده بود چند ماهی را دوباره به کلاس های تکواندو برود و آموزش هایش را تجدید کند. البته فقط برای دفاع از خودش، مخصوصاً برای شب هایی که دیروقت از سر کار به خانه بازمی گشت. ولی با تمام شجاعت و ورزیدگی، هیچ گاه در محل کار و یا در محل زندگی و دانشگاه به کسی بروز نمی داد که تکواندوکار و ورزشکار است.

آن روز دوباره برای خرید روزنامه و جستجوی کار از خانه خارج و راهی خیابانها شد. دیگر حتی از جستجوی کار نیز خسته شده بود. تصمیم گرفته بود بعد از آن حتی اگر مشکلی نیز در محل کار برایش پیش آمد، با صبوری تحمل کند و شغلش را ترک نکند.

در گرمای طاقت فرسای شهریور ماه به قدری خیابان ها را گز کرده و به دنبال کرا گشته بود که دیگر مسیر تمام خیابان های تهران را از حفظ بود. با دیدن عابرینی که با چهره هایی گشاده و بی خیال از کنارش می گذشتند، حسرت زندگی گذشته اش را می خورد و به خاطرش می آورد که او هم زمانی مثال همه آن عابرینی، چهره ای گشاده و شاد و فارغ از هر گونه غم و غصه ای را داشت. و همین طور به خاطرش می آورد که او هم زمانی مادری داشت و پدر سالمی و زندگی راحتی.

منصور همیشه نگران حال دخترش بود. چون به خوبی می دانست که دخترش هیچگاه گرفتاری هایش را برای کسی بازگو نمی کند. ولی او با تمام ذکاوتی که در وجودش بود، همیشه التهاب و نگرانی و غم را در چشمان مهیا می دید و باز هم خودش را سرزنش می کرد که چرا مواظب خودش نبوده است تا آن تصادف لعنتی روی ندهد و او زمین گیر نشود و دخترش تا به این حد در سختی ها و مشکلات زندگی غرق شود.

منصور هر بار ه دخترانش را در سختی و مشکلات می دید، با شرمندگی از آنها پوزش می خواست که وبال گردنشان شده است.

و مهیا هر بار با شنیدن حرفهای پرشرم پدر، بوسه ای به گونه استخوانی اش می زد و می گفت: «بابا ما باید از شما عذر بخواهیم که مدام موجب نگرانی شما هستیم! دیگه ام این حرفها رو تکرار نکنین. ما دخترای شماییم و هر کاری ام که می کنیم، فقط انجام وظیفه است»

منصور با داشتن مهیا که همچون پسری برایش بود، هیچگاه آرزوی پسر نکرده بود. و هر بار با دیدن حرکات مردانه ی مهیا با خودش می اندیشید که آیا دخترش با چنین اخلاقی که دارد، در آینده عاشق نیز خواهد شد؟ و یا برای همیشه تنها خواهد ماند؟

هر بار که مهیا جلوی منصور فیگورها و تکنیک های تکواندو را اجرا می کرد، منصور با خنده می گفت: «خدا بیامرزه مهنازو که این دختر رو عوضی زاییده، این بچه باید پسر می شد نه دختر»
و مهیا هم با خنده ی بلندی می گفت: «خب خدایامرز مامان با یه تیر دو نشون زده، هم براتون دختر آورده هم پسر، مگه بابا از اینکه من دخترم شما دلخورین»

و منصور با اخم قشنگی می گفت: «چی داری می گی مهیا! تو رو با هزار تا پسر عوض نمی کنم. تو برام عزیزترینی دخترم. زیبایی که حرف نداره! آشپزیت که دیگه نکو! خانه داریت که یکه!»

· قسمت 7

و مهمتر از همه باعرضه و مهربونی. مطمئنم اگه من جای تو پسر داشتم الان بی یار و یاور بودم. به قول قدیمیا دختر برای پدر یه نعمت بزرگه، دختر برای پدر یه همدم بزرگه، دختر برای پدر یه دلسوز واقعیه. پس مطمئن باش که تو برای من بزرگترین نعمت خدایی و اینم بدون، تو برای من تو این زندگی طوفان زده بزرگترین دلگرمی هستی و من به خاطر داشتن تو شب و روزم اگه از خدا تشکر کم، باز کمه. خدا بیامرزه مادرتو که خوب دختری تربیت کرده»
به قول منصور، مهیا واقعاً زبانزد خاص و عام بود و خواستگاران بسیاری داشت، ولی او اصلاً خواستگارا را به خانه راه نمی داد. چون به خوبی می دانست که خانواده اش بدون وجود او از بین خواهند رفت که او این را هرگز نمی خواست.

صبح زود قبل از همه برای انجام کارهای خانه از خواب بیدار می شد و شب نیز دیرتر از همه می خوابید. در واقع این دختر در طول شبانه روز بیشتر از چهار ساعت نمی خوابید. او واقعاً دختر خستگی ناپذیری بود، که در این میان امیدش فقط به خدا بود و آینده و بس.

آرزو داشت بعد از لیسانس فوق لیسانسش را هم بگیرد که مطمئن بود بزرگترین آرزوی پدرش نیز همین است. به خاطر رشته تحصیلی که می خواند شناخت بیشتری به اخلاق و روحیات دیگران پیدا می کرد. تا به آن روز به چیزی جز درس و کار و رسیدگی به خانواده اش، به هیچ چیز دیگری نیندیشیده بود.
مردهای زیادی از کنارش گذشته و پیشنهاد ازدواج و دوستی را به او داده بودند، ولی او هیچ کدام را قبول نکرده بود.

آن روز بعد از جستجوی بسیار به دنبال کار، دوباره روزنامه ای خرید و وارد خانه شد. که به محض ورود به خانه گوشه ای خزید و مشغول مطالعه صفحه آگهی استخدام شد.

به علت وجود دو اتاق کوچک در منزلشان، هیچکدام از دختران اتاق اختصاصی نداشتند. یکی از اتاقها مختص پدر بود و یکی دیگر، مختص دختران. هر سه خواهر به خوبی با هم کنار می آمدند و مزاحم درس خواندن یکدیگر نمی شدند. که در این میان مهیا از همه لحاظ الگوی خوبی برای خواهرانش بود، چه از لحاظ تحصیل، چه از لحاظ برخورد اجتماعی و چه از لحاظ متانت و نجابت و کار و تلاش و کوشش.

او بعد از مرور روزنامه، دور چندین شماره را خط کشید و علامت گذاشت، تا با آن شماره ها تماسی بگیرد. در این میان مضمون یک آگهی توجهش را جلب کرد. دور آن نیز خط کشید. «استخدام یک بانوی میانسال، برای انجام کارهای نزل، شبانه روزی»

خودش هم نمی دانست که چرا دور آن آگهی را خط کشیده است؟ شاید به علت بالا رفتن هزینه ی زندگی و اجاره خانه و خواهرانش که دلش نمی خواست هیچ کدامشان تحصیلاتشان نیمه کاره بماند. که همه این افکار برایش چاره ای نگذاشته بود. اگر از آن چند شماره نتیجه نمی گرفت، مجبور بود به سراغ آن آگهی کذایی برود.

بعد از تماس گرفتن با محل هر کدام از آن آگهی ها و نوشتن آدرس و موقعیت مکان آنها، به سراغ آگهی آخری رفت. برای لحظاتی با خیره شدن به آن شماره، تردید به جانش افتاد که آیا با آن شماره تماس بگیرد یا نه؟ آیا این ریسک را بکند یا نه؟ آیا به نفعش هست یا نه؟ و بالاخره هم تمام آن تردیدها را به کناری گذاشت و گوشی تلفن را برداشت و شماره را گرفت.

ولی بعد از شنیدن چندین بوق ممتد، کسی گوشی را برنداشت. با نبودن کسی و شنیدن بوق های ممتد، باز هم به تردید افتاد که آیا دوباره تماس بگیرد یا نه؟ اگر پدرش می فهمید آشوب به پا می کرد. دختر عزیز او و خدمت در خانه مردم. ولی مگر چاره ی دیگری نیز برایش مانده بود؟ اگر کار نمی کرد، چگونه می توانست چرخ زندگیشان را بچرخاند و جواب احتیاجات دو خواهر و پدرش را بدهد.

بدون اینکه چیزی به پدرش بگوید، منتواش را پوشید و از خانه خارج شد و به آدرسهایی که گرفته بود، سری زد. که بعد از پر کردن فرم و انجام مصاحبه، از او شماره ی تماس گرفتند تا در اسرع وقت به او اطلاع دهند که آیا پذیرفته شده است یا نه؟ آیا می تواند مشغول به کار شود یا نه؟

آن روز از محیط تمام کارهایی که به سراغشان رفته بود، هیچ رضایتی نداشت. همه شان بدون استثناء ساعت کاریشان طولانی و حقوقشان کم بود. با نگرانی وارد خانه شد و بلافاصله به یاد مردی افتاد که با نگاه خاص و چندان آوری به او گفته بود «شما بدون مصاحبه ام قبولین، می تونین از فردا تشریف بیارین»

که نگاه خاص و چندان آورش تن مهیا را لرزاند و دلش را به آشوب کشانده بود.

بعد از اینکه وارد خانه شد، منصور با نگاه مهربانی گفت: «مهیا جان چی شد بابا؟» و مهیا در جوابش گفت: «فعلاً که مصاحبه دادم بابا، تا ببینم چی می شه! ولی فکر نکنم حتی اگه قبولم بشم، بتونم برم، چون ساعت کاریشون زیاده و حقوقشون کم و فرصت درس خوندنو ازم می گیره»

بالاخره بعد از ساعتی فکر و تردید و دودلی باز هم به سراغ آن آگهی کذایی رفت. غرورش اجازه نمی داد که مشغول چنین کاری شود و حکم خدمتکار خانه ای را داشته باشد. ولی وقتی نگاهش به مهسا و مهدیه که بدون تکیه

گاه و بدون پشتیبان بودند و چشم امیدشان فقط به او بود، تحمل نکرد و غرورش را زیر پا گذاشت و با نگاهی به خواهرانش که مشغول مرتب کردن اتاقشان بودند، گفت: «بچه ها برین بیرون، می خوام زنگ بزنم» مهسا لبخندی زد و با شیطنت دخترانه ای گفت: «ناقلا می خوای به کی زنگ بزنی که ما نباید بشنویم؟ نکنه خبراییه؟» مهیا با نشاندن اخمی به چهره گفت: «مهسا خجالت بکش، درست صحبت کن، این حرفها چیه می زنی؟ دیگه نشنوم از این حرفها پیش مهدیه بزنی؟ حالا پاشو برو بیرون. از این به بعد دیگه از این چرت و پرتا نگو که اصلاً خوشم نمیاد»

مهسا با شرم و دلخوری گفت: «مهیا جان مگه چی گفتم؟ به خدا شوخی کردم، من که تو رو بهتر از خودت می شناسم. ببخش غلط کردم» و بوسه ای از گونه خواهرش برداشت و از اتاق خارج شد. مهیا به سمت در اتاق رفت و در را محکم بست و به طرف تلفن رفت. با وجود اینکه در متن آگهی نوشته شده بود، شبانه روزی و بانوی میانسال، ولی نمی دانست که چرا این آگهی تا به این حد فکر و ذکرش را به خود مشغول کرده است. او که میانسال نبود! یا با وجود شبانه روزی بودن این کار، حتی به دانشکده اش نیز نمی توانست برسد. ولی عجیب آن آگهی او را به خود جلب کرده و فکرش را به سوی خود کشانده بود. دستش چندین بار به سمت تلفن رفت و برگشت. ولی سرانجام با تردید و دودلی گوشی تلفن را برداشت و شماره را گرفت. که بعد از شنیدن چندین بوق ممتد، صدای مرد جوانی را شنید که گفت: «بله بفرمایی»

· قسمت 8

مهیا با کمی مکث گفت: «می بخشین راجع به آگهی که تو روزنامه دادین، مزاحم شدم. می خواستم بدونم به چه صورتیه؟ شرایطتش چیه؟» مرد جوان بعد از مکث کوتاهی گفت: «اولین شرطش اینه که جوان نباشین، بینم برای خودتون می خواین؟ از صداتون که مشخصه میانسال نیستین و جوونین»

مهیا با تردید پرسید: «مگه براتون فرقی ام می کنه؟ جوون که بهتر می تونه کار کنه» مرد جوان گفت: «بله برای من فرق می کنه. من به وجود کسی احتیاج دارم که نه دختر جوون باشه، و نه زن شوهردار. چون نه حوصله ی قر و قمیش دخترای جوونو دارم، نه نق نق زدن شوهرارو. من احتیاج به یه خانم میانسالی دارم که بتونه شبانه روز در منزل بمونه و به کارای منزل برسه. راسیتش قبلاً تجربه های خیلی بدی از استخدام دخترای جوان و زنان شوهردار داشتم! برای همینم دیگه توبه کردم. بنابراین اگه شما برای خودتون می خواین، متأسفانه جوابتون منفیه!»

مهیا با دستپاچگی فوری گفت: «نخیر برای خودم نمی خوام، برای یکی از آشناهام می خوام. فکر نکنم دوستم با تیبی که داره بتونه برای شما مشکل ساز بشه. اون بنده خدا فقط به فکر کاره و واقعاً به این کار احتیاج داره. از اون دخترای به قول شما قر و قمیشی ام نیست. حالا شما آدرستونو بدین تا دوستم بیاد هم محل کارشو ببینه، هم حقوقی که شما در نظر گرفتین! اگه به توافق رسیدین که موندگار می شه، در غیر این صورت، شما رو به خیر و اونو به سلامت»

آن مرد با بی حوصلگی و صدای خشکی پرسید: «چند سالشه؟» مهیا گفت: «حدوداً سی و پنج سال» خودش هم نمی دانست که چرا گفت سی و پنج سال؟ او که فقط بیست و پنج سالش بود! ولی حرفی بود که ناخواسته از دهانش

خارج شده بود. یعنی به نظر او سی و پنج سال، سن جوانی نبود؟ با قیافه اش چه باید می کرد؟ خودش هم نمی دانست چه کند! ولی احتیاج باعث شده بود که دروغ به این بزرگی را بگوید.

دوباره آن مرد پرسید: «مطمئنه یا نه؟»

مهیا با صدایی سردتر از صدای مرد جوان گفت: «اگه من بگم آره، شما باور می کنین؟ شما حتی منم نمی شناسین؟ پس خودتون اول ببینینش، بعد قضاوت کنین. چون راستش من هر چی بگم، شما یه چیز دیگه می پرسین. آخه کلفتی که دیگه این همه شرط و شروط نمی خواد! من هدفم فقط صوابه، همین. و اینم خوب می دونم که اون خیلی خانم محتاجه و با اون شرایطشم هیچ کجا بهش کار نمی دن»

مرد جوان با تعجب پرسید: «مگه شرایطش چه جوریه؟»

مهیا بی حوصله گفت: «ای وای آقا، چقد سوال می کنین؟ آقای عزیز شما آدرستونو بدین، هم شما اونو ببینین، هم اون شما رو. بالاخره اونم باید از جاش مطمئن باشه یا نه؟ اصلاً خود شما چی؟ مطمئن هستین یا نه؟»

مرد جوان گفت: «می بخشین مثل اینکه جای ما دو نفر با هم عوض شده؟ به جای من شما دارین از من بازخواست می کنین!» مهیا گفت: «به هر حال من دارم اون خانومو به شما معرفی می کنم و در قبالتش احساس مسئولیت می کنم»

مرد جوان در جوابش گفت: «البته من روزا اصلاً منزل نیستم. صبح زود از خونه خارج می شم و شبم برمی گردم. کسی رو می خوام که شبانه روز اینجا باشه. هیچ نگرانی خارج از این خونه هم نداشته باشه که مدام مرخصی بگیره، یا دلواپس کس و کارش بشه. می خوام کسی باشه که با خیال راحت تو خونم زندگی کنه و کارای مربوط به خونه رو انجام بده. مثلاً خریدای خارج از خونه رو بخره، شبا شامی برام درست کنه و صبح زودم پاشه برام صبحانه آماده کنه. خلاصه یه خانم زرتنگ و تمیز می خوام که خیلی ام باسلیقه باشه. اگه اون خانوم این مشخصاتو داره، بفرستینش. در غیر این صورت بی خودی زحمت نکنش»

مهیا بدون معطلی گفت: «چه ساعتی هستین بگم دوستم بیاد؟» آن مرد گفت: «فردا غروب ساعت هفت و نیم منزل هستم، اگه می تونن، بگین بیاد»

مهیا گفت: «می بخشین! می شه بگین شغل شما چیه و اصلاً چند سالتونه؟» مرد جوان گفت: «مگه برای دوستتون فرقی ام می کنه؟»

مهیا گفت: «البته که فرق می کنه! تو این دور و زومنه شغل خیلی مهمه، سنتونم همین طور»

آن مرد که خنده اش گرفته بود گفت: «مگه دوستتون قراره بیاد خواستگاری بنده که سنو شغلمو می پرسین؟ شما که از منم سخت گیرترین؟ نکنه مادر اون خانومین؟ ولی نه به صداتون نمی یاد، شایدم خواهرشین یا شایدم ...»

مهیا گفت: «نخیر آقا، فقط می خوام بدونم دوستمو پیش یه آدم عوضی که نمی فرستم؟ خودتون که آقایونو بهتر از من می شناسین! راستش دوستم یه دختر شهرستانی و خیلی ام ساده است. می ترسم یه موقع گول بخوره»

مرد جوان خنده بلندی سر داد و گفت: «دست شما درد نکنه خانوم، با اجازه تون بنده استاد دانشگاهم و سی و یک سال هم سنمه، خودمم تنها زنددگی می کنم، اصلاً هم عوضی نیستم، از دخترای عوضی ام خیلی بدم می یاد، در ضمن یتیمم هستم. چشم و دل پاکم هستم، از دخترایی که خودشونو مدام به من بچسبونن هم بدم می یاد، خیلی ام شکوام. ضمناً سعی می کنم دوستونو هم گول نزوم، البته سعی می کنم» و در ادامه دوباره خنده ای کرد و گفت: «بازم بگم؟ یا برای پرونده سازیتون کافیه!»

مهیا گفت: «نخیر آقا فعلاً تا همین جا برام کافیه، چون فهمیدم که شما آقایون اگه صد سالتونم بشه، حتماً باید به خانوم شما رو مثل یه بچه کوچولو ترو خشک کنه و مواظبتون باشه، وگرنه شبا خوابتون نمی بره، صبحا برای رفتن به سر کار خواب می مونین، روزم نه غذایی برای خوردن پیدا می کنین و نه لباس تمیزی برای پوشیدن!»

مرد جوان قهقهه ای سر داد و گفت: «حالا چرا شما اینقد با آقایون بدین؟ مگه خدای نکرده از شون ضربه دیدین؟»

مهیا گفت: «اگه منو می شناختین هرگز این سوالو ازم نمی پرسیدین؟» مهیا گفت: «اگه منو می شناختین هرگز این سوالو ازم نمی پرسیدین؟ من آدمین که اجازه نمی دم هیچ مردی بهم ضربه بزنه، مخصوصاً آقایون عوضی. حالا لطف کنین بدون هیچ سوال و جواب دیگه ای، آدرستونو بگین»

مرد جوان گفت: «نه بابا مثل اینکه علاوه بر ضدضربه، کم حوصله ام هستین. خانوم عزیز بازم بهتون می گم، من عوضی نیستم. حالا آدرسمو یادداشت کنین و به اون دوستتونم تمام شرایط منو بگین. اگه واقعاً می تونن، بیان. راستی خودتونم می یاین، یا اینکه دوستتون تنها می یان؟»

مهیا گفت: «مگه قراره منم استخدام کنین که منم پیام. نخیر آقا، دوستم تنها می یاد»

· قسمت 9

مرد جوان با لحن بامزه ای گفت: «البته اگه شما رو استخدام می کردم خیلی بهتر بود. چون خیلی دلم می خواد بدونم این دختر خانوم کیه که اینقدر از آقایون بد می گه! همین طور دلم می خواد بدونم چقد ضد ضربه این؟»

مهیا گفت: «ولی من نه دلم می خواد شما رو ببینم، نه دلم می خواد سر به تنتون باشه. چون مطمئنم شمام شبیه همون هم جنساتون عوضی و از خودراضی هستین. ضمناً خیلی ام از خودتون مطمئن. شاید اصلاً دوستم نه محل کارشو پسندید، و نه از ریخ و قیافه شما خوشش اومد! درسته کلفته، ولی خب باید مورد قبول دوستم باشه یا نه؟» و بلافاصله با یک خندانگهدار کوتاه تماسش را با آن مرد قطع کرد.

مهیا بعد از قطع تماسش به این می اندیشید که اگر آن مرد حقوق خوبی را برای این کار در نظر گرفته باشد، با شرایطی که اون دارد بهترین شغلی است که می تواند در آن زمان داشته باشد. با استخدامش در آن خانه می توانست کارهای خانه را طوری تنظیم کند که هم به درسهایش برسد و هم به دانشکده اش. و اگر آن مرد اتاقی نیز در اختیارش می گذاشت، می توانست برای شبهایش نیز از تولیدی لباس عروس، کار مروارید دوزی بگیرد و پولی درآورد. و مهم تر از همه آن مرد از صبح زود تا به هنگام شب در خانه نبود تا از کارهای او سردرآورد.

و خوشحالیش وقتی به اوج خود رسید که فهمید آدرس آن خانه درست نزدیک دانشکده اش قرار دارد. که در صورت استخدامش نه برای رفت و آمد به دانشکده اش هزینه داشت و نه برای رفتن به سر کار. به راحتی می توانست هر روز با پای پیاده به دانشکده برود و بازگردد. تصمیم گرفت فعلاً به پدرش چیزی نگوید. فقط دعا می کرد که آن مرد واقعاً یک مرد باشد و عوضی از کار درنیاید، تا او بتواند در آن خانه بماند.

از خودش مطمئن بود و از تنها ماندن با آن مرد هیچ هراسی نداشت. چون با آن تکنیک های تکواندویی که می دانست، خوب می توانست از پس یک مرد برآید و از خود دفاع کند. فقط دلش می خواست رفتار آن مرد به گونه ای باشد که او در آن خانه بماند و مشغول به کار شود. با نبودن او در منزل حتی هزینه ی خورد و خوراکشان نیز کم و کلی صرفه جویی می شد.

فقط مشکل بزرگش قیافه اش بود که مانده بود با آن چه کند؟ چون آن مرد به او تأکید کرده بود که به هیچ وجه دختر جوان استخدام نمی کند، آن هم مهیا با آن قیافه جذابش. یا او را نمی پذیرفت و یا اگر هم می پذیرفت، مثل مردان دیگر از او درخواستهای نابجایی می کرد. درست بود مهیا فعلاً او را نمی شناخت، ولی مردان دیگر را خیلی خوب می شناخت و می دانست که چه موجوداتی هستند!

آرزو می کرد که ای کاش آن مرد به جای سی و یکسال، هشتاد سالش بود که در آن صورت او دیگر هیچ مشکلی نداشت. از جایش بلند شد و جلوی قاب آینه ایستاد و به چهره اش خیره شد. مانده بود که چگونه باید قیافه اش را تغییر دهد تا به نظر آن مرد زشت و مسن دیده شود. به قدری درون اتاق کوچکش بالا و پایین رفت و فکر کرد تا سرانجام نقشه ای به ذهنش رسید و خنده را به روی لبانش نشانید. ولی باز هم مطمئن نبود که فکرش عملی است یا نه؟ و آیا اگر خود را به آن شکل و شمایل درآورد، آن مرد او را استخدام می کند یا نه؟ هرگز در خواب هم نمی دید که روزی حتی محتاج شغل کلفتی نیز بشود. ولی با وجود موقعیتی که او و خانواده اش داشتند، چاره ای برایش نمانده بود.

بعد از کشیدن آهی با این افکار به کنار پدر رفت و مشغول تعریف کردن چندین جوک بامزه برای او شد. همیشه عادتش بود کنار پدر که می نشست، طوری نشان می داد که انگار در این دنیا هیچ غصه ای ندارد. مدام پیش پدرش قهقهه می زد و مدام نوازشش می کرد. چون دلش نمی خواست پدرش افسرده تر از آنی که بود، بشود.

او هیچ زمان حتی فکرش را هم نمی کرد که روزی پدر حذاب و خوش صحبتش، به این حال و روز بیفتد. محیط زندگی‌شان هم به گونه ای نبود که هر روز با دختران به نوبت پدر را به بیرون از منزل ببرند، تا او کمی آب و هوایش تغییر کند. در محله و محیط زندگی‌شان به قدری افراد لات و بیکار ولو بودند که مهیا و خواهرانش حتی به هنگام رفت و آمدشان به مدرسه و دانشگاه نیز با مشکلات زیادی مواجه بودند، چه برسد به اینکه بخواهند پدرشان را برای گردش به خارج از خانه نیز ببرند.

و این مشکلی بود که همیشه مهیا را رنج می داد و درصدد آن بود که حتماً با جمع آوری مبلغی پول خود و خانواده را از آن محیط و از آن محله نجات دهد. از خودش مطمئن بود، ولی خواهرانش کم سن و سال بودند و بی تجربه. و امکان این که روزی توسط یکی از همین افراد لات و بیکار گول بخورند، همیشه او را نگران می کرد و به دلهره می انداخت.

صبح آن شب مهیا برای خرید لوازمی که احتیاج داشت، از خانه خارج و راهی محله ای شد که به خوبی می دانست لوازم مورد نیازش را می تواند در آنجا پیدا کند. چندین مغازه را جستجو کرد تا بالاخره توانست عینکی را که مدنظر بود، پیدا کند و بخرد. عینکی بود بزرگ و سیاه که نصف صورتش را می پوشاند. بعد از خرید عینک، یک مقنعه چانه دار به همراه یک مانتوی رنگ و رو رفته ی گل و گشاد و بلند نیز خرید و به خانه برگشت. ولی خریدهایش را نه به پدر نشان داد و نه به خواهرانش.

ساعت پنج و نیم بعدازظهر بود که از خانه خارج شد. دلهره عجیبی به جانش افتاده و قلبش را به تپش انداخته بود. مطمئن نبود که آیا می تواند از پس این نقش و این کار برآید، یا نه؟ ولی به هر حال تیری بود که در تاریکی رها می کرد، یا به هدف می خورد و یا نمی خورد؟

به علت نزدیکی محل مورد نظرش به دانشگاه، آن حوالی را به خوبی می شناخت و از لحاظ پیدا کردن آدرس هیچ مشکلی نداشت.

عقربه های ساعتش تقریباً هفت و ربع را نشان می داد که به محل مورد نظرش رسید. در این فکر بود که لباسش را کجا تغییر دهد، که چشمش به کوچه بن بست و دنج و خلوتی افتاد. بدون معطلی وارد کوچه شد. خوشبختانه کسی در آن حوالی نبود و او به راحتی پشت اتومبیلی مانتواش را پوشید و مقنعه اش را روی سرش کشید. چانه مقنعه را تا کنار لبش بالا برد و پیشانیاش را نیز با مقنعه به خوبی پوشاند، به طوری که حتی ابروهایش نیز دیده نمی شد. عینکش را از درون کیفش خارج و روی چشمانش گذاشت و چهره اش را درون آینه بغل همان اتومبیل نگاه انداخت. خوب فکری کرده بود، چهره اش اصلاً دیده نمی شد. به طوری که خودش هم خودش را نشناخت. لبخند کمرنگی زد و زیر لب گفت: «مهیا خانوم، باید می رفتی هنرپیشه می شدی، نه روانشناس» پایش را هم به لنگی زد. و از کوچه خارج شد. آن روز درون اتاقش دور از چشم دیگران خیلی تمرین کرده بود تا بتواند به آن صورت راه برود. حتی خودش هم از راه رفتنش خنده اش گرفته بود، ولی با وجود حرف آن مرد چاره ای نداشت.

• قسمت 1

درست ساعت هفت و نیم بعدازظهر بود که زنگ ساختمان شیکی را که با سنگهای گرانیت تزیین شده و باغچه زیبایی نیز روبروی آن قرار داشت، به صدا درآورد. ولی به ناگاه تپش قلبش شدت گرفت و اندامش را به لرزه درآورد.

احساس ترسی را که در وجودش رشیه دوانده بود، حتی در روز امتحان کنکورش نیز احساس نکرده بود. به سختی آب دهانش را قورت داد و دوباره زنگ را به صدا درآورد. تا به آن روز همه کاری انجام داد بود، الا کلفتی که آن روز قصد داشت آن را هم تجربه کند.

یک آن از آمدنش پشیمان شد. مهیا دختر دانشجویی که در آینده ای نزدیک قرار بود یک پزشک روانشناس شود، اینک برای کلفتی به آن خانه آمده و نمی دانست که با چه کسی قرار است روبرو شود. ولی وقتی قیافه ی خواهران و پدرش و همچنین نق نق صاحبخانه شان را به خاطر آورد، شعار همیشگی اش را زیر لب زمزمه کرد: «یک نفر فدای سه نفر، مادر برام دعا کن»

بعد از گذشت لحظاتی صدای مردی را پشت آیفون شنید که پرسید: «بله؟»

مهیا در حالی که انرژیاش تحلیل رفته بود، به زحمت آب دهانش را قورت داد و گفت: «سلام می بخشین، برای کار قرار گذاشته بودیم، دیروز باهاتون تماس گرفتم»

آیفون زده و در به رویش گشوده شد. مهیا با تردید و ترس و دودلی وارد ساختمان شد و محوطه ی شیکی را در مقابل خود دید. با نزدیک شدن به اتاقک آسانسور، سوار آن شد و شماره ی دو را فشرد و به طرف بالا حرکت کرد. با دیدن قیافه اش در سطح آینه آسانسور خنده اش گرفت. برای درآوردن مبلغی پول به چه کارهایی که نباید دست می زد.

هنوز خنده روی لبانش بود که آسانسور متوقف و درش گشوده شد. که با توقف آسانسور و باز شدن درب آن، چشمش به مرد خوش قیافه و قدبلندی افتاد که جلوی درب منزلش ایستاده بود. مهیا با دیدن آن مرد به کلی دستپاچه و باز هم پشیمان شد که چرا آمده است؟ ولی کاری بود که شده و باید ادامه می داد. اگر پدرش می فهمید هرگز به او اجازه ی چنین کاری را نمی داد. بلافاصله آب دهانش را قورت داد و گفت: «آقای سرخوش؟»

و آن مرد نیز با دیدن مهیا با آن عینک سیاه و پای معلولش از تعجب ابروانش خود به خود بالاتر رفت و چشمهایش درشت تر شد. باورش نمی شد که چنین شخصی قرار است برای او کار کند. هنوز لحظاتی نگذشته بود که ابروهایش در هم گره خورد و با دقت زل زد به دختری که روبرویش ایستاده بود. اول فکر کرد طرفش نابیناست، با تعجب پرسید: «بخشین شما قراره برام کار کنین؟»

مهیا بدون هیچ مکثی بلافاصله گفت: «بله خودم هستم. اجازه هست داخل بشم یا همین جا مصاحبه می گیرین؟» آن مرد که از حاضر جوابی مهیا جا خورده بود، با تردید گفت: «خواهش می کنم بفرمایین» و در دل با خود گفت: «از محالاته که استخدامش کنم» و با تعجب به راه رفتن و چهره او که با عینک بزرگ و سیاهی پوشانده شده بود، خیره شد. و دوباره در دل با خود گفت: «این خودش یه نفر رو می خواد که کارای خودشو انجام بده، کارای این خونه رو چطوری می خواد راست و ریس کنه؟»

مهیا به محض ورودش به خانه، با آپارتمان بسیار بزرگ و شیکی روبرو شد، ولی بسیار ریخت و پاش. آن مرد در حالی که باز هم خیره ی مهیا بود گفت: «شما قبلاً هم جایی کار کردی؟ یا این جا اولین جاییه که اومدین؟» مهیا که متوجه بهت مرد شده بود گفت: «با اجازه تون من چندین ساله که به این کار مشغولم. حالا اگه اجازه بدین بشینم و به سوالاتتون جواب بدم»

مرد جوان با بی حوصلگی گفت: «می بخشین متوجه نبودم، بفرمایین» و بعد از مکث کوتاهی حرفش را ادامه داد: «بدو رودربایستی بگم، خونه من همین طور که می بینین خیلی بزرگه و کارشم خیلی زیاده، که فکر نکنم از عهده شما بریاد؟»

مهیا در حالی که با انگشتان دستش بازی می کرد گفت: «بدون اینکه کارمو ببینین می خوامین دست به سرم کنین؟ تا اونجایی که یادمه دیروز پشت تلفن گفتین استاد دانشگاهین! ببینم شما تو دانشگاهم بدون نگاه کردن به ورقه ی دانشجوها تون اونا رو رد می کنین؟ فکر کنین منم یکی از دانشجوها تون هستم، اول امتحان بگیرین، بعد نمره بدین.»

· قسمت 2

چطوره؟ شما یه هفته امتحانم کنین، اگه راضی نبودین این یه هفته رو حساب نکنین و اخراجم کنین» مرد جوان بعد از تک سرفه ای گفت: «ولی فکر می کنم براتون مشکل باشه» مهیا گفت: «فکر می کنین منم مثل دخترای بالاشهری نازک نارنجی ام؟ نخیر آقا، من یه دختر شهرستانیم که به این کارای سخت عادت دارم و ترسی ام از کار زیاد ندارم. شما فقط حقوق و شرایطتونو بگین و یه هفته به من فرصت بدین»

آن مرد که از سماجت دختری که برای عجیب و غریب بود جا خورده بود، بعد از کمی فکر و سکوت گفت: «باشه، ولی فقط یه هفته، ولی اگه کوچکتین ایرادی تو کارات ببینم، اخراجت می کنم. ضمناً می خوام بدونم چرا عینکتو در نمی یاری؟» و در ادامه صحبتش با لبخندی گفت: «نکنه آفتاب اذیتتون می کنه؟»

مهیا فوری گفت: «نخیر هوا ابری» که با این حرف خنده ی شدیدی آن مرد را درآورد. مهیا که از خنده ی مرد جوان لجش گرفته بود گفت: «اگه خنده هاتون تموم شده توضیح بدم که چرا عینک زدم! من مادرزاد چشمم به نور حساسه، همیشه باید عینک سیاه چشمم باشه، از نظر شما مگه ایرادی داره؟»

مرد جوان فوری خود را جمع و جور کرد و گفت: «می بخشین می شه اون عینکتونو بدین من یه لحظه با اون اطرافو نگاه کنم ببینم اصلاً چیزی دیده می شه یا نه؟»

مهیا با حرف مرد روی مبل جابجا شد و گفت: «نخیر نمی شه عینکو بهتون بدم! گفتم که چشمم به نور حساسه، اگه عینکمو دربیارم، تا چند روز باید چشم درد بگیرم. مگه قرار نبود که یه هفته به من فرصت بدین؟ باور کنین من به این کار احتیاج دارم»

مرد جوان که شروین نام داشت گفت: «اتفاقاً منم به یه خانمی که خیلی تمیز و باسلیقه باشه، نیاز دارم. سواد چی؟ سواد دارین؟ فکر نکنم بی سواد باشین» مهیا گفت: «کم و بیش، البته به اندازه ی نوشتن اسم و فامیلم. مگه داشتن سواد براتون ضروریه؟»

شروین گفت: «خب بالاخره تو هر کاری سواد لازمه! برای مثال وقتی من خونه نیستم بعضی اوقات برام نامه می یاد که باید تحویلش بگیرین. که اگه شما موندگار شدین که فکر نکنم موندگار بشین، باید تحویلش بگیرین» مهیا گفت: «خب در حد گرفتن یه نامه که سواد دارم»

شروین گفت: «راستی اسم و فامیلتون چیه؟» مهیا حتی فکر این جایش را هم کرده بود چون بلافاصله جواب داد: «سایه همتی آقا»

شروین گفت: «شناسنامه چی؟ شناسنامه همراهتونه، یا نه» مهیا گفت: «متأسفانه تو شهرستان دست خانواده ام مونده، آخه برای گرفتن کوپن لازم داستن»

شروین با لبخندی گفت: «پس بدون کوپنین؟»

مهیا گفت: «مگه شما پولدارام کوپونو می شناسین؟ من فکر می کردم فقط ما فقیر بیچاره ها کوپونو می شناسیم! ولی اگه ضروریه برم شهرستان براتون بیارم، فقط دو روز طول می کشه»

شروین گفت: «نم یخواد، راستی پس شما پیش کی زندگی می کنین؟» مهیا گفت: «پیش دوستم، البته اون مثل من نیست، اون باکامالات و باسواد و سال سوم دانشگاه. یه روز تو ایستگاه اتوبوس با هم آشنا شدیم. بعد از کمی صحبت وقتی فهمید جایی رو برای زندگی ندارم و دارم در به در دنبال کار می گردم، منو برد پیش خودش. دختر خیلی خوبیه، تا حالام خیلی به من کمک کرده، این کارم اون برام پیدا کرد»

شروین گفت: «بله دیشب باهاش صحبت کردم و متوجه شدم که چقدر نگرانتون بود! تنها زندگی می کنه؟»

مهیا گفت: «بله تنهاست، ولی دیشب با دوستم صحبت نکردین، با خودم صحبت کردین»

شروین یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: «پس هنوز هیچی نشده به من دروغم گفتین؟ برای چی دیگه دروغ گفتنی؟» مهیا گفت: «می خواستم ببینم چقدر باهوشین؟ می تونین امروز صدامو تشخیص بدین یا نه؟ بیچاره دانشجویهاتون، حتماً خیلی ام از هوش و حواسشون ایراد می گیرین، درسته؟»

شروین اخمی کرد و گفت: «نخیر شایدم صداتونو تغییر داده بودین؟» مهیا گفت: «نخیر ایراد از صدای من نیست، از هوش و حواس شماست» شروین گفت: «شوهر که نداره؟»

مهیا گفت: «نه آقا فقط ای این یکی شناس آوردم که شوهر ندارم. وگرنه شما دیگه اصلاً استخدام نمی کردین. این طور که دیروز می گفتین از دختری جوون و زناى شوهردار تجربه های تلخی دارین. ولی بهتون قول می دم که از من تجربه خیلی خوبی داشته باشین»

شروین که از حرف مهیا خنده اش گرفته بود گفت: «معلومه خیلی به خودت مطمئنی؟ خیلی ام اعتماد به نفس داری! ولی زیادم مطمئن نباش، من که چشمم آب نمی خوره شما موندگار بشین! خونه من اینقد کار داره که همون روز اول از نفس می افتمی و پا به فرار می ذاری»

مهیا با لحن محکمی گفت: «شما هنوز منو خوب نشناختین. وگرنه اینقد برام آیه ی یأس نمی خوندین. از کی باید شروع کنم؟ از فردا صبح خوبه؟»

شروین که باز هم از لحن گفتار دخترک خنده اش گرفته بود گفت: «بله شما از فردا صبح امتحانتونو شروع کنین. ولی قبل از ساعت هشت، حتماً اینجا باشین که من از خونه خارج نشده باشم، وگرنه پشت در می مونین. من هر روز تقریباً ساعت هفت از خونه خارج می شم»

مهیا گفت: «یعنی شما هر روز از صبح می رین دانشگاه تا شب؟» شروین گفت: «فقط دانشگاه نه، من یه نشریه بزرگ و یه کتابفروشم دارم که هر روز باید اون جاهام سر بزوم»

مهیا لبخندی زد و گفت: «پس شما همش با کتاب و آدمای باسواد طرفین. من فکر کنم باید با شما کمتر صحبت کنم، چون حوصلتونو سر می برم!»

شروین گفت: «چرا؟» مهیا گفت: «آخه شما همش با کتاب و قلم سر و کار دارین و من با جار و دستمال گردگیری»

شروین دوباره یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: «حالا ببین موندگاری یا نه؟»

مهیا فوری گفت: «مطمئن باشین که موندگارم ولی هنوز نگفتین مقدار حقوقی که در نظر گرفتین چقدره؟»

شروین گفت: «فعلاً کارتو ندیدم! حقوقت طبق کارت گذاشته می شه» و بلافاصله از جایش بلند شد و گفت: «مثل اینکه حرف دیگه ای نمونده، مگر اینکه شما سوالی داشته باشین؟» مهیا گفت: «نخیر منم سوالی ندارم. پس من فردا ساعت هفت و نیم اینجام، با اجازه» و بلافاصله با لنگی پایش از آپارتمان خارج شد.

مهیا منتهای آرزویش بود که از امتحان آن مرد پیروز درآید و در آن خانه بماند. با فکر به اینکه چگونه موضوع استخدام و کارش را به

• قسمت 3

پدرش بگوید، وارد خانه شد. فوری ساک لباسش را داخل کمدش قرار داد و با آوردن دو استکان چای کنار پدرش نشست. آن هم پدری را که عاشقانه دوستش داشت، پدری را که در سن چهل و چهار سالگی همسرش داراایش سلامتیش را از دست داده و چشم امیدش را به اندک حقوق خود و درآمد دخترش دوخته بود، آن هم پدری را که به خوبی میدانست احساس سر باری میکند و پدری را که میدانست همیشه به وجود او افتخار میکند.

پدر را در آغوش گرفت و بوسه ای از گونه اش برداشت و شروع به مالش پشت او کرد. در حالیکه شانه های پدر را محکم به خود میفشرد گفت: «خوبی بابا؟ دیگه غصه نمی خوری؟»

منصور لبخند گمرنگی زد و دخترش را نوازشی کرد و گفت: «من که همیشه شرمنده اتم بابا منو ببخش همه ی مشکلات منم رو شونه های جوون تو افتاده به خدا هر وقت تو رو می بینم که اینقد شب و روز برامون زحمت میکشی غصه هام چندین برابر میشه، ای کاش منم با مادرت میرفتم و اینقد سر بارت و خواهرات نمیشدم اگه من نبودم مشکلات تو و خواهرات خیلی کمتر بود، من نمیدونم اصلاً خدا رو چه حکمتی منو زنده نگه داشت آخه من به چه دردی میخورم مثل یه تیکه گوشت بی خاصیت گوشه ی اتاق افتادم و فقط باعث زحمتتون هستم.»

مهیا با اخم قشنگی گفت: «بابا این حرفا چیه میزنین؟ مثل اینکه شما باید بهم روحیه بدینا؟ مگه من چند تا بابا دارم؟ خودتون بگین پس من برای گرفتن روحیه پیش کی باید برم؟ به خدا بابا من از کارایی که انجام میدم راضیم باور کنین! دیگه ام از این حرفا نزنین. تو این شهر و تو این دنیا خیلی از آدمها هم کار میکنن و هم درس میخوانن منم یکی

از این آدما. ودوباره بعد از برداشتن بوسه ای از گونه ی پدر گفت: (خوب حالا چاییتونو بخورین میدونین روح مامان از دیدن قیافتون عذاب میکشه شما که نمیخوایین اونو دلخور کنین ها؟ بابا دوست دارم وقتی که من تو خونه نیستم ، شما با این حرفاتون بچه ها رو غمگین نکنین بالاخره اونام جوونن و باید برا درس وزندگی روحیه داشته باشن) منصور با آه بلندی گفت: (پس تو چی مهیا؟ تو چی؟ مگه تو جوون نیستی؟ مگه تو دل نداری؟ مگه تو نباید روحیه داشته باشی؟)

_: (نه بابا من هیچکدوم اینا رو نمیخوام باور کنین من راضیم) و بعد از مکثی گفت: (بابا از همه ی این حرفا بگذریم میخوام کمی باهاتون جدی صحبت کنم.)

منصور که با دیدن قیافه ی مرموز مهیا خنده اش گرفته بود گفت: (چیه خیلی جدی شدی؟ خبریه؟ نکنه می خوای شوهر کنی؟)

مهیا قیافه ای بامزه به خود گرفت و گفت: (نه بابا شوهر کیلو چنده! نخیر این خبرا نیست، راستیتش من یه کار جدید پیدا کردم ولی شبانه روزیه. میخوام که اجازه بدین به اون کار مشغول بشم.)

منصور با قیافه ای بهت زده گفت: (نمی فهمم! یعنی چه شبانه روزیه؟ واضح تر بگو ببینم!)

مهیا که نمی دانست سخنش را چگونه شروع کند با من گفت: (بابا قول بدین که داد نزنین تا بهتون بگم.)

_: (مهیا داری با این حرفات منو میترسونی. زود بگو ببینم اون چه کاریه؟)

مهیا بعد از کمی سکوت و تردید گفت: (بابا به خدا بهترین کاریه که میتوانم تو این زمان داشته باشم هم به دانشگاهم

میرسم، هم به کارای دوخت و دوزی که شبا انجام میدم وهم فکر کنم حقوق خوبی ام داشته باشه. البته اگر شما اجازه بدین.)

منصور که خط عمیقی میان ابروانش افتاده بود گفت: (میخوای بگی اون چه کاریه یا می خوای منو دق مرگ کنی؟)

_: (با اجازتون نگهداری از یه پیرزن وانجام کارای خونه اش.)

ولی هنوز حرف مهیا به پایان نرسیده بود که منصور با چنان خشمی به او خیره شد که مهیا با خجالت سرش را به زیر انداخت و گفت: (مگه چی گفتم بابا؟ بالاخره اونم یه جور شغله دیگه؟)

منصور که از شدت ناراحتی تنش به رعشه افتاده بود نالی و گفت: (نه مهیا نه، این یکی رو دیگه نه امکان نداره اجازه بدم.) و با صدای غمگینی شوع به های های گریه کرد.

مهیا پدرش را در آغوش گرفت و با نوازشش گفت: (بابا خواهش میکنم بس کنین، به خدا دلمو خون کردین؟)

منصور با گریه گفت: (ببین چه قد بدبخت شدیم که دخترم باید بره مستخدم مردم بشه؟ مهیا میدونی من چه آرزوها یی برای تو داشتم؟ آره میدونی؟ مگه تو مستخدمی؟ تو دختر تحیلکرده ای هستی که خیلی کارایی داره! نه مهیا نه، ما هممون از گرسنگی بمیریم بهتره تا تو بری مستخدم مردم بشی خجالت نمیکشی اصلا این حرفو به زبونت می یاری دیگه نبینم تکرار کنی.)

مهیا سرش را برای پدر کج کرد و مظلومانه گفت: (به خدا بابا کار پیدا نمیکنم هر جا که کار پیدا میکنم یا وقتش زیاده یا حقوقش کمه، یام خواسته های بیجا دارن. این کار هم صواب داره، هم درآمد داره، همم جای خلوتیه برای درس

خوندن من خواهش میکنم بابا مخالفت نکنین شما مگه به من اطمینان نداری؟ مطمئن باشین من بی گذار به آب

نمیزنم این جا خونه کوچیکه! من نمی تونم خوب درس بخونم، راهم برای دانشکده خیلی دوره هزینه ی رفت و

آدم خیلی زیاده تصمیم گرفتم بیشتر کار کنم تا بتونم سال دیگه برای گرفتن فوق لیسانس شرکت کنم، ها بابا (اجازه میدین؟)

منصور با شنیدن کلمه ی فوق لیسانس کمی نرمتر شد و گفت: (آخه مهیا جان من چطور بذارم تو شب و روز خونه ی مردم باشی واز به پیرزن نگه داری کنی؟ بهشون گفتمی درس میخونی؟)

_: (آره بابا همه چی رو قبول کردن فعلا که قراره به هفته آزمایشی کار کنم اگه قبولم کردن استخدام میشم.) و بلافاصله سرش را به روی شانه ی پدر گذاشت و گفت: (به خدا بابا چن سال دیگه وقتی درسم تموم بشه همه ی گرفتاریا جبران میشه به روز میرسه که میبینی دخترتون برای خودش مطبی زده و مهسا و مهدیه هم تحصیلاتشون تموم کردن، اونوقت همه ی این روزارو فراموش می کنین فقط شما رضایت کامل به من بدین تا منم با خیال راحت از فردا مشغول به کار بشم. حالا چی میگین بابا؟ هان، راضی هستین؟ آره آره؟)

منصور دخترش را نوازشی کرد و بوسه ای از گونه اش برداشت و گفت: (مهیا جان همیشه مدیونتم بابا ولی آخه بابا جان چرا تو مجبور بشی به خاطر ما دست به هر کاری بزنی؟)

مهیا قیافه ای با مزه به خود گرفت و گفت: (بابا خوبم مطمئن باشین من همیشه دست به کارای خوب میزنم نه به کارای بد باور کنین جاش مطمئنه.)

• قسمت 3

منصور در حالی که چشمانش به اشک نشسته بود گفت: (ولی مهیا جان من دوس ندارم مهسا و مهدیه چیزی در مورد کارت بدونن. نذار بیشتر از این غرورم پیش بچه ها بشکنه.) مهیا با انداختن چینی در پیشانیش گفت: (پس بابا بهشون چی بگم؟ نمیگن شبا چرا خونه نیای؟ تازه کار من چه ربطی به غرور شما داره؟)

_: (بگو خوابگاه گرفتی)

_: (نه بابا مهسا اونقد عقل داره که بدونه ما محل زندگیمون تهرانه و به من خوابگاه نمی دن! گذشته از این مهسا خودش دختر بزرگی شده و به سنی رسیده که باید با مشکلات زندگی آشنا بشه. به مهسا میگم، ولی کاری میکنم مهدیه نفهمه، هر چند بلاخره اونم میفهمه) منصور با تردید و دودلی گفت: (باشه بابا، هر جور که صلاح میدونی. ولی دوس ندارم کس دیگه ای بفهمه، متوجه که هستی؟)

_: (چشم بابا اجازه نمیدم کسی بفهمه.) منصور که حتی فکرش را هم نمی کرد که دختر گلش مجبور به انجام چنین کاری شود، با صدای لرزانی گفت: (جاش کجاست؟ دوره یا نزدیکه؟)

مهیا با صدایی که خیال پدر را آسوده کند، گفت: (میدونی بابا خیلی شانس آوردم! نزدیک دانشگاهمه، حتی برای رفت و آمدم هزینه ندارم، و این خودش کلی صرفه جوییه. درضمن اگه من نباشم، تو خورد و خوراکمونم کلی صرفه جویی میشه، درسته بابا؟)

منصور در حالی که سرش را با تاسف تکان میداد در این فکر بود که دخترش تا چه حد از خود گذشته و فداکار است. به طوری که به خاطر آنها حاضر است حتی خدمتکار پیرزنی بشود و شب و روزش را نیز خارج از این خانه بگذراند. مهیا در حالیکه منتظر جواب قطعی پدر بود به چشمان نمناک او خیره شد و گفت: (خوب بابا چی میگین؟ بهتره به جای فکر کردن جواب منو بدین. این که دیگه اینهمه فکر کردن نمیخواد، بلاخره تو زندگی مشکلاتی هست که آدم

باید باهاشون روبرو بشه وکنار بیاد .نمی شه که آدم مدام از مشکلات فرار کنه و زانوی غم بغل بگیره خودتون فکرشو بکنین اگه از روز اول من از خودم ضعف نشون میدادم ،الان چه وضعیتی داشتیم ؟ ولی خوب من از پانیاftادام وتلاش کردم .حالام هم خودم و هم مهسا ومهدیه دارن تحصیل می کنن . بابا جون بلاخره این روزای سخت خیلی زود تموم میشه وما دوباره روزای خوب وخوشی رو کنار هم شروع می کنیم .)

منصور که در حال پاک کردن اشک گوشه چشمانش بود ،گفت:(مهیا جان، با این که تو نصف سن منی ، ولی همیشه به من درس زندگی میدی . تو خیلی شجاعی ومن خیلی به وجود تو افتخار می کنم. باشه بابا هر جور که خودت صلاح میدونی عمل کن . فقط مواظب سلامتیت باش، میدونی که چقدر برام عزیز ی .)

مهیا لبخندی زد وگفت:(امروز با دختر اون خانم صحبت کردم ،قرار با خانواده اش برن خارج از کشور ، برای همینم میخواد خیالش از بابت مادرش راحت باشه . مادرشم فقط احتیاج به یه هم صحبت و یکی که بعضی از کاراشو انجام بده داره . آخه بابا یه پیر زن که به اون صورت کاری نداره . فقط شام و نهار میخواد که اونم برای من مثل آب خوردنه. خودتون بهتر می دونین که از کارکردن زیر دست مردای عوضی خیلی بهتره .)

_: (اگه کمک میکنه که ادامه تحصیل بدی عیبی نداره فقط مواظب خودت باش .)

مهیا با لبخند شیرینی گفت:(آخه یه پیرزن ترس داره فوتش کنی می افته زمین .) و بلافاصله به یاد هیکل درشت آن مرد جوان افتاد که آیا در خانه ی آن مرد امنیت خواهد داشت یا نه ؟ آیا آن مرد او را خواهد پذیرفت یا نه ؟

و دوباره صحبتش را ادامه دادو گفت:(من از فردا صبح قراره مشغول به کار بشم . فکر کنم جمعه ها بتونم پیام خونه فعلا راجع به این موضوع باهاشون صحبت نکردم .)

_: (شماره تماس یادت نره ، حتما بهمون بدی)

_: (خودم هر روز باهاتون تماس میگیرم ،نگران نباشین .)

_: (پس سعی کن جمعه ها حتما بیای خونه ، خودت که می دونی من بدونه تو دق میکنم .)

_: (چشم بابا ،حتما!!) و با بوسیدن پدرش نزد مهسا رفت تا در مورد کارش با اونیز صحبت کند . فوری مهدیه را به اتاق پدر فرستاد وخود مشغول صحبت با مهسا شد . مهسا که باورش نمیشد مهیا بخواد چنین کاری را انجام دهد در حالی که چشمانش درشت تر از حد معمول شده بود گفت:(مهیا واقعا عقلتو از دست دادی ؟ این کارا چیه که میکنی ؟ آخه مگه تو خدمتکار مردمی؟ اگه اجازه بدی منم کار کنم ، کار تو سبک تر میشه ودیگه احتیاجی به این طور شغلا نیست .)

مهیا با لحن تندی گفت:(لازم نکرده تو به فکر کار باشی ، هر وقت لیسانستو گرفتی ،اونوقت اجازه ی کار کردن داری .فقط تو سعی کن خوب درس بخونی تا زحمات من هدر نره .خودتم تو کارای بزرگتر از خودت دخالت نکن .من خوب می دونم دارم چیکار میکنم !فقط یادت باشه در نبوده من تو خانوم این خونه ای !همه ی کارای خونه هم به عهده ی توئه ، از بابا خوب مواظبت کن و نذارغصه بخوره . مهدیه رو به موقع بفرست مدرسه ،شب به موقع بخوابین وصبح به موقع پاشین .صرفه جویی ام یادت نره کاری نکنین بابا حرص بخوره ، خودمم هر روز باهاتون تماس میگیرم .)

وبلافاصله شانه های مهسا را گرفت وگفت:(مهسا جان، من به تو اطمینان دارم ومی دونم که دختر با عرضه ای هستی . میدونم قلب مهربونی داری ، می دونم مدام به فکر این هستی که تو هم کاری پیدا کنی وزحمات منو کمتر کنی ، می دونم اونقدر اینقدر غیرت داری که این حرفا رو میزنی .آره مهسا جان همه ی اینا رو میدونم ، پس توام با

رفتار ثابت کن که همه ی حرفام در موردت درسته و ثابت کن که اشتباه نمی کنم حالا دیگه پاشو شامو حاضر کنیم .

و آن شب هم همچون شبهای قبل بعد از خوردن شام مشغول دوخت و دوزش شد ، که این کار ، کار هر شبش بود . او برای شبهایش از یک تولیدی لباس عروس کار می گرفت و کار های تزئین آنرا که مروارید دوزی و سنگ دوزی بود ، انجام میداد . که هر شب هر همزمان با او که تا نیمه های شب بیدار می نشست و کار می کرد ، منصور نیز کنارش می نشست و با حرفهایش او را سرگرم و گاهی می خندانند .

آن دو سالیان سال بود که علاوه بر رابطه ی پدر و دختری ، همچون دو دوست خوب یارو یاور هم بودند . که حتی ضربات سهمگین و دردآور روزگار نیز نتواسته بود بر روی دوستیشان اثر بگذارد . بلکه دوستیشان با ضربات سهمگین و دردآور روزگار....

· قسمت 4

محکم تر و ریشه دارتر نیز شده بود بطوریکه فقط با وجود هم می توانستند نفس بکشند و به زندگیشان ادامه دهند . مخصوصا منصور که بدون مهیا خود را هیچ می دانست و پوچ .

در آن روز های سخت و بی رحم ، فقط وجود و بودن مهیا بود که به او امید زندگی را می داد . در آن روزهای سخت و بی رحم فقط وجود و بودن مهیا بود که او را و دار به تحمل آن زندگی پر رنج و عذاب می کرد .

فردای آن شب قبل از زدن سپیده ی صبح ، مهیا با صدای زنگ ساعت بیدار شد . نمازش را خواند و بعد از خوردن صبحانه و دادن سفارشات لازم به مهسا ، لباس کارش را و همچنین وسایل مورد نیاز دیگرش را داخل ساکی قرار داد و راهی بالا شهر شد از نظر مهیا اگر در آن خانه ماندگار می شد ، برایش بسیار عالی بود ، چون روز ها هم می توانست به درسهایش برسد و هم به دانشکده اش برود و در کنار این دو کار ، براحتی می توانست به کارهای خانه نیز برسد و مهمتر از همه مشکل رفت و آمد به دانشگاه و محل کارش را نیز نداشت .

کمی پیاده روی داشت ولی این پیاده روی ها برای مهیا اصلا مهم نبود ، البته دلش برای عزیزانش تنگ می شد ، ولی چاره ای جز این نبود . او خیلی وقت بود که با خود قاطعانه تصمیم گرفته بود ، با کار و تلاش بیشتر هم خودش و هم خواهرانش را به مراتب بالاتری برساند و سر و سامانی به زندگیشان بدهد .

ساعت تقریبا هفت صبح بود که جلوی منزل مورد نظر رسید و زنگ در را فشرد و منتظر ایستاد . با باز شدن درب ساختمان ، وارد آپارتمان و آسانسور شد .

شروین آن روز در کت و شلوار خوش دوخت و شیک ، جذابتر و خوشتیتر از روز پیش منتظرش بود که با دیدنش لبخندی زد و گفت : (خدا کنه کارا تونم مثل خوش قولیتون به دلم بشینه)

مهیا با دادن سلامی گفت : (مطمئن باشین آقا ، کاری میکنم سه روز دیگه خودتون با زبون خودتون بهم بگین خواهش می کنم نرو ، چه کسی رو پیدا کنم بهتر از تو)

شروین خنده ی بلندی سر داد و گفت : (خیلی از خودت مطمئنی ؟ ولی بدون هنوز منو خوب نشناختی ! و گر نه اینطور با اطمینان صحبت نمی کردی .)

_(شمارو بله اصلا نمی شناسم ولی خودمو خیلی خوب می شناسم . می دونم اگه بخوام کاری رو انجام بدم ، حتما موفق می شم)

شروین چینی به پیشانیش نشانده و گفت: (ببینم و تعریف کنیم)

_: (میبینم و تعریف میکنم ، بهتون قول میدم)

شروین که تا به آن روز با چنین دختر بی پروایی روبرو نشده بود ، بآوردن یک تاش ابرویش به بالا به یاد دخترانی افتاد که اولین روز استخدامشان فقط زل می زدند به او و دست و پایشان را گم میکردند و ته ته می افتادند و مدام رنگ عوض میکردند و زرد و سرخ می شدند و حرف اصلیشان را فراموش می کردند ولی این دختر با تمام عیوبی که داشت ، چقدر حاضر جواب بود و چه اعتماد به نفسی داشت . با چند گام بلند درست روبروی مهیا ایستاد و در حالی که ته خنده ای نیز بر روی چهره اش بود ، به او خیره شد و گفت: (ببینم از این که با یه مرد تو خونه ی به این بزرگی تنها باشی ، نمی ترسی ؟)

مهیا درحالیکه خود را از روبروی شروین کنارتتر می کشید ، با لحن پر تمسخری گفت: (خدارو صد هزار مرتبه شکر که حداقل شما یکی بین همه ی آقایون قبول دارین که همه مردا ترسناکن و به هیچ وجه ودر هیچ شرایطی قابل اعتماد نیستن . ولی مطمئن باشین من مثل دخترای دیگه نیستم . من تو این خونه کاری میکنم ، بجای اینکه من از شما بترسم ، شما از من بترسین .)

شروین که از حاضر جوابی این دختر واقعا خنده اش گرفته بود ، دوباره خنده ی بلندی سر داد و خیره شد به مهیا ، دلش میخواست بیشتر سر به سر این دختر بگذارد و از جواب های بامزه ی او بخندد . دوباره خود را به کنار مهیا رساند و پرسید: (شما که مثل خانومای دیگه وراج نیستین ؟ آخه می دونین که شما خانوما فقط بلدین ژست بگیرین و دستور بدین و نق بزنین واز آقایون ایراد بگیرین .)

مهیا فوری در جوابش گفت: (میبخشین آقا ، ولی این کارایی که گفتین کار زن آدمه ، نه کلفت آدم . حالا نمی خواین کارامو بهم نشون بدین ؟ مگه کارتون دیر نمیشه ؟)

شروین با اشاره ای به اطرافش گفت: (خونه رو که می بینی ، باید تا شب که بر میگردم ، مثل دسته ی گل تحویل بدی .)

_: (بله میبینم ، انگار که اینجا جنگ تن به تن بوده ، ببینم آقا از اینجا قوم تاتار رد نشده ؟)

شروین با خنده گفت: (قوم تاتار نه ، ولی رئیس قوم تاتار چرا)

_: (تا حالا نمی دونستم رئیس قوم تاتار اینقد بی سلیقه است . خدا به دادم برسه ، می خوام از دستش چی بکشم . ولی خوب چشم ، تا شب مثل دسته ی گل تحویلتان می دهم . حالا لطفا بقیه دستوراتتونو بدین .)

شروین که باز هم از حاضر جوابی دختری که یک پایش معلول و چشمش هم به نور حساس و عینک سیاهی نیز به چشمانش زده و آنچنان سواد هم نداشت بهتش برده بود ، گفت: (تو واقعا بی سوادی ؟)

_: (بی سواد بله ، ولی خنگ نیستم . خوب می دونم با کی دارم صحبت می کنم با یه آقای بی سلیقه ی به تمام معنا که جای کمد لباسو با روی مبل و جای ظرفشوئی را با روی میز عوضی گرفته ، یادم باشه براتون یه کلاس بذارم .)

_: (نمی دونستم دارم معلم استخدام می کنم . ولی یادتون باشه خونه ی من همیشه همین طوره ، من حوصله ووقت اینو ندارم که هر چیزی رو سر جای خودش بذارم . اگه می تونین کارای منو تحمل کنین! بمونین . در غیر اینصورت می تونین برین .)

هر چند شروین از هم صحبتی با این دختر خوشش آمده و حس کرده بود برای تنهاییش بد نیست و حداقل اش این بود که این دختر خانه اش را از آن همه سکوت در می آورد . دوباره بعد از کمی زل زدن به مهیا و تماشای سر تا

پایش گفت: (شما کدوم شهرستان زندگی میکردین؟ می خوام بدونم که اون کدوم شهره که دختراش اینقد بی پروا و جسورن و اینقد اعتماد به نفس دارن)

_(مطمئن باشین اهل تهران نیستم که بچه هاش اینقد بی سلیقه ان . شما واقعا حوصلتون از این همه ریخت و پاش سر نمی ره؟ لطفا بقیه ی کارا رو بگین.)

شروین یادداشتی را به دست مهیا داد و گفت: (این لیست خریدیه با مقداری پول که گذاشتم روی میز . می خوام شب که بر میگرددم خونه ، همه جا تمیز و مرتب و غذام آماده باشه تمام خریدارم باید انجام داده باشی و بدون هیچ بهانه ای رو نمی پذیرم ، متوجه ..

• قسمت 5

شدی؟ ضمنا می خوام خوشمزه ترین غذا رو برام درست کنی.)

مهیا دوباره با همان لحن بامزه اش گفت: (فکر کردین با این همه کارایی که بهم دادین ، می تونین سنگ جلو پام بندازین؟ ولی چشم آقا، سعی میکنم هیچ بهونه ای به دستتون ندم . غذا چی میل دارین؟ غذا آبکی دوست دارین یا خشک؟)

شروین با مکث کوتاهی گفت: (می خوام بدونم خودت سلیقه ات چیه؟ اینم جزو امتحانه.)
_(اونم به روی چشم ، امر دیگه؟)

_(فعلا برا امروزت کافیه! من که می دونم قبل از آمدن من فرار رو بر قرار ترجیح می دی . ولی خوب احیانا اگه موندی ، در رو روی هیچ کس باز نمی کنی ، مگر پستیچی اونم از بالا نگاه میکنی اگه پستیچی بود ، می ری پایین . متوجه شدی؟)

_(آقا درسته خیلی عیب و ایراد تو ظاهره ، ولی به خدا خنگ نیستم . مدام نگین متوجه شدی یا نه!)
شروین دوباره از حاضر جوابی دختری که قیافه اش به خوبی دیده نمیشد تعجب کرد و با خنده گفت: (هنوز امتحان اینکه خنگ هستی یا نه رو ندادی . اون بمونه برای یه روز دیگه .)
_(با این همه دستورات شما خدا به دادم برسه)

شروین که باز هم خنده اش گرفته بود گفت: (چیه هنوز هیچی نشده آه وناله ات در اومد! من می دونم تو نمی تونی دووم بیاری و پا به فرار میزاری . من که می دونم همین حالشم منتظری تا من برم بیرون و توام دنبتو بزاری رو کولتو درری . من که می دونم از حالات ته دلت خالی شده من که می دونم از همین حالا وحشت برت داشته .)
_(زیاد برام کر کری نخونین ، بهتون قول میدم من تو این خونه می مومم ، اونم با خواهش والتماس شما . شب ساعت چند تشریف میارین؟)

_(ساعت نه ، پس تا اون موقع ، فعلا خدا حافظ . می خوام ببینم کاراتم مثل زبونت فعاله یا نه؟) و بلا فاصله از در خارج شد مطمئن بود با کارهایی که گفته است این دختر دو پا دارد دو پا نیز قرص می گیرد و پا به فرار می گذارد و او را از دیدن چهره ای که دیده نمی شود ، راحت می کند . واقعا نمی توانست قبول کند که آن دختر بماند و او مجبور شود فقط با یک عینک سیاه هم صحبت شود . هر چند برای او که فرقی نمی کرد او احتیاج به کسی داشت که کارهای خانه اش را به نحو احسن انجام دهد و شامی برایش درست کند و کاری هم به کارش نداشته باشد . تا به آن روز دختران زیادی را استخدام کرده بود که یا مدام به او زل زده وبه تماشایش ایستاده بودند یا مدام به پر و پایش

پیچیده بودند. ولی او مهیا را هم خوب نشناخته بود که مهیا چه دختر جدی و پر کاریست. اگر او تصمیم می گرفت کاری را انجام دهد، کسی جلودارش نبود و به نحو احسن آن کار را به اتمام می رساند.

وقتی شروین از خانه خارج شد، مهیا زیر لب با خود گفت: (کور خوندی بتونی از دستم خلاص بشی، بهونه دستت نمی دم! کاری می کنم انگشت به دهن بمونی! کاری میکنم چشات از حدقه بزنه بیرون! کاری می کنم جلوم کم بیاری! کاری می کنم لکنت زبون بگیری! کاری می کنم بری همه جا تعریف منو بکنی! آره جناب ارباب، کاری می کنم کارستون! من باید اینجا بمونم. خودش هم از حرف های خودش خنده اش گرفته بود. با نگاهی به اطراف شروع به تمیز کردن خانه ای شد که انگار سالها بود آنجا را کسی تمیز نکرده است. و دوباره زیر لب با خود زمزمه کرد: (واقعا این مردا چه موجوداتی هستن! بی سلیقه و شلخته. اگه خدا این زنا رو خلق نمی کرد، اونا چیکار می کردن؟ خب معلومه تو گند و کثافت وول می خوردن.)

و دوباره با صدای بلندی گفت: (مرتیکه ی بی سلیقه، یکی نیست به خودش بگه آخه توام آدمی! این چه وضع خونه نگه داشته؟ حیف این خونه نیست دست تو آدم شلخته افتاده؟)

مهیا واقعا تعجب می کرد از این که چگونه این مرد به او اطمینان کرده و خانه و زندگیش رابه دست او سپرده است؟ ولی او بی خبر از این بود که شروین خانه و همچنین او را دست همسایه اش سپرده است تا او را حسابی زیر نظر بگیرد و در صورت کوچکترین خلافی به شروین اطلاع دهد.

آن روز مهیا خانه را تا ساعت سه ی بعد از ظهر مثل دسته ی گل کرد جای بعضی از وسایل را جابه جا و میط سالن را به نحو زیبایی تزیین کرد و دکورش را تغییر داد. اتاق خواب مرد جوان را که نیز مثل بازار شام بود، مرتب کرد و ساعت چهار بعد از ظهر با همان لباسهای کدایی از خانه به مقصد خرید، خارج شد. نگران بود که مبادا به خاطر اطمینان نداشتن به او، آن مرد مراقبش باشد. البته درست هم حدس زده بود. به جای آن مرد همسایه اش چهار چشمی او را می پائید و مراقبش بود.

بعد از خرید لیستی که شروین نوشته بود، به گل فروشی رفت و چندین شاخه نیز از گل های خوشرنگ و خوشبو خرید و به خانه برگشت. مجبور بود با همان لنگی پایش راه برود تا اگر کسی او را تعقیب میکند، پی به واقعیت نبرد. به محض ورود به خانه، گلها را درون گلدان قشنگی قرار داد که محیط خانه را هم زیباتر و هم خوشبو تر کرد. بعد از آن هم وارد آشپزخانه شد و وسایلی را که خریده بود جا به جا و غذای لذیذی را نیز برای شام آن شب تهیه کرد.

تصمیم گرفته بود برای آن شب هم کیک درست کند، وهم دسر تا آن مرد را حسابی بر سر جایش بنشانند و زبانش را ببندد. بعد از اتمام پخت و پزیش، میز غذا را به طور زیبایی چید و گلدان گلی نیز وسط آن قرار داد.

اتاقی که آن مرد جوان به او نشان داده بود، برای خودش آماده و کتابهایش را گوشه ای پنهان کرد. به عقربه های ساعت روی دیوار نگاهی انداخت و متوجه شد که ساعت از هشت ونیم گذشته است. بدون معطلی لباسهایش را پوشید و عینکش را به چشمش زد و منتظر مرد جوان نشست. خیلی دلش می خواست قیافه ی آن مرد از خود راضی را به هنگام ورود به خانه ببیند. با تک زنگ و چرخش کلید به خود آمد و فهمید که آقای خانه آمده است. فوری مغنه اش را پایین تر کشید و جونه اش را بالاتر برد و عینکش را به روی چشمانش جابه جا کرد و کنار آشپزخانه ایستاد تا ورود آقایش را خوش آمد بگوید.

مرد جوان به محض اینکه پایش را به درون آپارتمان گذاشت ، با دیدن تمیزی خانه و دکور سالن و گلها ، در جایش میخکوب شد و با لکنت زبان گفت : (بیخشین..... من.... اشتباه نیومدم؟)
 مهیا بلا فاصله کنار شروین رفت و گفت : (سلام آقا ، خسته نباشین ، خوش آمدین ، چیه چرا ماتتون برده ؟ فکر کردین عوضی اومدین ؟ نخیر آقا بفر مابین منزل خودتونه ، فقط با کمی نظافت و جا به جایی ، یه ذره تغییر کرده . واقعا اگه ما زنا نبودیم شما آقاییون چیکار)

• قسمت 6

می کردین؟ اینقد گندو کثافت دوروبرتون پر می شد که بالاخره خودتونم با همون آشغالا وارد ماشین شهرداری می شدین.) مهیا خودش هم نمی دانست با مردی که حتی او را به خوبی نمی شناسد، این گونه راحت سخن می گوید ولی او روانشناسی خوانده و حتی تا حدودی می توانست از چهره ی افراد پی به افکار آنها ببرد. یک جورهایی با این مرد بی سلیقه احساس راحتی می کرد . انگار که دارد با یکی از همکلاسیانش یکی به دو می کند شاید هم با زدن آن عینک سیاه، شجاعتش دو برابر شده بود. جلوی شروین خیلی قشنگ ادای کلفتها را در می آورد. آن روز کلی در خانه تمرین کرده و جلوی آینه خیلی ادا در آورده بود . تصمیم داشت آن مرد جوان را از رو ببرددر آن خانه بماند.
 شروین با تعجب نگاهی به او کرد و گفت: (واقعا خودت تنهایی این خونه رو تمیز کردی؟)
 _ (نخیر آقا از یه گردان ارتشم کمک گرفتم چندسال بود به این خونه نرسیده بودین؟ خب معلومه که خودم تنهایی انجام دادم؟)

این بار واقعا شروین از ته دل خندید و گفت: (وای وای چه زبونی داری! ولی خب من که می دونم با کمک همون دوستت این جا رو تمیز کردی؟ دروغ نگو)

_ (اولا می تونین از همسایتون که منو دست اون سپرده بودین پرسین؟ دوما چرا باید دروغ بگم؟)

_ (تو از کجا فهمیدی من تورو دست همسایمون سپردم؟ بهت نمید اینقد باهوش باشی؟)

_ (فعلا خیلی مونده تا منو بشناسین! گذشته از این من کلفت شمام. دوستم که کلفت شما نیست اون دانشجویه.)
 شروین چینی به پیشانی اش انداخت و گفت: (می شه از این کلمه استفاده نکنی! اصلا خوشم نمی یاد.) (بلا فافاصله وارد اتاق شدواز دیدن تمیزی آن جا هم بهتش بردوزیر لب با خود گفت: (نه بابا حسابی مخلواد منو از رو بیره! انگار کار کردنش مثل زبونشه. ولی خب اگه همیشه همینطور مرتب و کاری باشه، بد نیست برای منم کارش مهمه ، نه چیز دیگه.) (بلافاصله سرش را از در اتاقش بیرون بردوبا صدای بلندی پرسید: (گفتی اسمت چی بود؟)

_ (خیلی کم حواسین آقا! گفتم سایه)

_ (سایه حتما خیلی خسته شدی شام درست نکردی؟)

_ (سرما خوردین آقا؟)

_ (نه چطور مگه؟)

_ (هیچی آخه بوی غذا رو نشنیدین!)

شروین سرش را تکان داد و گفت: (دختر شد من به تو چیزی بگم سنگ رو یخم نکنی؟)

_ (آقا بفرمایین بشینین تا چیزی براتون بیارم تا خستگی تون در بره) شروین بعد از شستن دست و رویش، روی مبلی لم داد و به اطراف نگاهی انداخت و با آرامش خاصی چشمانش را بست و با خود اندیشید: (اگه این دختر همیشه به همین صورت مرتب و منظم باشه و کاری به کار من نداشته باشه! به چه آرامشی می رسم. اونم آرامشی که مدت زیادیه به دنبالشم.)

بعد از دقایقی با بوی خوش نسکافه چشمانش را باز کرد و نگاهی به دو شیشه ی بزرگ و سیاه عینک مهیا بود افتاد. مهیا رو برویش سینی به دست ایستاده و خیره ی او بود. که بلافاصله با باز شدن چشمان شروین، گفت: (آقا براتون پای سیب درست کردم البته نمی دونم دوست دارین یا نه؟) و بلافاصله دور شد.

شروین اول به پای سیبی که خیلی خوش رنگ و خوش عطر بود نگاهی انداخت و بعد از آن به مهیا که لنگی پایش از او دور می شد. بعد از خوردن نسکافه و پای سیب که خیلی هم از خوردنش لذت برده بود.

_ (سایه خیلی خوشمزه بود. ولی من که می دونم حاضریه پس دروغ نگو خودت درست کردی؟)

اگه شروین این حرفا را می زد فقط به خاطر این بود از جوابهای مهیا خوشش می آمد و منتظر بود این بار دیگر چه جوابی به او می دهد چگونه نطق او را کورمی کند.

مهیا از همان آشپزخانه گفت: (شما بخورین، دیگه کاری ام به این کاراش نداشته باشید! اینقد دوروبرتون دخترای بی سلیقه و تنبل دیدین. که از کارای من تعجب می کنین.)

شروین دوباره خندید و گفت: (حالا از کجا می دونی دوروبر من پر دختره؟)

مهیا فوری از آشپزخانه خارج شد و گفت: (مگه شما آقایون بدون وجود دخترام می تونین زندگی کنین؟ همه ی دلخوشیتون، تو این دنیا همین دختران.)

_ (معلومه خب آقایونو میشناسی! گفتی چند سالته؟)

_ (گفته بودم سی و پنج سالمه.)

_ (دروغ نگو، می دونم از ترس اینکه استخدام نکنم گفتی سی و پنج سال. هر چند سی و پنج سالم جوونه. فکر کنم بیست و پنج یا بیست و شش سالت باشه. درست گفتم؟)

_ (نخیر آقا، مگه برای شما فرقی می کنه؟)

شروین با خنده گفت: (نخیر فکرای ناجور نکن، من به اندازه ی موهای سرم دوست دختر دارم و احتیاجی ام به کس دیگه ندارم پس بی خود به دلت صابون نزن.)

_ (از این فکرای بی خود نکنید، من بمیرم دوست دختر شما نمی شم مگه از جونم سیر شدم با مرد بی سلیقه ای مثل شما دوست بشم. من که می دونم از دیروز که قیافه ی منو دیدین، از لب و لوچتون آب می ریزه و فکر کردین به

کلکسیونتون اضافه شده؟) که باگفتن این حرف خنده دار هر دو با صدای بلندی خندیدند. شروین سرش را تکانی داد و گفت: (واقعا که)

شروین احساس می کرد که این دختر می تواند در خانه اش بماند. او خشک و رسمی نبود، خجالتی نبود خیلی راحت با شروین صحبت می کرد. انگار که سالها شروین را می شناخت. اصلا در برابر او احساس کوچکی نمی کرد. شروین هم این را می خواست.

دوباره با نگاهی به مهیا گفت: (سایه گشمنه! حالا شام داریم یا نه؟ می دونی دنبال بهونم تا از شرت خلاص شم مخصوصا حالا که فهمیدم جوونتتری و ممکنه روی من حساب باز کنی) و دوباره با صدای بلندی خندید.

مهیا در حالی که به طرف آشپزخونه می رفت گفت: (حیف من نیست گیر شما بیفتم؟ حالا بیاین سر میز و مطمئن باشید بهونه دست شما نمی دم و روی شمام حساب باز نمی کنم آقا این دفعه با بد کسی در افتادین) شروین گفت: (اون که صد البته!) و به سوی آشپزخونه رفت و با دیدن میز زیبایی که مهیا چیده بود بهتش برد و گفت: (سایه چه میز قشنگی چیدی! آدم اشتهاش تحریک میشه)

· قسمت 7

مهیا گفت: «می بخشین آقا، شما آقایون با دیدن چی اشتهاتون تحریک نمی شه؟ از دیدن دختری خوشگل که اشتهاتون باز می شه؟ از دیدن غذاهای خوشمزه که اشتهاتون باز می شه؟ از دیدن پول که اشتهاتون باز می شه؟ واقعاً چیزیم هست که اشتهای شما آقایون رو کور کنه؟» شروین گفت: «آخه دختر تو چرا اینقدر با مردا درافتادی؟ مگه حق تو خوردن؟» مهیا گفت: «حقمو بخورن؟ مگه من می دارم کسی حق منو بخوره! از گلوش می کشم بیرون چی فکر کردین؟ حتماً با خودتون فکر کردین یه مدت از این دختره کار می کشم، بعد می گم نخیر شما به دردم نمی خورین. ولی آقا اینو بدونین آخرش با التماس نگهم می دارین، شایدم گریه کنین» شروین گفت: «وای سایه، سرمو بردی. چقد از خودت تعریف می کنی؟» و دوباره با نگاهی به میز شام گفت: «ولی سایه ناراحت نشیا، اصلاً بهت نمی یاد اینقد باسلیقه باشی! دیروز با دیدنت یه درصدم فکر نمی کردم این همه کار بلد باشی!»

مهیا گفت: «خب آقا مگه نشنیدین از قدیم گفتن افراد رو نمی شه از ظاهرشون شناخت» شروین با به به و چه چه کنار میز غذا نشست و دستهایش را خیلی بامزه به هم مالید و گفت: «وای چه عطر و بویی، سایه خودت چی؟ خودت چرا نمی شینی؟» مهیا گفت: «نه آقا من تو اتاقم می خورم، آخه نمی خوام از دیدنم اشتهاتون کور بشه» و با گفتن این حرف سینی غذایش را برداشت و به سوی اتاقش رفت.

با حرف مهیا شروین اخمی کرد و گفت: «این چه حرفیه می زنی سایه؟ هنوز زوده که منو بشناسی. فکر کردی با کی طرفی؟ بیا بشین» مهیا گفت: «نه آقا» و بلافاصله وارد اتاقش شد و گوشه ای مشغول خوردن غذایش شد. ولی با هر قاشقی که درون دهانش می گذاشت، به یاد پدر و خواهرانش می افتاد. هنوز یک شب نگذشته، دلش بدجوری برایشان تنگ شده و نگرانیشان بود. ولی چاره ای نداشت. برای رسیدن به اهدافش باید به این دوری ها تن می داد و تحملش می کرد. مطمئن بود که آن شب پدر نیز مثل او خواب راحتی نخواهد داشت.

بعد از گذشت نیم ساعت از اتاقش خارج شد و با همان لنگی پا وارد آشپزخانه شد. فوری با یک فنجان چای به کنار شروین که جلوی تلویزیون نشسته بود رفت و بعد از تعارف آن پرسید: «آقا دسر می خورین؟ خودم درست کردم» دوباره شروین با تعجب گفت: «دسر؟ سایه تو که اینجا رو یه پاستوران کردی؟ اگه همیشه همین طوری پیش بره که من اضافه وزن پیدا می کنم»

مهیا با خوشحالی گفت: «مگه من استخدام شدم آقا؟» شروین یک تای ابرویش را به طور بامزه ای بالا برد و به چهره ی مهیا که چیزی از آن دیده نمی شد جز عینکش، خیره شد و گفت: «بی خودی به دلت صابون نزن، فعلاً چیزی معلوم نیست. حالا باید فکر کنم»

مهیا گفت: «من که می دونم شما از من راضین! ولی خب شما آقایون همیشه عادتتونه، تا بخواین چیزی رو به خانوما بگین به خاطر غرور مثلاً مردانتون اینقدر خانوما رو می چرخونین، تا طرف سر گیجه بگیره. بعد تازه وقتی می خواین حرف اصلیتونو بزین، یادتون رفته و خانوما رو تو خماری گذاشتین»

شروین گفت: «بینم سایه مگه تو با مردا پدرکشتگی داری؟ نکنه تو به زمون تو سازمان مبارزه با مردان کار می کردی؟ آره حتماً همین طوره، چون با هر حرف من به بدی از آقایون می گی. به خدا ما مردا خیلی خوبین، خیلی ام چاکر شما خانوماییم»

مهیا گفت: «بله آقا، البته اگه به دلخواه شما آقایون رفتار کنیم! در غیر اینصورت نمی خواین سر به تمون باشه» شروین سرش را به طور بامزه ای تکان داد و گفت: «بابا غلط کردم، راضی شدی؟ حالا اون دسر تو بیار بینم چیه؟» مهیا گفت: «حالا چایتونو بخورین، براتون می یارم. تعجب می کنم آقا، با این وضع شکمویی تون چرا تا حالا مجرد موندین و زن نگرفتین؟ امروز شما رو خوب شناختم، فهمیدم شما از اون مردایی هستین که اگه زنتون به شکمتون برسه، که ذلیلشین. ولی اگه به شکمتون نرسه فوری سه طلاقش می کنین. مثل خدمتکارا تون که فوری اخراجشون می کنین، درسته؟»

شروین گفت: «سایه حالا که منو خوب شناختی، زودتر اون دسر رو بیار که دیگه طاقت ندارم»

مهیا گفت: «واقعاً که، مثل بچه ها می مونین» و بعد از جمع کردن میز غذا به سمت یخچال رفت و دسری را که برای شروین آماده کرده بود، روی میز کنار دستش قرار داد و گفت: «بفرمایین!» شروین با نگاهی به رنگ و شکل دسر پرسید: «این چیه سایه؟» مهیا گفت: «موس موز آقا، امیدوارم باب طبعتون باشه» شروین گفت: «سایه تو واقعاً تو شهرستان بزرگ شدی؟»

مهیا با لحن معترضی گفت: «مگه دخترای شهرستانی چشونه؟ از دخترای تهرونی که خیلی زرنگترن» شروین گفت: «هیچی بابا نزن، ولی آخه از کارات تعجب می کنم. حالا بخوریم بینیم چطوره؟ شامت که خیلی عالی بود، پای سیبتم که حرف نداشت، اینم بخورم بینم دیگه چه خوابایی برام دیدی؟»

مهیا گفت: «دیگه خواب دیدن به عهده خودتونه»

شروین گفت: «می دونی سایه، مدتها بود که تو این خونه این همه چیزای خوشمزه نخورده بودم. این همه ام نخندیده بودم. واقعاً عالی، کلاس آشپزی رفتی؟»

مهیا گفت: «چه حرفا می زنین آقا! اصلاً به ریخت و قیافه من می یاد برم کلاس آشپزی؟ بچه دهاتی چه می دونه

کلاس آشپزی چیه؟ من از زمان بچگی فقط کلفتی کردم و وقت این چیزارم نداشتم»

شروین دوباره اخمی به چهره نشانند و گفت: «سایه خانوم، دوباره این کلمه رو تکرار کردی؟ دیگه نشنوم ولی معلومه خیلی تجربه داری! فقط اینو بهت بگم که استخدامی» مهیا با خوشحالی و صدای بلندی گفت: «وای آقا راس می گین، یا منو سر کار گذاشتین؟»

شروین گفت: «خب معلومه، از همین امشب تو رو سر کار گذاشتم» مهیا گفت: «حقوقش آقا، اون برام خیلی مهمه! چقدره؟»

شروین گفت: «مقدار حقوق تو آخر هفته می گم. حالا فعلاً یه هفته کاراتو ببینم اگه همین طور مثل امروز همه چی نظم داشته باشه، حقوق خوبی بهت می دم»

مهیا گفت: «آقا می تونم روزی یه بار با دوستم تماس بگیرم و باهاش صحبت کنم؟» شروین گفت: «این که دیگه پرسیدن نمی خواد! هر چند بار که دلت می خواست، تماس بگیر. دیگه ام برای این چیزای جزئی ازم اجازه نگیر»

مهیا گفت: «نه آقا این جا خونه ی شماسه و من بدون اجازه ی شما کاری نمی کنم»

شروین گفت: «سایه دوست دارم همیشه خونه ام همین طور تمیز و مرتب و غذاهات همیشه خوشمزه و دسرات همیشه برقرار باشه، در غیر این صورت اخراج می شی»

· قسمت 8

مهیا گفت: «چشم آقا، سعی می کنم کاری کنم که اگه روزی بخوام برم، شما به گریه بیفتین» شروین گفت: «برو سایه دیگه لوس نشو، فقط منتظری من چیزی بگم و توام فوری خودتو حسابی تحویل بگیری. نخیر دیگه با رفتنت گریه نمی کنم! اینقدم خودتو تحویل نگیر، خوب نیست به خدا، مهیا چشم بلندبالایی گفت و با خوشحالی وارد اتاقش شد. آن شب به پایان رسید. شبهای دیگر هم آمدند و رفتند. شروین به خوبی متوجه بود که با آمدن این دختر چقدر به آرامش رسیده است. همه چیز در خانه اش همیشه سر جای خودش بود. فضای خانه همیشه از عطر گلها، عطر آگین بود. هر روز غذایی تازه می خورد و هر شب این دختر با حرفهای بامزه اش او را می خندانند و خستگی روزانه را از تنش به در می کرد. و مهمتر از همه به محض تمام شدن کارهایش بدون هیچ مزاحمتی برای او، فوری وارد اتاقش می شد.

جمعه ها صبح زود قبل از بیدار شدن او می رفت و شنبه ها قبل از بیدار شدنش می آمد. شروین واقعاً به وجود این دختر عادت کرده و همیشه دلش به حال او که با آن پای معلول و چشم معیوبش مجبور بود این همه کار کند و زحمت بکشد، می سوخت. برای همین سعی می کرد کمتر بریز و پشاش کند.

نگاهش به این دختر با نگاه روز اول به طول کل تغییر کرده و دیگر به او به چشم دختری با عیوب بسیار نگاه نمی کرد. بلکه او را دختری می دید باسلیقه و پرکار، که زحمت زیادی در آن خانه می کشید و بیشتر از حقوقش کار و تلاش می کرد.

یکی از همان شبها شروین با نگاهی به مهیا گفت: «سایه دلم می خواد برای یه بارم که شده چشاتو ببینم چه شکلیه!»

مهیا که با حرف شروین هول شده بود، فوری گفت: «لزومی نداره آقا! چشم من که دیدن نداره»

شروین گفت: «سایه تا حالا چشاتو به دکتر نشون دادی؟ شاید راهی داشته باشه؟» مهیا با لکنت گفت: «بله آقا ... نشون دادم، ولی راهی نداره» شروین گفت: «من یه دکتر خوب سراغ دارم، برات وقت بگیرم بریم چشاتو ببینه؟»

مهیا بلافاصله گفت: «نه آقا من عادت کردم. حوصله ی دکتر مکترم ندارم. مگه قیافه ام شما رو اذیت می کنه آقا؟ اگه اینطوریه از همین امشب کاری می کنم که شما زیاد چشتون به من نیفته» شروین گفت: «واقعاً که! چه حرفا می زنی سایه؟ به خاطر خودت می گم و گرنه من که زیاد خونه نیستم تو رو ببینم. اگه دوست نداری بری پیش پزشک، منم حرفی ندارم. فقط نگران خودتم، تا کی باید این عینک سیاه رو بهچشات بزنی؟ خسته نشدی؟»

مهیا گفت: «من عادت کردم آقا» و بلافاصله بعد از گفتن شب بخیر، وارد اتاقش شد تا شروین دیگر حرفش را ادامه ندهد.

از فردای آن شب قرار بود دوباره راهی دانشکده شود که با شروع کلاسهای دانشگاه، فشار کارهایش نسبت به قبل، بیشتر و بیشتر می شد. کار و درس و دانشگاه و دوخت و دوز شبانه.

ساعت دو نیمه شب بود که از دوخت و دوز شبانه اش دست کشید و روی بسترش افتاد. ولی باز هم با وجود آن همه خستگی روزانه خوابش نمی برد. نمی دانست تا چه مدت می تواند بدین صورت دوام آورد و در خانه شروین بماند. حرف شروین او را به فکر انداخته بود. اگر این مرد از دستش خسته می شد، چه؟ اگر او عذرش را می خواست، چه؟ که بالاخره هم فکر اگرهای دیگر خواب را به چشمانش آورد و پلک هایش را سنگین از خود کرد، به طوری که حتی برای نماز صبح هم نتوانست از خواب برخیزد.

سپیده زده بود که به ناگاه از خواب پرید و عقربه های ساعت را روی شش و نیم صبح دید. با وای بلندی که از گلویش خارج شد، از روی تخت پایین پرید و از اتاقش خارج شد و مشغول آماده کردن صبحانه شد. شروین نیز آن روز صبح به علت شروع اولین روز دانشگاه، زودتر از روزهای قبل از خواب برخاسته و پای میز صبحانه نشست. مهیا بلافاصله بعد از خروج شروین از خانه، لباسهایش را پوشید و دوباره تبدیل شد به همان دختر زیبای دانشکده که اکثر پسران دانشجو خواهانش بودند. ولی او خیلی سرد از کنارشان می گذشت و جواب نگاه ها و حرفهای بامحبتشان را با سردی می داد و گاهی نیز با پاسخ های دندان شکنش همه شان را دمغ و پکر بر جای می گذاشت و زیر لب به آرامی می گفت: «حقتونه!»

سه ماه از شروع دانشکده اش می گذشت. در طول این سه ماه، چون هم در خانه کار کرده و هم درس خوانده و هم شبها کار دوخت و دوز شبانه اش را انجام داده بود، کمی ضعیف تر از قبل نشان می داد. در تمام این مدت به هیچ عنوان اجازه نداده بود تا هیچ بهانه ای به دست شروین بیفتد. شروین حقوق خوبی برای او در نظر گرفته بود که مهیا به هیچ عنوان دلش نمی خواست آن حقوق را از دست بدهد. در ضمن به وجود شروین نیز عادت کرده بود. مرد مهربان و خوش قلبی که نظر او را نسبت به همه مردان تغییر داده بود.

مدتی بود در کلاسی که مهیا درس می خواند، بین دختران و پسران دانشجو، سر این موضوع که زنان برترند یا مردان، جبهه گیری عجیبی شده بود. سردسته ی دختران مهیا بود و سردسته پسران سیروس. این کشمکش ادامه داشت تا اینکه یکی از روزها مهیا قبل از ورود استاد به کلاس در حینی که بحث بین دختران و پسران بالا گرفته بود از جایش برخاست و با صدای بلندی گفت: «دختران نگران نباشین، سال دیگه با کتابی که قراره چاپ کنم، می خوام روی این آقایون حسابی کم کنم. مدتی دارم روی یه آقایون روانکاو می کنم که خودش خبر نداره. سال دیگه تو کتابم به تمام نقطه ضعفهایی که آقایون دارن، اشاره می کنم و به همه ی آقایون ثابت می کنم که کی برتره؟ خانوما یا آقایون!»

همه دختران دانشجو با شنیدن سخنان مهیا کف زدند و هورای بلندی کشیدند و به او گفتند که اگر به کمکی احتیاج دارد به آنها بگوید. و مهیا در جوابشان گفت: «نگران نباشین، خودم با کتابم یه درسی به این آقایون بدم که دیگه هوس نکنن با ما خانوما خودشونو مقایسه کنند»

مهیا خودش هم نمی دانست که چرا چنین حرفی را زده است! او که اصلاً چنین قصدی نداشت، ولی پسرهای کلاس به قدری برای دختران گرگری خوانده بودند که لج او را درآورده و باعث شده بودند که او چنین حرفی را بزند.

او که کسی را روانکاری نمی کرد، ولی حرفی بود که از دهانش خارج شده و مطمئن بود که با این حرفش سال آینده همه گریبان او را خواهند گرفت که کتابش را چاپ کند.

بعد از حرفهای مهیا، سیروس که علاقه زیادی به او داشت و علاقه اش را فقط با لچ و لجبازی به او نشان می داد، گفت: «خانم کرامتی، می شه به جای اون آقا روی من روانکاو کنین؟ به خدا حاضرم همه نقطه ضعفهام توسط شما به کتاب تبدیل بشه»

• قسمت 9

و مهیا در جوابش گفت: «بشین بچه، تو هنوز خیلی مونده مرد بشی» که با این حرفش نطق او را کور کرد و خنده ی بچه های کلاس را در آورد.

مهیا همیشه دوست داشت سر به سر سیروس بگذارد و از دیدن قیافه سرخ و زرد او بخندد. همان روز درست زمانی که مهیا با عجله به سمت خانه شروین راهی بود، سیروس سد راهش شد و با دلخوری گفت: «مهیا اصلاً ازت انتظار نداشتم منو پیش بچه ها کنف کنی. مگه من چیکارت کردم که اینقد با من بدی؟»

مهیا با تعجب نگاهی به سیروس انداخت و گفت: «این چه حرفیه می زنی سیروس؟ کی گفته من با تو بدم؟ اتفاقاً خیلی ام دوستت دارم. باور کن همیشه احساس می کنم برادر کوچیک منی و دوست دارم همیشه سر به سرت بذارم. آخه بعد از شنیدن حرفای من، قیافه ات خیلی بامزه می شه. از بابت کلاسم، اگه ناراحت شدی حاضرم فردا پیش همه ازت عذر بخوام»

سیروس گفت: «لازم نکرده عذر بخوای. فقط یه ذره روی خوش بهم نشون بده، باور کن همون برام کافیه» مهیا گفت: «دیگه چیکار باید بکنم؟ خودت که منو می شناسی، من اخلاقم با همه ی آقایون همین طوریه» سیروس گفت: «یعنی من با بقیه برات هیچ فرقی ندارم؟»

مهیا گفت: «البته یه ذره فرق داری. فرتم اینه که از بقیه پسرای دانشکده مهربون تری» سیروس گفت: «به خدا مهیا خیلی دوستت دارم، آخه چه جویری حالیت کنم؟» مهیا گفت: «همین طوری که گفتی حالیم شد، ولی فقط دلم می خواد به عنوان یه دوست و همکلاس دوستم داشته باشی، نه چیز دیگه. حالا سیروس جان دیرم شده، از بابت سر کلاسم دوباره عذر می خوام. بهت قول می دم فردا پیش همه بچه ها ازت عذرخواهی کنم. حالا تا فردا خداحافظ» و با عجله از سیروس دور شد و سیروس را با ناراحتی بر جای گذاشت.

دی ماه سپری می شد و حدود دو ماه به عید مانده بود که یکی از شبها شروین به مهیا گفت: «سایه می خوام بعضی از لوازم خونه رو عوض کنم. مثل پرده ها، روتختی ها و روی مبلمان. هوس کردم همه چی نو باشه. فردا صبح قراره یه آقای بیاد اینجا، هم برای اندازه گیری و دیدن خونه، هم برای انتخاب رنگ بندی وسایل. اسمشم آقای خزاییه، اگه اومد اجازه بده بیاد تو، آشناست»

مهیا در حال شستن ظرفهای شام بود که بلافاصله کارش را رها کرد و روبروی شروین نشست و گفت: «آقا می شه کار این خونه رو بسپورین دست من؟ باور کنین پشیمون نمی شین، هان نظرتون چیه؟ قبول می کنین؟»

شروین با خنده بلندی گفت: «سایه خانوم معلوم داری چی می گن؟ این جور کارا دیگه کار تو نیست. این تخصص خاص خودشو می خواد. می بخشی ها سلیقه ی بالا می خواد، پخت و پز و کار خونه نیست که کار تو باشه. تو بهتره سرت به همون کارای خونه باشه»

مهیا بدون لحظه ای درنگ گفت: «می تونین امتحان کنین آقا فقط پولشو در اختیارم بذارین بقیه اش با من، خواهش می کنم آقا» شروین گفت: «تو رو خدا سایه دست بردار»

مهیا گفت: «شاید می ترسین این دفعه ام من برنده شم؟» شروین گفت: «نه سایه بچه بازی که نیست، موضوع تغییر دکوراسیون خونه است» مهیا گفت: «آقا اگه نتونستم به جای خسارت یه سال براتون مجانی کار می کنم. خواهش می کنم آقا نه نگین»

شروین بعد از مکث و کلی تردید گفت: «باشه قبول!» خودش هم نمی دانست که چرا هیچ وقت نمی توانست به این دختر نه بگوید. یک جورهایی او را به یاد خواهر از دست رفته اش می انداخت.

دوباره با نگاهی به مهیا گفت: «ولی اگه بازنده بشی تا یک سال از حقوق خبری نیست» و مهیا در جوابش گفت: «اگه من برنده بشم چی؟» شروین گفت: «شک دارم، مطمئنم که می بازی، ولی اگه بردی حق الزحمه ی خوبی بهت می دم» مهیا با خوشحالی گفت: «راس می گین آقا؟ این که خیلی عالی»

شروین گفت: «آره مگه تا حالا به گفته هام عمل نکردم؟ بنابراین تو از فردا مشغول به کار شو و هزینه شو هر چه زودتر بهم اطلاع بده که در اختیار بذارم» مهیا با لحن شاد و ذوق زده ای گفت: «آقا بهتون قول می دم پشیمون نمی شین، یه خونه ای براتون بسازم که تو خوابم ندیده باشین»

شروین گفت: «سایه خانوم بسه دیگه، باز شروع کردی؟ مدام دنبال موقعیتی که از خودت تعریف کنی و سلیقه تو به رخم بکشی، من که مطمئنم گند می زنی به همه چی»

مهیا گفت: «خواهیم دید آقا، خواهیم دید»

از فردای آن شب کار مهیا چند برابر شده بود، ولی کاری بود ک خودش خواسته بود. موقعیتی که همیشه آرزویش را داشت برایش فراهم شده بود. علاوه بر آن اگر کارش را خوب انجام می داد، می توانست اجرت خوبی نیز بگیرد. بعد از آن شب به مدت چندین روز کار مهیا جستجو در فروشگاه های مختلف شد. تا اینکه بالاخره بعد از کلی جستجو پارچه ی پرده ها و همچنین پارچه روتختی ها را خرید و داخل اتاقش مشغول دوختشان شد. پارچه ی روی مبلها را نیز انتخاب کرد و به دست مبل ساز سپرد. مهیا واقعاً در همه چیز باسلیقه و با استعداد بود، چون او عاشق این جور کارها بود.

بر حس اتفاق چند روزی یک مأموریت کاری به عنوان محقق روی کتابی که شروین مشغول نوشتنش بود، برایش پیش آمد و او راهی شیراز شد. برای مهیا فرصت خوبی بود که در خانه تنها بماند و خانه را آن جور که دلش می خواست، تغییر دهد. فقط سفارش می داد و از شروین پول می گرفت.

یکی از روزها شروین قبل از رفتن به سفر رو به مهیا کرد و گفت: «سایه خانوم اگه این پولها به باد بره می دونی که تا چند سال باید برام مجانی کار کنی؟» مهیا گفت: «شما فقط به فکر حق الزحمه ی من باشین و به خودتونم وعده چند سال کار مجانی منو ندین. من که می دونم شما دنبال فرصتی هستین که منو برای همیشه تو خونتون نگه دارین، و اینم خوب می دونم که می ترسین مبدا یه روز منو از دست بدین. ضمناً عیدم داره از راه می رسه، شما به فکر اضافه کردن حقوقم باشین، نه چیز دیگه»

شروین که باز هم از اعتماد به نفس این دختر با این سر و شکل در تعجب بود، سرش را تکان داد و دیگه چیزی نگفت.

در تمام مدتی که مهیا تغییر دکوراسیون خانه را بر عهده گرفته بود، مدام در حال رفت و آمد و جنب و جوش بود.

یک روز مانده به بازگشت شروین از سفر، پرده های سالن را زد. پرده اتاق خواب شروین و اتاق خوابهای دیگر را نیز زد. روی همه تخت ها را هم که دوخته بود، کشید. به مبل ساز زنگ زد که بلافاصله مبلمان را نیز آوردند. خانه چنان تغییر کرده بود که حتی خود مهیا نیز از دیدنش لذت می برد.

· قسمت 10

شروین قبل از بازگشت به تهران به مهیا زنگ زده و به او خبر داده بود که آمدنش، دو روز به تأخیر افتاده است. برای مهیا این دو روز هم غنیمتی بود. چون فعلاً مقداری از کارهایش باقی مانده بود. دو روز بعد همه چیز برای ورود شروین به خانه آماده بود.

به گل فروشی رفت و تعداد زیادی گل گرفت.

علاوه بر آشپزخانه، چند شاخه گل نیز، هم رنگ پرده های اتاق شروین کنار تختش قرار داد. در گوشه گوشه پذیرایی گلهایی با رنگ و عطر متفاوت در گلدان ها جای داد و روی تمام میزها شمع های قشنگی را قرار داد تا قبل از ورود شروین به خانه همه شان را روشن کند.

میوه خوری را پر از میوه های فصل کرد. غذا و دسر دلخواه شروین را آماده کرد. خودش هم نمی دانست که چرا دلش تا به این حد برای شروین تنگ شده است؟ چقدر این مرد را دوست داشت، فقط خدا می دانست. عاشق خنده هایش و عاشق مهربانی و نجابتش بود.

او همیشه در این فکر بود که اگر روزی مجبور به ترک آن خانه شود، چقدر دلتنگ این مرد می شود. جرأت این که نام عشق را به روی احساسش بگذارد را نداشت. مگر او غیر از یک خدمتکار در این خانه چه بود؟ که همیشه با یادآوری تمام این فاصله ها چشمهایش پر از اشک می شد و گلویش پر از بغض.

مهیا بی که به همه ی مدران فقط به عنوان مزاحم نگاه می کرد، سرانجام دریچه قلبش به روی مردی باز شده و به او علاقمند گشته بود. ولی به خوبی می دانست که عشقش هیچ عاقبتی ندارد. در این فکرها بود که به یاد پوشیدن مانتویش افتاد. فوری مانتویش را پوشید و مقنعه اش را به روی موهای زیبایش کشید و مشغول خواندن درسهایش شد.

ساعت هشت شب بود که یک تک زنگ و چرخش کلید به مهیا فهماند که شروین آمده است. چقدر از این کار شروین خوشش می آمد. حتی به او که خدمتکاری بیش نبود، احترام می گذاشت و او را برای ورودش آگاه می ساخت.

با شنیدن صدای زنگ در، با قلبی پر از تپش به کنار در رفت. خودش هم از آن همه اشتیاقی که برای دیدن شروین داشت، تعجب می کرد. با ورود شروین به خانه جلو رفت و با صدای سرخوشی گفت: «سلام آقا، خوش اومدین. پالتوتونو» و پالتو را از دست شروین گرفت.

شروین واقعاً دیگر از دیدن محیط خانه خشکش زده بود. مگر می توانست باور کند که یک دختر شهرستانی بی سواد، آن هم با این سر و شکل، این همه سلیقه و کارایی داشته باشد؟ در حالی که یک تای ابرویش بالا رفته بود، با تعجب پرسید: «سایه من اشتباه نیومدم؟ اینجا خونه ی همسایه نیست؟»

مهیا با لبخندی گفت: «چیه آقا زشت شده؟»

شروین در حالیکه اطراف را از نظر می گذراند گفت: «زشت؟ عالیه سایه! عالیه. واقعاً تو همیشه منو به تعجب می اندازی!»

مهیا گفت: «پس امیدی هست که اون حق الزحمه رو بگیرم؟ آره آقا؟» شروین گفت: «حتماً سایه، چه آرامشی خونه پیدا کرده، چه رنگای قشنگی انتخاب کردی»

وقتی وارد اتاق خوابش شد باز هم در جا میخکوب شد. وای که چه آرامشی را در آن اتاق دید. از اتاقش خارج شد و مهیا را داخل آشپزخانه در حال چیدن میز شام دید.

وقتی وارد آشپزخانه شد گفت: «سایه واقعاً دلم برای غذاهات تنگ شده بود» و با اشتیاق کنار میز غذا نشست و گفت: «وای چه عطر و بویی؟»

مهیا گفت: «آقا فقط برای غذاهام دلتون تنگ شده بود؟ خیلی بی معرفتین. پس من اینجا دیوارم دیگه، درستته؟»

شروین از ته دل خنده ی بلندی سر داد و گفت: «سایه باز شروع کردی؟ باور می کنی دلم برای اون عینکتم تنگ شده بود»

مهیا با نشانیدن یک بغض الکی به صدایش گفت: «می دونم آقا می دونم، آخه وقتی کسی منو با این ریخت و قیافه می بینه که دیگه برایش اهمیت نداره، منو ببینه یا نه. برای همینم اصلاً دلش برام تنگ نمی شه، شمام مثل بقیه»

شروین گفت: «سایه تو شوخی سرت نمی شه؟ باور کن دلم برای تو از همه بیشتر تنگ شده بود. خودت فکرشو بکن منو تو الان حدود شش ماهه که داریم با هم زندگی می کنیم. آدم اگه با یه گربه ام زندگی کنه بهش انس می بنده و دلش برایش تنگ می شه، چه برسه به تو که اینقد خانومی»

مهیا گفت: «دستتون درد نکنه آقا، حالا دیگه منو با گربه یکی کردین؟ ببینم تو این مسافرت با کیا گشتین؟ خیلی عوض شدین»

شروین با خنده ی بلندی گفت: «با چن تا دختر خوشگل، ولی باور کن با هیچ کدوم به اندازه ی تو راحت نبودم. هیچ کدوم مثل تو آشپزیشون خوب نبود، هیچ کدوم مثل تو خانوم نبودن، هیچ کدوم مثل تو خوش زبون نبودن»

ولی شروین دروغ می گفت. او تنها رفته بود و سر به سر مهیا می گذاشت. مهیا با کنایه گفت: «پس حسابی بهتون خوش گذشته آقا، چون خیلی سرحالین»

شروین گفت: «مگه می شه آدم با چند تا دختر خوشگل بره سفر و بهش خوش نگذره؟ تصمیم گرفتم بعد از این بیشتر برم سفر» بعد رو به مهیا کرد و گفت: «راستی سایه تو از خارج نیومدی؟ هان؟ آخه دختر، تو این همه سلیقه رو از کجاها یاد گرفتی؟» مهیا گفت: «اگه شمام مثل من از بچگی تو خونه ی این و اون کار می کردین، همه چی بلد بودین»

و در حالی که نوشابه را به روی میز می گذاشت گفت: «راستی آقا بقیه پولی رو که بهم از بابت مخارج داده بودین، با کلیه حسابها توی اتاقتون، روی میزه» شروین گفت: «ممنون، ولی قابلی نداشت» مهیا گفت: «نمی خواد آقا، همون اجرت خودمو بدین راضیم»

شروین در این فکر بود که اگر سایه این عیوب را نداشت و اگر سواد هم داشت، با این اخلاق و سلیقه می توانست هر مردی را خوشبخت کند. با این افکار رو به مهیا کرد و پرسید: «راستی سایه تا حالا خواستگار داشتی؟»

مهیا گفت: «نه آقا مگه با این عیبایی که من دارم، کسی ام رغبت می کنه به خواستگاریم بیاد؟ هر کسی منو می بینه، فقط چشمش به عیبام می افته و دیگه به چیزای دیگه فکر نمی کنه. نخیر آقا، من تا حالا خواستگار نداشتم»

شروین گفت: «می خوامی برات یه مرد خوب پیدا کنم؟ البته خب اونام بالاخره یه عیبهایی دارن، خودت که می دونی؟ منظورمو که می فهمی؟» مهیا گفت: «بله آقا خنگ که نیستم. نخیر شوهر نمی خوام، مگه از جونم سیر شدم؟ اصلاً مگه شما آقایون غیر از اذیت و آزار چیز دیگه ایم برای ما خانوما دارین؟ نه آقا اصلاً فکرشو نکنین» شروین گفت: «آخه حیفه این همه سلیقه. ولی خب من که از خدامه تو شوهر نکنی. تو، تو خونه ی من واقعاً یه نعمتی»

• قسمت 11

شروین همیشه از این که سایه این همه از مردها بد می گفت، تعجب می کرد، ولی از اینکه این دختر تا به این حد نجیب و روشنفکر بود، خوشحال و از آمدن او به خانه اش همیشه خشنود و راضی بود. بعد از شام شروین به اتاقش رفت و مقدار سوغات را که برای مهیا آورده بود به دستش داد و گفت: «بگیر سایه، قابلی نداره» مهیا گفت: «وای آقا، چه خبره؟ چرا اینقدر زحمت کشیدین؟» شروین گفت: «دیگه نمی خوام این مانتو مقنعه رو بپوشی، از فردا اینایی رو که خریدم بپوش. سایه خانوم خواهش می کنم. یه ذره به خودت تنوع بده. اگه به فکر خودت نیستی، حداقل به فکر من بیچاره باش که شش ماهه دارم تو رو همین شکلی می بینم» مهیا گفت: «چیه آقا چند روز با خوشگلا گشتین تنوع طلب شدین؟ آخه آقا من که با این ریخت و قیافه احتیاجی به تنوع ندارم. هر وقت خواستین یه تنوعی به زندگیتون بدین بازم یه چند روزی با چند تا دختر خوشگل برین سفر تا دلتون باز بشه. به منم گیر ندین که سر و شکل مو عوض کنم» شروین گفت: «حالا کی گفت تو سر و شکلتو عوض کن؟ گفتم لباستو عوض کن» مهیا گفت: «آقا چه بخوایین و چه نخواستین منو باید همین شکلی ببینین. اگه دنبال تنوع هستین باید زن بگیری که هر روز براتون یه رقم بپوشه. اصلاً چرا شما زن نمی گیرین؟» شروین گفت: «بس کن سایه، تو ام مثل عمه نجمه گیر دادی به زن گرفتن من، وقتی این همه دختر دور و برمه، زن می خوام چکار؟» ولی او دروغ می گفت، هیچ دختری را به دور و بر خود راه نمی داد. مهیا گفت: «مگه عمه تون می خواد براتون زن بگیره؟» شروین گفت: «والله از تو چه پنهن، همش چشمش دنبال این دختر و اون دختره که به من معرفی کنه. راستش تا حالام چند تاشونو بهم نشون داده، ولی آخه سایه من تا دختری به دلم نشینه که نمی تونم انتخابش کنم» مهیا با شنیدن حرف شروین که گفت عمه اش برای او دنبال دخریست، دلش گرفت. ولی به روی خودش نیاورد و دوباره پرسید: «آقا چه جور زنی دوست دارین؟ یعنی منظورم اینه که شرایطتون برای دختری که باید به دلتون بشینه چیه؟» شروین گفت: «سایه نکنه می خوامی از پیشم بری که به فکر زن گرفتن من افتادی؟» مهیا گفت: «نه ولی خب شمام باید سر و سامون بگیرین» شروین گفت: «بسه دیگه سایه، به موقعش خودم اقدام می کنم. حالا پاشو برو این مانتو و روسری رو که برات خریدم بپوش ببینم بهت می یاد یا نه؟ اصلاً اندازه ات هست یا نه؟»

مهیا گفت: «نمی خواد آقا، مگه من مانکنم که می خوایین به من نگاه کنین. نگه می دارم عید که با اجازه تون می خوام برم شهرستان پیش خانوادم، می پوشم. شمام آقا حوصله دارینا! آخه من با این ریخت و قیافه دیدن دارم؟» شروین بالاخره سوالی را که چند وقت بود دلش می خواست از مهیا پرسد به زبان آورد و پرسید: «سایه تا حالا پاتو به پزشک نشون دادی؟» باز هم مهیا هول شد و گفت: «آره آقا چن بار، ولی هزینه اش خیلی بالاست» شروین گفت: «مثلاً چقدر؟»

مهیا گفت: «خیلی آقا، خیلی، اگه من به عمرم کار کنم نمی تونم اون همه پول داشته باشم» شروین با حرفهای مهیا به فکر فرو رفت. اگر می توانست پای این دختر را روبراه کند، خیلی از مشکلات او حل می شد. چون از نظر شروین این دختر واقعاً حیف بود.

تصمیم گرفت بدون اینکه چیزی به مهیا بگوید از یک پزشک ارتوپد برایش وقت بگیرد تا پای او را به دکتر نشان بدهد. مهیا بعد از اینکه کارهایش تمام شد رو به شروین کرد و گفت: «آقا اگه کاری ندارین من برم تو اتاقم» شروین گفت: «برو سایه راحت باش، منم می خوام روی تحقیقاتم کار کنم، فعلاً بیدارم» مهیا بلافاصله وارد اتاقش شد و در را نیز از داخل قفل کرد. همیشه نگران بود که مبدا شروین سرزده وارد اتاقش شود و او را بدون عینک ببیند. البته به خوبی می دانست که شروین بدون زدن در هیچگاه وارد اتاقش نمی شود، ولی او همیشه احتیاط می کرد. و شروین هر زمان که مهیا در اتاقش را قفل می کرد، فکر دیگری می کرد. او با خود می اندیشید که مهیا از او می ترسد و هر بار با این افکار در دلش به این دختر می خندید. شروین سوای از مردان دیگر بود. دختران زیادی در دانشگاه دور و برش بودند که همه شان آرزویشان بود که استادشان نگاه با محبتی هرچند کوتاه به آنها بیندازد. ولی او بی اعتنا و بدون هیچ توجهی از کنار همه شان می گذشت.

شروین بعد از مرگ پدر و مادر و همچنین خواهرش در بمباران هوایی در یکی از شهرهای جنوب کشور، دلش به طور کل مرده بود. او عاشق پدر و مادر و بخصوص خواهر بزرگش بود. خواهرش از او سه سال بزرگتر و بسیار با شروین مهربان بود. آن دو همیشه رابطه خیلی خوبی با هم داشتند. در آن زمان اگر شروین مشکلی برایش پی می آمد، با اولین کسی که در میان می گذاشت، خواهرش ترانه بود. در آن زمان ترانه عقد کرده یکی از همکارانش بود که عاشقانه همدیگر را دوست داشتند. آن دو با هم قرار گذاشته بودند که بعد از بازگشت ترانه از سفر، مراسم عروسیشان را برگزار کنند. ولی مرگ نابهنگام ترانه همه چیز را بر هم زده و فرهاد را راهی جبهه های جنگ کرده بود که او نیز بعد از گذشت یک سال در همانجا به شهادت رسید و به معبودش پیوسته بود.

شروین بعد از مرگ خانواده اش روزهای بسیار سختی را گذرانده و همیشه آرزو کرده بود که ای کاش او نیز به همراه آنها به سفر رفته و او نیز کنارشان مرده بود. ولی تقدیرش این بود که به سفر نرود و زنده بماند و بعد از آنها به زندگی ادامه دهد.

ارثیه ای که بعد از مرگ پدر برایش باقی مانده بود یک نشریه به همراه یک کتابفروشی بزرگ و همان آپارتمانی که هم اکنون در آن زندگی می کرد، به همراه مبلغ قابل توجهی پس انداز بانکی بود.

او با وجود مسئولیت آن نشریه و کتابفروشی و شغلی که در دانشگاه داشت، مشغله کاریش بسیار زیاد و اوقات فراغتش بسیار کم بود. برای همین کمتر در خانه بود و بیشتر خارج از خانه به سر می برد.

بعد از مرگ پدر و مادر و خواهرش ترانه به مدت چندین ماه در منزل عمه اش نجمه، سکونت کرده بود. ولی با گذشت هشت ماه طاقت نیاورده و ترجیح داده بود دوباره به منزل پدریش بازگردد و به طول مستقل به زندگیش ادامه دهد.

نجمه که شروین تنها یادگار و تنها بازمانده برادر عزیزش بود، روزهای اول شدیداً با رفتنش مخالفت کرده و تنهایی را برای او خوب ندانسته بود، ولی سرانجام بعد از سماجت های مداوم شروین پذیرفته بود که او به خانه پدریش بازگردد.

· قسمت 12

امروز شروین مردی بود سی و یکساله، جذاب و خوش قیافه، نجیب و مهربان با تحصیلاتی در حد دکترا. اکثر دختران فامیل و دختران دانشکده بدون استثنا با دیدنش دست و دلشان می لرزید و آرزوی هم صحبتی با او را داشتند. ولی او به همه این دختران فقط در حد یک شاگرد یا دختر یکی از اقوام نگاه می کرد و با دیدنشان هیچ احساسی در او پیدا نمی شد.

خودش هم نمی دانست که از زندگی چه می خواهد. چنان غرق در کارهایش بود که حتی خود را نیز فراموش کرده و به هیچ عنوان به فکر ازدواج و سر و سامان دادن به زندگیش نبود. عمه اش نجمه بیشتر اوقات با دیدن اخلاق و روحیات او، با خنده و مزاح، کلی سر به سرش می گذاشت و می گفت: «عمه جان شروین، واقعاً تو مردی یا نه؟» و شروین هم در جواب او با خنده می گفت: «با اجازه تون نه عمه جان، نامردم»

نجمه قبل از اینکه به فکر ازدواج پسر خودش باشد، آرزوی ازدواج شروین را داشت. شروین برای او یادگار عزیزی بود از برادرش. آن هم برادری که با مرگش او را از پای در آورده و گرد پیری را خیلی زود به چهره اش نشانده بود. خود نجمه دارای سه فرزند بود، دو دختر و یک پسر. دخترانش به همراه شوهرانشان در فرانسه زندگی می کردند و خودش هم به همراه همسر و تنها پسرش در خانه ای بزرگ و ویلایی، در یکی از مناطق دنج و خلوت تهران به سر می برد. همیشه آرزویش بود که شروین هم کنارشان باشد. ولی شروین تنهایی را بیشتر ترجیح می داد و آپارتمان خودش را بیشتر از هر جای دیگری دوست داشت.

نجمه تا به آن روز دختران بسیاری را به او نشان داده بود، ولی شروین با دیدنشان فقط یک کلام گفته بود: «نه عمه جان به دلم نمی شینه»

او همیشه به دنبال دختری بود که همچو خواهرش ترانه مهربان و نجیب و باسلیقه و تحصیل کرده باشد. شاید هم همه اینها بهانه ای بیش نبود و تا به آن روز دریچه قلبش به روی هیچ دختری گشوده نشده بود.

تقریباً از سن بیست و شش سالگی به تنهایی زندگی کرده بود. ولی مثل بعضی از مردان به هیچ عنوان از تنهاییش سوءاستفاده نکرده بود. روی هم رفته او مرد پاک و نجیبی بود که تا به آن روز به هیچ دختری نیندیشیده بود.

در طول تمام این سالها دختران و زنان بسیاری را برای کارهای خانه اش استخدام کرده بود، ولی همه شان فقط برایش در دسر درست کرده و او را از هر چه مستخدم جوان بود، به ستوه آورده و بیزارش کرده بود. برای همین قاطعانه تصمیم گرفته بود که این بار فقط یک بانوی میانسال استخدام کند. تا اینکه یکی از روزها سر و کله مهیا در خانه اش پیدا شده و او را با قیافه اش به تعجب انداخته بود.

اولین روزی که مهیا وارد خانه اش شد، شروین به هیچ عنوان او را برای انجام کارهای منزل نپسندید و کارهای آپارتمان را برای او که عیوب بسیاری داشت، بسیار سنگین دید. آن روز حتی یک درصد هم احتمالش را نمی داد که او را استخدام کند. ولی همان شب اول با دیدن تمام کارهای مهیا و سلیقه بالایش که مثل یک کدبانوی باتجربه بود، نظرش را نسبت به او تغییر داد و بلافاصله او را استخدام کرد. او حتی از زبان درازی این دختر که موجب سرگرمی و خنده اش می شد نیز رضایت داشت و حسابی سر کیف آمده بود. او که سالها در آن خانه خنده به لبانش نیامده بود، با آمدن مهیا به منزلش دوباره لبهایش به خنده گشوده و صدای قهقهه هایش فضای خانه سوت و کورس را پر کرده بود. از نظر شروین این دختر در کمال سادگی و بی ریایی با او سخن می گفت و او را می خنداند.

و امروز بعد از گذشت چندین ماه، وجود و بودن این دختر برایش نعمتی بوده و حسابی به او عادت کرده و خانه اش را بدون او سوت و کور می دید. او به غذاهایش، به سلیقه اش، به بلبل زبانش و حتی به قیافه اش نیز عادت کرده بود.

دیگر به هیچ عنوان عیب های او را نمی دید. فقط دختری را می دید که کدبانوی کامل، با عینکی سیاه که لنگان می رفت و لنگان هم می آمد و کارهایش را بنحو احسن انجام می داد. حتی در آن چند روز سفر نیز دلش حسابی برای این دختر تنگ شده بود. وقتی مهربانی های او را می دید، به یاد محبت های بی دریغ خواهر مرحومش می افتاد و این دلش را می لرزاند.

آن شب وقتی مهیا به شروین شب بخیر گفت و وارد اتاقش شد، درسهای زیادی برای خواندن داشت. تا ساعت یک نیمه شب نشست و درسهایش را مرور کرد. و بعد از آن هم روی لباس عروسی که باید تا شب عید تحویلش می داد، کار کرد.

ساعت 3 نیمه شب بود و شروین نیز همچون مهیا بیدار و مشغول کارش بود. با دیدن چراغ روشن اتاق مهیا تعجب کرد و با خود گفت: «این دختره مگه چیکار می کنه که تا این وقت شب بیداره؟ شایدم خوابش برده و چراغ اتاقش روشن مونده!» بعد از دقایقی چشمانش سنگین شد و همانجا روی کاناپه خوابش برد و به خواب عمیقی رفت. ساعت سه و نیم شب بود که مهیا با خستگی وسایلش را جمع و جور کرد و زیر تختش گذاشت. چراغ اتاقش را خاموش کرد و آماده ی خواب شد. ولی از درز در نگاهش به نور سالن افتاد. خیلی آرام در اتاقش را باز کرد و شروین را خوابیده به روی کاناپه دید.

فوری عینکش را به روی چشمانش زد و شالش را به روی موهایش کشید و مانتویش را نیز به روی شانه هایش انداخت و از اتاق خارج و مدتی همانجا کنار در اتاق به تماشای او ایستاد. چقدر معصومانه خوابیده بود. مهیا عادتش بود، همیشه از پشت شیشه ی عینکش خیلی راحت و بدون اینکه شروین بداند به تماشای او می ایستاد. خنده هایش را، شوخی هایش را، غذا خوردنش را و دفاع کردن او از مردان را دوست داشت و عاشقش بود. او همیشه از عاقبت کارش در اندیشه بود. اگر روزی مجبور می شد از آن خانه برود با علاقه اش به شروین چه می کرد؟

خودش هم نمی دانست که این احساس و علاقه، کی و چگونه در او ریشه دوانده بود. شاید به خاطر رفتار نجیبانه و مهربان شروین بود و گرنه مردان جذاب زیادی سر راه او قرار گرفته بودند و او حتی به آنها فکر هم نکرده بود.

با خودش فکر می کرد که اگر او در آن خانه بدون عینک و با همان قد و هیكل بود، آیا باز هم رفتار شروین با او نجیبانه بود؟ آیا باز هم با او همچون خواهرش رفتار می کرد؟ که اینها همیشه برایش سوال بی جوابی بودند. بعد از کشیدن پتویی به روی شروین دوباره به اتاقش برگشت و خوابید.

صبح زود بود که از خواب بیدار شد و نمازش را خواند و بعد از آن هم وارد آشپزخانه شد و مشغول آماده کردن صبحانه شد. ولی شروین هنوز بیدار نشده و همانجا روی کانپه به خواب رفته بود.

· قسمت 13

میز صبحانه را آماده کرد و بالای سر شروین رفت و او را به آرامی صدا زد: «آقا می بخشین دیرتون نشه!» شروین بلافاصله با تکانی چشمانش را باز کرد و کش و قوسی به اندامش داد و با تعجب به اطرافش چشم دوخت. مهیا دوباره گفت: «آقا دیرتون نشه» شروین با نگاهی به مهیا گفت: «سایه من اینجا چیکار می کنم؟» مهیا گفت: «آقا شما دیشب همین جا خوابتون برده بود» شروین پرسید: «تو روی من پتو کشیدی؟» مهیا گفت: «بله آقا دیرتون نشه!» البته او بیشتر نگران دیر شدن خودش بود، تا شروین. شروین گفت: «نه سایه امروز مرخصی دارم نمی رم دانشگاه. می خوام روی تحقیقاتم کار کنم» مهیا با حرف شروین مانده بود که چه کند. او امتحان داشت و باید به دانشگاه می رفت. شروین از جایش بلند شد و گفت: «فعلاً صبحانه نمی خورم. می رم اتاقم بخوابم. بدنم اینجا حساسی خشک شده» و بلافاصله وارد اتاقش شد و خوابید.

مهیا نمی دانست چه کند. بالاخره هم مجبور شد نامه ای کج و معوج و خیلی غلط غلط برای شروین بنویسد که برای خرید بیرون رفته است. بعد از آن هم کلاسور و مانتویش را داخل ساکش قرار داد و از خانه بیرون زد. تمام طول راه را دوید تا بالاخره بعد از کمی تأخیر وارد دانشگاه شد و با عجله امتحانش را داد و با عجله هم از کلاس خارج شد. در حیاط دانشکده بود که چشمش به سیروس افتاد که با اشاره چیزی از او می پرسید. با گامهایی تند خود را به او رساند و پرسید: «کارم داشتی سیروس؟»

سیروس پرسید: «کجا می ری؟ مگه کلاس بعدی شرکت نمی کنی؟» مهیا گفت: «نه کار دارم باید برم» سیروس با خنده موزیانه ای گفت: «شایدم داری می ری تحقیقات، راستی تحقیقات روی اون مرد خوشبخت به کجا رسید؟» مهیا بعد از کمی سکوت گفت: «تو هنوز اون موضوعو فراموش نکردی؟ حالا چرا مدام به فکر تحقیقات منی؟ چیه می ترسی روی شما آقایونو کم کنم؟»

سیروس گفت: «می شه تحقیقاتتو بدی منم بخونم؟ خیلی دلم می خواد بدونم اون آقا چه جور یاست» مهیا گفت: «مثل بقیه آقایون. سیروس دیدی مثل بچه ها چقدر کنجکاوی» سیروس گفت: «چند سالشه؟» مهیا گفت: «کی؟» سیروس گفت: «همون مرد بیچاره ای که داری روش تحقیق و روانکاوی می کنی» مهیا با خنده گفت: «چزو اسراره، می بخشی ولی دیرم شده باید برم»

سیروس با قیافه متعجبی پرسید: «مهیا هر روز این همه عجله برای چیه؟ هر روز طوری با عجله از دانشکده خارج می شی که انگار با کسی قرار داری» مهیا با لبخند کمرنگی گفت: «اینم جزو اسراره آقا سیروس، خداحافظ» و با شتاب از سیروس دور شد.

مهیا مطمئن بود که سال آینده اگر همه نیز دست از سرش برداند، سیروس او را رها نخواهد کرد. مانده بود که چگونه این گندی را که زده بود، راست و ریس کند تا بچه ها و مخصوصاً سیروس فراموش کند و دست از سرش برداند.

هنوز ظهر نشده بود که به خانه برگشت. کلاسور و لباسهایش را داخل کمزش قرار داد و از اتاق خارج شد. نمی دانست چقدر و تا کی باید دلهره ی اینکه شروین او را نبیند را داشته باشد.

به آرامی سرکی به اتاق شروین کشید و او را هنوز مشغول مطالعه دید. سریع وارد آشپزخانه شد و مشغول آماده کردن غذای ظهر شد.

ساعت 2 بعدازظهر بود که تق البابی به در اتاق شروین زد و گفت: «سلام آقا ناهار آماده است. می بخشین آگه دیر شد. می دونم که حسابی گرسنه هستین»

شروین سرش را از روی کتاب برداشت و گفت: «سلام سایه، کی اومدی؟ متوجه نشدم، خرید رفته بودی؟» مهیا گفت: «بله آقا مقداری خرید لازم داشتیم که باید می رفتم بیرون. زودتر بیاین که غذا سرد می شه و از دهن می افته.»

شروین گفت: «راستی سایه اون چی بود که برام نوشته بودی؟ یه کلمه درست توش ندیدم. از امشب تصمیم گرفتم بهت درس بدم. باید تو باسواد بشی. حیفه تو نیست با این همه سلیقه و کارایی بی سواد بمونی؟ به خدا با دیدن اون یادداشتی که برام نوشته بودی، از خودم خجالت کشیدم. این همه دانشجو زیر دست منه، اونوقت یه دختر بی سواد داره تو خونم زندگی می کنه»

مهیا گفت: «آخه آقا یه کلفت سوادو می خواد چیکار کنه؟»

شروین گفت: «خجالت بکش سایه، بزم این کلمه رو به کار بردی؟ من چند بار به تو بگم این کلمه رو به زبون نیار. آخه دختر چرا تو خودتو اینقدر دست کم می گیری؟ البته تقصیرم نداری، حتماً اینقد از بچگی دائم زدن تو سرت و هی بهت گفتن کلفت، که عادت کردی. ولی بدون تو خونه من از این خبرا نیست. دفعه آخرت باشه. به خدا حیفه با این همه استعداد بی سواد بمونی. تو باید سواد یاد بگیری، فهمید؟ باید»

مهیا که خنده اش گرفته بود، گفت: «چشم آقا، ولی درس دادن به منو بذارین برای بعد از عید، چون قبل از عید خیلی کار دارم»

شروین گفت: «باشه سایه خانوم قبول، حالا ناهار چی داریم؟ از گرسنگی دارم می میرم»

مهیا گفت: «امروز به مناسبت برگشتنتون از سفر، یه غذای ایتالیایی براتون درست کردم، البته آگه بابت طبعتون باشه» شروین با تعجب گفت: «غذای ایتالیایی؟ بفرمایید سایه خانوم، حالا سواد نداری این غذاها رو درست می کنی! آگه سواد داشتی دیگه چیکار می کردی؟ نخیر به خاطر خودمم که شده باید بهت سواد یاد بدم»

و در ادامه با لبخندی گفت: «سایه خانوم نکنه شبا که تا دو سه ی نیمه شب بیدار می مونی، می شینی این چیزا رو یاد می گیری؟ به خدا من راضی نیستم به خاطر من شبا بیدار بمونی»

مهیا گفت: «اولاً مگه شما منو زیر نظر گرفتین که کی می خوابم و کی پا می شم؟ دوماً به خودتون از این وعده ها ندین که من به خاطر شما شب بیداری می کشم تا بیشتر به شما خدمت کنم، چرا شما آقایون همیشه همه چی رو به خودتون ربطش می دین؟»

شروین گفت: «چیه بازم نطقت برا بدگویی از آقایون باز شد؟ فقط منتظره یه فرصتی که شروع کنی از مردای بیچاره به بد گفتن. ضمناً سایه خانوم من اونقدرام بیکار نیستم که تو رو زیر نظر بگیرم. خودت که دیدی! منم دیشب مثل تو بیدار بودم و دیدم که تا 3 نصف شب بیدار بودی. حالا سایه راستشو بگو تو اون اتاقت جاسوسی ماسوسی که نمی کنی؟ یا مثلاً بمبی، دینامیتی که نمی سازی؟»

مهیا گفت: «اولاً که اتاقت سفارتخونه نیست که مشغول جاسوسی بشم. دوماً خوابم برده بود و چراغ اتاقت روشن مونده بود، وگرنه من با این همه کاری که شما رو سرم ریختین، وقتی می رم تو اتاقت مثل مرده ها می افتم» و بعد از آن شب سعی کرد تا حواسش بیشتر جمع باشد.

· قسمت 14

شروین در طول این چند ماه در وقت های مختلفی مهیا را امتحان کرده و زیر نظر گرفته بود. بارها و بارها کیف پولش را، انگشترش را، زنجیرش را و همچنین کمد اتاقتش را که پول زیادی داخل آن بود باز گذاشته و از خانه خارج شده بود، ولی دریغ از یک ریال که کم شده باشد. او متوجه شده بود که مهیا واقعاً چشم و دل پاک و فقط چشمش به دسترنج خودش می باشد.

با بودن این دختر در خانه اش همه چیز بر وفق مرادش بود و در این چند ماه به آسایش و آرامش کاملی رسیده بود. او همیشه از اینکه روزی این دختر را از دست بدهد، نگران بود. برای همین با خودش تصمیم گرفته بود که اگر روزی حتی ازدواج هم بکند حتماً او را پیش خودش نگه دارد. تا هم در کارهای خانه به همسرش کمک کند و هم خودش در به در نشود.

یکی از روزها شروین از مهیا پرسید: «ساهی تو اینقد کار می کنی خسته نمی شی؟» و مهیا در جوابش گفت: «نه آقا من کارو اگه توش پول باشه دوست دارم» و دوباره خنده شروین را درآورد.

سه روز از آن روز می گذشت. روز شنبه بود و نزدیک اذان ظهر که مهیا از دانشکده خارج شد. تصمی گرفت به چند کتابفروشی سری بزند و کتابهایی را که نتوانسته بود در کتابخانه دانشکده اش پیدا کند بخرد. البته اگر مقدار پولش کفاف خرید آن کتابها را می داد. با این نیت سوار اتوبوس شد و راهی خیابان انقلاب شد. بعد از پرس و جو از چندین کتابفروشی، بالاخره وارد کتابفروشی بزرگی شد و شروع به نگاه کردن به کتابها شد.

هنوز کتابهای مورد نظرش را درخواست نکرده بود که ناگهان از پشت سرش صدای شروین را شنید که با فروشنده مشغول صحبت بود. ناخودآگاه به سمت صدا چرخید و شروین را درست روبروی خود دید. به قدری هول کرده بود که برای چند لحظه فقط ماتش برده و به شروین خیره شده بود. که همین نگاه خیره اش آن هم به آن صورت موجب تعجب شروین شد.

بعد از لحظاتی مهیا ناخواسته و با لحن پرشتاب به شروین گفت: «سلام!» و شروین با تعجب در جوابش گفت: «سلام، می بخشین ما همدیگرو می شناسیم؟» مهیا نگاهی به شروین انداخت و خیلی آرام و با عجله گفت: «نخیر» و سریع از کنار شروین گذشت و با شتاب از کتابفروشی خارج شد. دیگر حتی به پشت سرش هم نگاه نکرد و بدون خرید کتاب دوان دوان راهی خانه شد.

دل توی دلش نبود که نکند شروین صدای او را شناخته باشد. با خودش گفت: «خدایا اصلاً چرا من سلام دادم؟» خودش هم نمی دانست که چرا؟

شروین که از حرکات دختری که با عجله به او سلام داده و با عجله هم از کناش تقریباً گریخته بود، متعجب بود، تا چند لحظه فقط به در فروشگاه خیره شد. ولی بعد از لحظاتی وقتی به خود آمد از فروشنده پرسید: «آقای خلیلی این خانومی که الان این جا بودن از مشتری هامون هستن یا نه؟» آقای خلیلی گفت: «نخیر آقای سرخوش، اولین بار بود که اومده بودن اینجا»

آن شب تا زمانی که شروین به خانه بازگردد، فکر آن دختر یک لحظه هم راحتش نمی گذاشت. یک چیز آشنا در آن دخترک دیده بود که نمی دانست چیست؟

در فکر این بود که چرا آن دختر به آن صورت به او خیره شده و به آن صورت نیز به او سلام داده بود؟ و چرا آن طور عجیب و با عجله از او دور شده و گریخته بود.

آن شب حتی در خانه نیز شدیداً در فکر بود. مهیا نیز آن شب فقط در موارد ضروری با شروین صحبت می کرد. ولی از اینکه شروین مدام در فکر بود، کنجکاو شد و پرسید: «آقا چیزی شده؟ از وقتی اومدین خونه دائم توی فکرین، اتفاقی افتاده؟»

شروین در حالی که هنوز هم نگاهش به نقطه ای خیره بود گفت: «سایه امروز تو کتابفروشم با یه دختری روبرو شدم که سخت منو به خودش مشغول کرده» مهیا گفت: «چرا مگه اون دختره چه جوری بود؟» شروین گفت: «والله سایه از تو چه پنهون خیلی خوشگل بود، ولی از خوشگلیش که بگذریم چیزی که منو به تعجب و فکر انداخته، اینه که اون یه جور عجیبی به من نگاه می کرد. انگار منو می شناخت، ولی من اونو نمی شناختم. امروز وقتی وارد کتابفروشی شدم و شروع کردم با فروشنده به صحبت کردن، اون دختره طوری به طرف من چرخید که انگار صدای یه آدم جنایتکارو شنیده! طوری با وحشت به من نگاه می کرد که یه لحظه فکر کردن نکنه شاخ درآورده باشم. بعد اون دختره با سلام دادنش بیشتر منو متعجب کرد. سلامش یه بوی آشنایی می داد، ولی هر چی فکر کردم دیدم اونو نمی شناسم. بعد خیلی سریع از کنارم گذشت و از مغازه خارج شد. طوری با عجله رفت که انگار داشت یه جورایی از من فرار می کرد»

مهیا که خنده اش گرفته بود، به زحمت خودش را کنترل کرد و گفت: «آقا دو ساعته دارین به این چیز بی اهمیت فکر می کنین؟ شاید یه زمونی استادش بودین و رفتار خوبی باهاش نداشتین که اون دختره با شنیدن صداتون بیچاره قبض روح شده و پا به فرار گذاشته، وگرنه کسی بیخود از کسی نمی ترسه یا بهش سلام نمی ده» شروین گفت: «نخیر سایه خانوم، من هیچ وقت با دانشجو هام رفتار بدی نداشتم» مهیا گفت: «حالا چی؟ تا صبح می خواین بشینین راجع به کسی که نمی شناسین فکر کنین؟» شروین گفت: «چیه سایه خانوم، بازم تا من به یه دختر فکر کردم، تو داغ کردی؟»

مهیا گفت: «نخیر هیچم این طور نیست. اصلاً اینقد فکر کنین تا از کله تون دود دربیاد»

صبح آن شب تا شروین برای صبحانه خوردن وارد آشپزخانه شد، مهیا بی هوا فوری گفت: «سلام»

شروین یک لحظه به او خیره شد و گفت: «سایه می شه یه بار دیگه سلام بدی؟» مهیا گفت: «مدل جدید آقا؟ مگه چن بار باید سلام بدم» شروین گفت: «سوال نکن، فقط بگو سلام»

به یکباره مهیا متوجه منظور شروین شد و گفت: «آقا اصلاً از دیروز خیلی عوض شدین» شروین گفت: «به خدا سایه یک لحظه احساس کردم اون دختره بهم سلام کرد. آره همینه سایه، صداش خیلی شبیه صدای تو بود. برای همینم اینقد منو به فکر انداخته»

مهیا گفت: «چیه آقا؟ حتماً آرزو می کنین من اون شکلی بودم، آره؟» شروین گفت: «نخیر من اصلاً فکر این چیزا نیستم» و برای اینکه سر به سر مهیا بگذارد با شیطنت گفت: «ولی خب اگه اون شکلی بودی، بد نبود! اون موقع به من بیشتر خوش می گذشت، و صدای خنده اش در فضای آشپزخانه پیچید.

مهیا هم که از حرف شروین خنده اش گرفته بود، گفت: «فکر کردین اگه خوشگل بودم پیش شما کار می کردم؟ اگه خوشگل بودم که پیش شما امنیت نداشتم» شروین گفت: «بسه سایه خانم چرت و پرت نگو، چایی بریز دیرم شده» و مهیا باز هم خدا را شکر کرد که بالاخره شروین کوتاه آمده است

· قسمت 15

چند روز بعد یکی از شبها شروین بعد از خوردن شام رو به مهیا کرد و گفت: «سایه فردا از یه دکتر ارتوپد وقت گرفتم، ساعت چهار می یام دنبالت با هم می ریم پیشش»

مهیا با شنیدن حرف شروین به شدت گُر گرفت و با مکث کوتاهی گفت: «چی چی آقا؟ نفهمید، اسم چی چیه؟»

شروین گفت: «منظورم پزشک استخونه، می خوام ببرمت پاتو ببینه. شاید به امید خدا خوب شدی و تو رو شوهر دادم و از دست زبونت خلاص شدم» مهیا گفت: «اولاً که من شوهر بکن نیستم، دوماً من که پول ندارم»

شروین گفت: «حالا فعلاً بریم ببینیم اصلاً نظر دکتر چیه؟ بعد از اون تازه راجع به پولش تصمیم می گیریم»

مهیا گفت: «نه آقا من از دکتر و عمل می ترسم. سرم بره من دکتر مکتور نمی رم. مگه از جونم سیر شدم که برم زیر چاقوی این دکترای بی سواد، نخیر من نمی یام»

شروین گفت: «سایه فقط زبون داری، دل و جرأت هیچی. مگه بچه ای از دکتر می ترسی؟ باور کن سایه به مدت سختی می کشی، ولی بعد حسابی راحت می شی. به خدا نگرانتم، توام مثل خواهرمی. اصلاً هم نگران خرجش نباش، همه خرج و مخارجشم به پای خودم. نمی خواد تو یک ریالم به پس اندازت دست بزنی. من که می دونم تو نگران پس اندازتی، خانوم پول دوست»

مهیا الکی بغض کرد و گفت: «آقا نکنه از راه رفتنم خسته شدین؟ باور کنین سعی می کنم کمتر جلوی شما راه برم. اصلاً می دونستم یه روز شمام مثل بقیه از دستم خسته می شین. اصلاً من شانس ندارم هر کاری می کنم بالاخره همه از دستم خسته می شن. نکنه دنبال بهانه این تا منو بیرون کنین؟» بعد رفت و گوشه ای با ناراحتی نشست و یک اخم وحشتناک هم به چهره اش نشاناد.

شروین گفت: «فکر می کردم دختر روشنی هستی! ولی با این حرفات نشون دادی که اشتباه فکر می کردم» مهیا گفت: «آقا اگه دنبال بهانه نیستین، پس نه به پام کار داشته باشین، نه به پشمم، نه به پس اندازم! من این طوری راحت ترم. عادت کردم، چه جوری بگم»

شروین از جایش بلند شد و به کنار مهیا رفت و گفت: «سایه به خدا به خاطر خودت می گم، وگرنه من که سختی نمی کشم. حالا چرا اینقدر داغ کردی؟ مگه داری نطق مطبوعاتی می دی که سر و صدا راه انداختی؟»

مهیا فوری از جایش بلند شد و به کنار شروین رفت و گفت: «بیخشین آقا بی ادبی کردم. منظور بدی نداشتم» شروین گفت: «من به وظیفه ام عمل کردم، دیگه خود دانی. حالا لطفاً یه چایی بیار، گلوم خشک شد بس که با تو چونه زدم»

چند روز به عید مانده بود که مهیا رو به شروین کرد و گفت: «آقا اگه اجازه بدین عید می خوام برم شهرستان پیش خانواده ام، ایرادی که نداره؟ خیلی دلم براشون تنگ شده»

شروین گفت: «نه که نداره. توام حق داری پیش خانوادت بری. الان هفت ماهه که تو خانوادتو ندیدی. بینم تو این مدت اصلاً بهشون زنگ زدی؟» مهیا گفت: «نه آقا ما که تلفن نداریم. ولی هرازگاهی خودشون به من یه زنگی می زنن. آقا ایرادی که نداره شما عیدو تنها بمونین؟ خودتون کاراتونو می تونین انجام بدین؟»

شروین گفت: «برو خیالت راحت. دیگه اونطورام که تو فکر می کنی بی دست و پا نیستم. منم شاید رفته مسافرت یا شایدم رفته دو سه روزی خونه خاله م موندم. حالا کی می خوای بری؟»

مهیا گفت: «اگه اجازه بدین یه روز قبل از سال تحویل» شروین گفت: «برو، ولی سایه نری منو فراموش کنی و نیای ها، یا مثلاً شوهر کنی»

مهیا گفت: «خیالتون راحت آقا. من کفتر جلد، هر جام برم دوباره برمی گردم پیش خودتون. ولی می شه بگین چند روز مرخصی دارم؟» شروین گفت: «یه هفته بمون و برگرد»

مهیا گفت: «ممنون آقا»

دو روز بعد مهیا صبح زود از خانه خارج شد. تصمیم گرفته بود برای دو خواهر و پدرش و همین طور برای شروین عیدی بگیرد. بعد از اینکه به چندین فروشگاه سر زد، بالاخره یعد از کلی جستجو برای شروین یک ادکلن خوشبو، برای پدرش یک بلوز و یک شلوار، برای مهسا یک بلوز و یک روسری و برای مهدیه ته تغاری خانه شان که خیلی هم دوستش داشت، یک دست بلوز و شلوار و یک جفت کفش و یک عدد روسری خرید. اما برای خودش حتی یک جفت جوراب هم نخرید.

او عادتش بود هیچ وقت خودش را نمی دید. ولی همیشه سعی می کرد در محیط دانشکده دختر مرتبی باشد، به طوری که کسی از موقعیت زندگی اش چیزی نفهمد. چون او دلش نمی خواست به او به دیده ی تحقیر نگاه کنند. با کسی به آن صورت دوستی می کرد، چون نه وقتش را داشت و نه دلش می خواست با آن وضعیت زندگیش کسی پا به خانه شان بگذارد.

بیشتر افرادی که در دانشکده دور و برش بودند، همگی از وضعیت خوبی برخوردار بودند، الا او که مشکلات زندگی خیال دست برداشتن از سرش را نداشت. ولی با همه آنها مهیا با دوستانش رفتار مهربانی داشت. با همه پسران همکلاسش چون خواهر بزرگی رفتار می کرد، که همین هم لچ همه شان را درمی آورد. آنها دلشان می خواست که رفتار او با آنها بهتر از اینها باشد، ولی رفتار مهیا با همه شان همچون خواهر بزرگی بود که انگار ده سال از همه شان بزرگتر است.

برای مثال وقتی که سیروس سر کلاس شلوغ می کرد و بچه ها را می خندانند، مهیا با صدای بلندی می گفت: «هی بچه آخه تو کی می خوای بزرگ بشی؟ چرا اینقدر شلوغ می کنی؟ پسر خوب بذار به درس استاد گوش بدیم» و سیروس را با این حرفها دماغ بر جای می گذاشت.

یکی از روزها سیروس جدیانه رو در رویش قرار گرفت و گفت: «مهیا خانوم اگه بزرگ بشم رفتارت باهام درست می شه؟ مثل یه مرد بهم نگاه می کنی؟» مهیا که همیشه از این قیافه ی سیروس خوشش می آمد، خندید و گفت: «برو دیگه لوس نشو، من که فکر نمی کنم تو تا نود سالگی ام بزرگ بشی»

و سیروس دوباره در جوابش گفت: «حیف که خوشگلی، وگرنه بهت می گفتم خانم بزرگ، چون همیشه حرفای مادر بزرگو تحویل می دی» مهیا گفت: «اتفاقاً خوشحال می شم این درجه رو بهم بدی. چون نگاهم به تو فقط مثل یه مادر بزرگه»

سیروس گفت: «پس سعی کن مثل مادربزرگا بهم محبت کنی، مهیا گفت: «برو بچه، برو اینقدم وقت منو بگیر. همه که مثل جنابعالی بچه پولدار و بیکار نیستن، مدام وراجی کنن. لطفاً این زبونتتم یه ذره برای درسات به کار بنداز، نه برای دخترای دانشکده»

سیروس که از قیافه اش پیدا بود باز هم با حرفهای مهیا دماغ شده است، گفت: «آخه خانوم کرامتی کی می شه شمام منو آدم حساب کنین؟»

• قسمت 16

مهیا گفت: «انشاءالله صد سال بعدی که دنیا اومدی و قاطی آدما شدی، یه نگاهی ام بهت می اندازم. حالا برو دیگه، مدام مثل کنه به من نچسب»

در طول این چند سالی که مهیا و سیروس با هم همکلاسی بودند، مدام کارشان یا سر به سر گذاشتن با هم بود، و یا لج و لجبازی سر موضوع های بی اهمیتی که دیگران را به خنده می انداخت. برای مثال اگر سیروس می گفت سفید است، مهیا می گفت نخیر سیاه است. اگر سیروس می گفت روز است، مهیا می گفت نخیر شب است. اگر سیروس می گفت چنین است، مهیا می گفت نخیر چنان است.

خلاصه کارشان فقط کل کل کردن و سر به سر گذاشتن هم بود. با اخلاقی که مهیا داشت سیروس بین آن همه دانشجوی دختر، فقط با او احساس راحتی می کرد. او همیشه دلش می خواست مدام سر به سر این دختر بگذارد و صدای او را در آورد و کلی بخندد. همیشه دلش می خواست کاری کند تا شاید مهیا هم کمی به او به چشم مردی عاقل و بالغ نگاه کند. آن هم او که صادقانه دوستش داشت و دل و دینش را به خاطر او از دست داده بود. ولی مهیا همیشه به او به چشم یک پسر بچه نگاه می کرد و با حرفهایش کفر او را در می آورد. هر زمان که بچه های دانشکده مهیا را آن همه خندان و سر حال می دیدند، گمان می بردند که او خوشبخت ترین دختر دانشکده است. غافل از اینکه این دختر چه مشکلاتی در زندگیش ندارد! غافل از اینکه این دختر با چه سختی هایی که دست به گریبان نمی شود!

زمانی که همه آنها در خواب ناز بودند، او مشغول کار و کار بود. زمانی که آنها وقتشان را در تفریحگاه ها می گذراندند، باز هم او مشغول کار و کار بود. زمانی که آنها در کنار مادرشان می نشستند و نوازش او را روی سرشان احساس می کردند، مهیا خود را باید در نقش یک مادر بر سر خواهرانش دست نوازش می کشید و آنها را به فرادهای بعد امیدوارشان می ساخت. آری هیچ کدام از آنها هیچیک از اینها را نمی دانستند. آنها همه فقط یک روی سکه را می دیدند. در حالی که زندگی مهیا دو روی سکه بود.

آن روز وقتی مهیا خسته از خرید روزانه و خرید کادوهایش به خانه برگشت، شروین هنوز به خانه بازنگشته بود. هدیه شروین را که با علاقه خاصی انتخابش کرده و با کاغذ قشنگی دورش را کادوپیچ کرده بود، برد و روی میز تحریرش گذاشت. بعد روی ورقه کاغذی با خطی خرچنگ قورباغه که تمام جملاتش نیز غلط غلط بود نوشت: «عید شما مبارک» و آن را روی کادوی شروین چسباند و از اتاق خارج و وارد اتاق خودش شد.

کادوهای خواهران و پدرش را نیز کادوپیچ کرد و گوشه ای توی اتاقش قرار داد. ساعت نزدیک نه شب بود، ولی شروین هنوز به خانه نیامده بود.

مهیا در قسمتی از سالن سفره هفت سین قشنگی را برای شروین چید تا در نبود او هیچ کمبودی نداشته باشد. ساعت نزدیک ده شب بود که شروین وارد خانه شد. غیرممکن بود شبی بدون زدن تک زنگ وارد خانه شود. و این کار شروین برای مهیا بسیار خوشایند بود. در تمام طول این چند ماه هرگز او را با هیچ دختری ندیده و یا برای نمونه یک بار هم دختری را به خانه نیاورده بود.

برای مهیا واقعاً عجیب بود که شروین با چنین موقعیت زندگی و تحصیلات و جذابیتی که داشت، هرگز از هیچ دختری نامی نبرده بود و یا مهیا هیچگاه او را با هیچ دختری ندیده بود.

آن شب وقتی شروین وارد خانه شد، مثل همیشه گفت: «به به سایه خانوم چه بوی غذایی راه انداختی، نمی دونم تو این چند روزی که نیستی من بدون تو چیکار کنم»

مهیا فوری به سمتش رفت و گفت: «سلام آقا، خسته نباشین! خوب این باعث می شه بیشتر قدمو بدونین و حقوقمو اضافه کنین. راستی آقا از من راضی هستین؟»

در حالی که شروین به آشپزخانه سرک می کشید گفت: «این که دیگه سوال نداره سایه خانوم. کاش زودتر از اینا اومده بودی. باور کن قبل از اینکه تو رو استخدام کنم تو این خونه خیلی تنها بودم. همه جا به هم ریخته و هیچی سر جای خودش نبود. همیشه یا باید بیرون غذا می خوردم یا خودم یه چیزی سر هم می کردم و می دادم به خورد شکمم. خودت تو این مدت خوب فهمیدی که من هیچ وقتی برای انجام کارای خونه ندارم. هر کسی رو هم توی این سالها استخدام کردم ازش راضی نبودم. ولی درست از روزی که تو اومدی همه چی روبراهه و من تو این چند ماه همیشه احساس راحتی کردم»

مهیا گفت: «ولی آقا با بودن من بدعادت نشین و ازدواج نکنین! شما دیگه باید به فکر زن و بچه باشین. واقعاً آقا چرا ازدواج نمی کنین؟ شما با موقعیتی که دارین خیلی راحت می تونین هر زنی رو خوشبخت کنین. مطمئنم خیلی از دخترا آرزوی همسری شما رو دارن»

شروین گفت: «بسه دیگه سایه. کم ازم تعریف کن. توام شدی عین عمه نجمه. مدام می شینه و ازم تعریف می کنه. ولی سایه خانوم قبول می کنی اینجام شهرستانه که تا برن برام خواستگاری، منم فوری قبول کنم و زن زندگیمو انتخاب کنم؟ نخیر خانوم. باید از یکی خوشم بیاد یا نه؟»

مهیا گفت: «آقا مگه شما این همه دانشجوی دختر ندارین؟ خب یکی رو انتخاب کنین. بینین الان روزای عید باید تنها بمونین» و در ادامه ی حرفهایش بلافاصله با خنده ای گفت: «البته نمی دونم. شاید تنها نباشین! من که از کارای شما خبر ندارم. شایدم دوست دخترتونو بیارین پیشتون؟ آخه ما خانوما که هیچ وقت سر از کار شما آقاییون در نمی یاریم. شما آقاییون همیشه خودتونو برای ما خانوما پاک و مطهر و به طور کل یه امامزاده ای به تمام عیار نشون می دین»

شروین خنده با مزه ای کرد و گفت: «پس چی سایه خانوم. اگه قرار بود شما خانوما سر از کار ما آقاییون دربیارین که به ما نمی گفتن مرد. چی فکر کردی؟ فکر کردی بنده عید رو تنهایی می شینم و قنبرک می گیرم؟ نخیر سایه خانوم، یه دختر چیه؟ چند تا دختر می یارم و تا وقتی که تو نیستی اینجا رو می کنم حرمسرا و باهاشون کلی عید رو خوش می گذرونم. فکر کردی من دل ندارم؟ الان چن روزیه که منتظر رفتن تو ام تا سریع زنگ بزنم و بگم بریزن اینجا. آره سایه خانوم. می خوام تو این چن روزی که تو نیستی، حسابی با این دخترای خوشگل دلی از عزا درآرم و کلی کیف کنم»

مهیا گفت: «حالا که اینطور، من تصمیم عوض شد. عید جایی نمی رم، همین جا می مونم. می ترسم گولتون بزنی و جای منو بگیری» شروین گفت: «نترس سایه هیچ کس نمی تونه جای تو رو بگیره، برو نگران نباش» و مهیا در دل گفت: «کاش این طور بود شروین، کاش این طور بود. ولی مطمئنم بالاخره یه روز جلوی چشای خودم زن می گیری و اون روز، روزیه که من برای همیشه از این خونه می رم»

· قسمت 17

شروین دوباره خنده ای کرد و گفت: «چیه از حرفام ترسیدی. تو فکر رفتی! نخیر سایه خانوم خیالت راحت، من دوست دخترامو خونه نمی یارم. همون بیرون حسابشونو می رسم، توام اینقدر حسودی نکن» مهیا گفت: «راستی آقا چن تا دوست دختر دارین؟» شروین گفت: «سایه خوب داری از موقعیت سوءاستفاده می کنی و زیر زبون بنده رو می کشی؟ ولی باشه، بهت می گم. البته راستیتش حسابش از دستم در رفته. صبر کن بذار بشمرم، شراره، ژیلا، سهیلا، عطیه، نرگس، رویا، ندا، ثریا، فری، زری، الهام، هستی، بقیه رو هم هر وقت یادم اومد بهت می گم» مهیا گفت: «واقعاً راست می گین آقا؟ اگه اینطور باشه که شما خیلی عوضی هستین» شروین یک تای ابرویش را بالا داد و دستش را زیر چانه اش زد و گفت: «مگه من تا حالا چند بار دروغ گفتم؟ من اگه هر سال با ده، دوازده تا دختر عیدمو نگذروم که عیدم عید نمی شه» مهیا گفت: «اونوقت وسط این خوشگلا خفه نمی شین؟» شروین گفت: «خفه شدن تو این خوشگلا هم خودش عالمی داره. نمی دونی سایه وقتی می شینم وسط این خوشگلا، چقد بهم خوش می گذره. یکی بادم می زنه، یکی نازم می کنه، یکی آب میوه می ده، یکی میوه پوست می گیره، یکی کباب برام درست می کنه، خلاصه برای اینکه دل منو بدست بیارن از هم دیگه سبقت می گیرن و این به نفع منه» مهیا گفت: «بسه دیگه ادامه ندین، تا همین جا فهمیدم که شما واقعاً عوضی هستین. من بد جایی استخدام شدم. از فردا باید دنبال کار بگردم، چون تو این خونه دیگه امنیت ندارم» شروین فوری گفت: «شوخی کردم سایه، تو رو خدا جدی نگیر منو تنها بذاری! خیالت راحت، من خیلی نجیب و سر به زیرم. حسودیم نکن، هیشکی رو نمی یارم. راستش سایه از دخترایی که دائم خودشونو به من می چسبونن خوشم نمی یاد» مهیا گفت: «آره شما گفتین و منم باور کردم، مردا آرزوشونه که دخترا خودشونو بهشون بچسبونن، ضمناً از حرفتونم اصلاً خوشم نیومد، من چرا باید حسودی کنم؟» شروین گفت: «بابا شوخی کردم دوباره داغ نکن، عین کتری برقی می مونی، فوری جوش می یاری و قلق ل صدات درمیاد» و بلافاصله بعد از شستن دستهایش کنار میز غذا نشست و مشغول خوردن غذایش شد. ولی بعد از خوردن چنند قاشق رو به مهیا کرد و گفت: «به به چه خوشمزه است، خودت چی؟ خوردی؟» مهیا گفت: «بله آقا اگه اجازه بدین برم وسایلمو جمع کنم، چون صبح زود باید حرکت کنم» شروین گفت: «برو سایه، راحت باش» بعد از شام وقتی شروین وارد اتاقش شد، چشمش به کادوی روی میزش افتاد. آن را برداشت و نگاهش کرد و دست خط کج و کوله و پر از غلط مهیا را شناخت و از کار قشنگش خیلی خوشش آمد.

مهیا تنها کسی بود که بعد از عمه اش به فکر او بود. از نظر شروین این دختر نهایت مهربانی بود. باز هم با دیدن کادو افکارش به چند سال پیش سفر کرد و او را به یاد خواهرش ترانه انداخت. ترانه نیز عادت داشت همیشه قبل از تحویل سال عیدی او را روی میزش بگذارد. و امروز مهیا کار او را تکرار کرده بود.

با نگاهی به عکس ترانه آه عمیقی از سینه بیرون داد و با خودش فکر کرد، شاید خدا با آوردن سایه به خانه اش خواسته است نبود خواهرش را برای او جبران کند.

شروین بدجوری به وجود این دختر در خانه اش عادت کرده بود و از اینکه قرار بود مهیا از روز بعد به مدت یک هفته به مرخصی برود، از همان ساعت دلش گرفته بود. با اینکه به آن صورت، زیاد او را نمی دید، ولی وجودش برای شروین در آن تنهایی غنیمی بود. از اینکه یادش نبوده است حتی برای سایه عیدی بگیرد، از خودش خجالت کشید. بلافاصله او را صدا زد: «سایه یه دقیقه بیا!»

و مهیا بلافاصله از اتاقش خارج شد و به همراه یک فنجان چای وارد اتاق شروین شد و گفت: «بله آقا کارم داشتین؟» شروین با دیدنش گفت: «سایه دستت درد نکنه کارت خیلی قشنگه، منظورم عیدیه، راضی نبودم زحمت بکشی» مهیا فنجان چای را روی میز گذاشت و گفت: «قابل شما رو نداره آقا، حالا نگاه کنین ببینین اصلاً از بوش خوشتون می یاد یا نه؟» و در ادامه با لحن با مزه ای گفت: «خب آقا همین کارای عیده که بچه ها رو خوشحال می کنه دیگه» شروین با لبخندی گفت: «دستت درد نکنه سایه خانوم، حالا دیگه ما بچه شدیم!» مهیا گفت: «از نظر من بله آقا، آخه شما مثل بچه ها از همه چی ذوق می کنین. از دیدن غذا، از دیدن کادو، از دیدن جابجایی وسایل خونه، از دیدن دختری خوشگل مثل من» که با حرف مهیا هر دو از ته دل خندیدند.

شروین بعد از ته کشیدن خنده هایش آهی عمیق کشید و گفت: «آخه سایه اگه توام مثل من تنها بودی و کمبود محبت داشتی، با دیدن کوچکتین محبتی فوری ذوق می کردی. باور کن سایه تو عین خواهرمی، مثل اون مهربون، مثل اون با سلیقه، مثل اون خانوم. خدا رحمتش کنه که برای خودش گلی بود. ولی متأسفانه خیلی زود رفت. خیلی زود. باور می کنی بعد از این همه سال هنوزم که هنوزه مرگش برام تازه است. خواهرم خیلی مظلوم و خانوم بود. برای همینم خدا نخواست بمونه. می دونی که خدا همیشه گلچینه»

مهیا که با گفته های شروین به یاد مادرش افتاده بود، چشمانش پر از اشک شد و گفت: «آره آقا خدا گلچینه، انگار حیفش می یاد گلها تو این دنیای کثیف بمونن. حالا گذشته از اینا آقا، این حرفها رو زدین که من از دلم نمی یاد شما رو تنها بذارم؟»

شروین قطره اشکی را که کنار چشمش لانه کرده بود پاک کرد و گفت: «نه سایه خیالت راحت باشه برو، مطمئناً تو هم خانواده ت چشم براهت هستن» و وقتی کادو را باز کرد، با دیدن ادکلن گران قیمتی که مهیا برایش خریده بود، گفت: «سایه آخه برا چی ادکلن به این گرونی خریدی؟»

مهیا گفت: «آخه آقا شما پولدارا که از هر چیزی استفاده نمی کنین، نمی خواستم کادویی که می خرم استفاده نشده گوشه اتاق بیفته، گذشته از این قیمتش فدای سرتون»

شروین گفت: «تو هر چی ام برام می گرفتی، برام ازش داشت. دستت درد نکنه! بوش خیلی عالی!» و شروین با دادن پولی که دو برابر حقوقش بود، و به عنوان عیدی اش محسوب می شد سعی کرد کار او را جبران کند.

همینطور غیر از آن عیدی حقوقش را هم داخل پاکتی گذاشت و به دستش داد و گفت: «سایه اینم حقوقت، بعد از عیدم حقوقت اضافه می شه»

مهیا با خوشحالی گفت: «وای راست می گین آقا؟ ممنون خیلی لازم داشتم» شروین گفت: «قابلتو نداره، عیدت مبارک! امیدوارم امسال سال خوبی برات باشه، ولی یادت نره قول دادی بعد از عید سواد یاد بگیری»

· امسال سال خوبی برات باشه، ولی یادت نره قول دادی بعد از عید سواد یاد بگیری. (

مهیا گفت: (آخه آقا چرا بی خودی می خواین وقتتونو برای من حروم کنین، من که سواد لازم ندارم.) شروین گفت: (چون سواد نداری و از نعمتهای سواد چیزی نمی دونی، این حرفو می زنی. سواددار که بشی تازه می فهمی که چقدر عقبی. ضمناً به فکر منم نباش. چون من دوست ندارم سال دیگه با این دست خطتت به من عیدرو تبریک بگی. این دست خطه، یا خرچنگ قورباغه؟)

مهیا گفت: (آقا سعی می کنم دیگه چیزی براتون ننویسم.) شروین گفت: (واقعاً که! سایه چرا تو همیشه از حرفام بد برداشت می کنی؟ من فقط می خوام تو بیشتر بدونی. می فهمی؟ بیشتر، چون تو حیفی.)
فردای آن شب مهیا بعد از خداحافظی از شروین، از خانه خارج و به سمت منزلشان به راه افتاد. در مسیر راهش مقداری شیرینی و آجیل و میوه گرفت. هر چند کسی که به دیدارشان نمی آمد. یا اگر هم می آمدند، کاری جز فضولی و دل سوزی الکی نداشتند.

شاخه ای گل به همراه چند مجله نیز برای پدرش گرفت. چقدر دلش بپای پدرش می سوخت، آن هم پدری که یک عمر باید به آن ویلچر لعنتی دوخته می شد که دردناکتر از آن برای مهیا، هیچ چیز دیگری وجود نداشت. روزهایی را به خاطر آورد که با پدر کوه رفته بود. روزهایی را به خاطر آورد که با پدر مسابقه ی دو داده بود. چه روزهای خوشی داشتند. ولی همه چیز در عرض دو سال نیست و نابود شده و فقط خاطره ی کمرنگی از آنها بر جای مانده بود. خاطراتی که همیشه اشک را به چشمانش می نشاند و دلش را خون می کرد.

با ورودش به خانه خوشحالی را به تک تکشان هدیه کرد و خنده را به لبهایشان نشانده. مهسا و مهدیه با دین هدایایشان خیلی ذوق کردند. ولی منصور با دیدن هدیه اش، با صدایی که شرمش را نشان می داد، گفت: (آخه مهیا جان بابا، مگه تو آینده نداری؟ این کارا چیه؟ مگه من بچه ام؟ من که لباس نمی خوام.)

مهیا با حرف پدرش گفت: (بابا جان منو شما که دیگه نباید از آینده حرف بزیم. مگه آینده رو کی دیده؟ مادر که یادتون هست، مگه آینده رو دید؟ پس اجازه بدین از حال استفاده کنیم. آینده بالاخره اگه خدا بخواد می یاد و یه جوری می گذره. تازه باباجان مگه من غزبیه ام که این حرفا رو می زنین؟ خوشحالی شما خوشحالی منه. حالا بابا خواهش می کنم بپوشین ببینم بهتون می یاد یا نه؟ زود باشین که به سال تحویل دیگه چیزی نمونه.) بعد رو به مهسا کرد و گفت: (مهسا جان کمک کن سفرا هفت سینو بچینیم. عکس مامانم فراموش نشه!) بعد خطاب به مهدیه کرد و گفت: (مهدیه جان به بابا کمک کن لباسشو عوض کنه.)

و خودش بدون اینکه از خستگی خمی به ابرو بیاورد، با عجله و چهره ای پر از انرژی مشغول چیدن سفره هفت سین شد. انگار این دختر را هیچ چیزی خسته نمی کرد و هیچ حادثه ای پشتش را خم و نا امید نمی ساخت. مدام مثل فرره فقط می چرخید و اطرافیانش را با کارهایش شاد می کرد و رفاه و آرامش را برایشان می آورد.
موقع تحویل سال بود که مهیا با یاد شروین قرآن را باز کرد و برای او نیز آرزوی سلامتی و موفقیت کرد. بعد از آن پدرش را در آغوش گرفت و بوسید و قرآن را به دستش داد. بعد از پدر نوبت خواهرانش بود، به سمت ان دو رفت و محکم در آغوششان کشید و عید را به هر دوشان تبریک گفت و سال خوبی را از خدا برایشان خواست.

بعد از تحویل سال نو نیز اتومبیلی کرایه کرد و پدر و خواهرانش را بر سر مزار مادرش برد. روزهای تعطیل عید، هر روز کنار پدر می نشست و با او از روزهای خوش آینده سخن می گفت و به او امیدی تازه می داد. مدام پشت پدر را ماساژ می داد و موهایش را شانه می زد و بوسه بارانش می کرد. ساعتی را نیز می نشست و با او شطرنج بازی می کرد. او عاشق پدرش بود، چون به خوبی به خاطر داشت که پدر به هنگام سلامتی اش چقدر برایشان زحمت کشیده و تلاش کرده بود.

حقوقی را که شروین به او داده بود به پدر داد و گفت: (باباجان پیشتون باشه برای این ماه خرجش کنین.) و عیدی اش را هم برای کرایه خانه و هزینه آب و برق و تلفن کنار گذاشت و به پدر مژده داد که بعد از عید حقوقش اضافه خواهد شد.

منصور که باز هم چشمانش به اشک نشسته بود گفت: (پیر شی بابا، دستت درد نکنه، من که همیشه شرمنده اتم.) مهیا نگاه مهربانی به پدرش انداخت و گفت: (شرمنده کنار دستت نشسته.) و در ادامه گفت: (بابا فکر کنین اگه من اینجا کار نمی کردم چقد وضعمون بد بود. ولی بع یاری خدا اینجا هم خیلی راحتیم، هم به درسم می رسم و هم به کارای دوخت و دوزم، آخر ماهم کلی حقوق می گیرم. اون پیرزنه ام خیلی مهربونه. و با این حرف با یاد شروین افتاد که او را به یک پیرزن تشبیه کرده بود. که خود نیز از یادآوریش خنده اش گرفت. چقدر دلش هوای شروین را کرده بود. به فکر این افتاد که آیا شروین در خانه است یا سفر رفته است؟ اگر در خانه است چه می خورد؟ حتماً مدام غذا سفارش می دهد. از یادآوری قیافه ی شروین وقتی کنار میز غذا می نشست و با ولع غذا می خورد و مدام تعریف می کرد، خنده اش گرفت.

در نظر مهیا شروین نمونه ی یک مرد خوب و کامل بود. او نسبت به شرایطی که داشت، واقعاً مرد پاکی بود. خیلی دلش می خواست بفهمد که اگر روزی شروین قیافه ی اصلی او را ببیند چه می کند و چه می گوید. مطمئن بود فوری با اعتراض می گوید: (خانوم شما یه دروغگوی به تمام معنا هستین، لطفاً تشریف ببرین بیرون، من احتیاج به دختر خوشگل و جوون ندارم.)

با یادآوری شروین خود به خود دستش به سوی تلفن رفت و شماره ی خانه ی شروین را گرفت و بعد از شنیدن چندین بوق ممتد صدای شروین را شنید که پرسید: (بله بفرمایین.) مهیا با صدای سرخوشی گفت: (سلام آقا عیدتون مبارک، می دونم که تنها نیستین و با دخترای خوشگل سرگرمین، حتماً برای همینم تلفنو دیر برداشتین. می بخشین اگه زودتر نتونستم عیدو بهتون تبریک بگم. مسافرت نرفتین؟) شروین بعد از چند سرفه ی خشک، با صدای آرامی گفت: (سلام سایه، تویی؟ چه خوب شد که زنگ زدی، واقعاً این خونه بدون تو هیچ لطفی نداره، عید تو هم مبارک.)

مهیا با شنیدن صدای خش دار شروین گفت: (آقا چرا صداتون این طوریه؟ طوری شده؟) شروین گفت: (نه سایه چیزی نیست، فقط کمی بی حالم.) مهیا با دستپاچگی گفت: (ای وای آقا شما مریضین؟ پس چرا تو خونه تنهائین؟ من همین الان راه می افتم.) و بدون این که اجازه دهد شروین سخنی بگوید، بلافاصله تماسش را قطع کرد. دلش به شور افتاده و نگران شروین بود. با عجله به کنار پدر رفت و گفت: (بابا من امروز باید برم، خانم اصلانی مریضه.)

پدرش گفت: (مگه قرار نبود دو روز دیگه بری؟)

مهیا گفت: (نه بابا نمی شه باید برم، می ترسم خانم اصلانی چیزیش بشه، گناه داره.) پدرش گفت: (باشه اگه ضروریه برو.)

ساعت هشت شب بود که مهیا بعد از پشت سر گذاشتن مسیری طولانی و ترافیکی سنگین، بالاخره به در خانه ی شروین رسید. مثل همیشه با کلیدی که به همراه داشت در ورودی را باز کرد و وارد خانه شد. ولی همه جا را تاریک و در سکوت مطلق دید. با فشردن کلید برق، و روشن شدن اطرافش، بلافاصله چشمش به ریخت و پاش سالن و آشپزخانه افتاد. در حالیکه با دیدن شلوغی دور و برش، ابروانش خود به خود بالاتر رفته و سرش را با تأسف تکان می داد، زیر لب نجوا گونه با خود گفت: (واقعاً که این شروین چقدر بی سلیقه ست.)

و با فکر به این که شروین بیرون از خانه است، برای جالجویی وسایلش به سمت اتاق خودش رفت. ولی هنوز وارد اتاقش نشده بود که با شنیدن صدای سرفه ی شروین به سمت اتاق او کشیده و با تردید صدایش کرد: (آقا شما خونه این؟ پس چرا چراغارو روشن نگردین؟) که با ورود به اتاق شروین و زدن کلید برق، تازه چشمش به شروین که با رنگی پریده و چهره ای تکیده پهن بسترش بود، افتاد. در حالیکه با دین رنگ و روی شروین و حال زارش به کلی دست و پایش را گم کرده بود، با عجله به سمت او رفت و دستش را به روی پیشانی اش قرار داد و از شدت داغی آن به وحشت افتاد. فکرش را هم نمی کرد که حال شروین تا به این حد خراب بوده باشد. در حالیکه از تنهایی و بیماری شروین بغض سختی به گلویش نشستته بود، همان لحظه بدون حتی لحظه ای تأمل، سراسیمه از اتاق خارج و بعد از ساعتی به همراه مقداری دارو و سرم به خانه برگشت.

هنوز لحظاتی از ورودش به خانه نگذشته بود که با عجله سرم را وصل و آمپول را تزریق کرد و مشغول پاشویه شروین شد. با وجود اینکه با انجام پاشویه ی شروین بسیار معذب بود، ولی چاره ای نداشت. و شروین بر عکس او چشمانش را با آرامشی خاص بسته و تبش رفته رفته، پایین و پایین تر می امد.

بعد از ساعتی وقتی مهیا از پایین آمدن تب شروین مطمئن شد، به سمت آشپزخانه رفت و دقایقی بعد به همراه سوپ و لیوانی آب میوه، به کنار شروین برگشت و مشغول خوراندن سوپ، به او شد.

شروین با وجود این که خیلی بی حال بود، ولی شمرده و آرام گفت: (سایه می دونم به خاطر نخوردن غذاهای خوشمزه ات مریض شدم، می دونم به خاطر نشنیدن حرفای با مزه ات بی حال شدم، می بخشی اگه ایام عیدم دست از سرت برداشتم و مزاحمت شدم.)

مهیا گفت: (آقا شما در همه حال دست از زبون بازی و خود شیرینی بر نمی دارین؟ خب من حقوق می گیرم که این کارارو انجام بدم. حالا دیگه بدون هیچ حرفی سوپتونو بخورین و قرصاتونم میل کنین و راحت بگیرین بخوابین. منم همینجا کنار تختتون می شینم تا اگه به وقت شما به چیزی احتیاج داشتین براتون بیارم.)

بعد از ساعتی شروین با نفسهای آرامی مثال کودکی که بعد از مدتها دوری به مادرش رسیده باشد، به خواب عمیقی فرو رفت.

مهیا نیز در حالی که کنارش روی راحتی نشستته بود، به تماشای مردی نشست که به اندازه جانش دوستش داشت و حاضر بود برای راحتیش حتی از استراحتش نیز بزند.

ساعت پنج صبح بود که با دادن قرص های شروین به اتاق خودش رفت و بعد از خواندن نمازش تا ساعت هفت صبح خوابید و بعد از آن هم به آرامی مشغول تمیزی سالن و آشپزخانه شد. با دیدن بشقابهایی که پر از پوست آجیل و میوه بودند، حدس زد که شروین قبل از بیماری اش حتماً میهمان داشته است.

ساعت نه صبح بود که با صدای شروین با اطاق او رفت و با رویی گشاده گفت: (سلام آقا، نینم مریض بشین! هیچ می دونین بهتون همه چی می یاد الا مریضی؟)

و در ادامه ی سخنانش به کنار شروین رفت و با دیدن درجه ی حرارت او گفت: (خب خدا رو شکر که هم تبتون قطع شده، هم رنگ و روتون سر جاش اومده. حالا اول یه صبحانه ی جانانه نوش جان می کنین، بعد از اونم به عنوان دسر با یه امپول تند و تیز از طرف بنده حسابی پذیرایی می شین.)

و دوباره با لبخندی گفت: (شما که مثل من از آمپول نمی ترسین؟)

شروین همه ی حرکات این دختر را زیر نظر داشت. از نظر او این دختر در خانه اش مثال فرشته ای بود که وارد زندگیش شده بود. تصمیم گرفت برای این دختر هر کاری که از دستش بر می آید در آینده انجام بدهد. بعد از نگاهی به مهیا گفت: (سایه اصلاً فکرشو نمی کردم آمپول زدن و سرم وصل کردنم بلد باشی! هر روز یه چیز تازه از خودت رو می کنی، واقعاً یه پارچه خانومی! چقدر خوشحالم که روز اول بدون گرفتن امتحان ردت نکردم. تو این پنج روز واقعاً قدر تو دونستم، سعی کن به این زودیا از این خونه نری.)

مهیا لبخندی زد و گفت: (یادتونه روز اول بهتون گفتم روزی که بخوام از این خونه برم به گریه می افین؟ حالا به حرفم رسیدین؟)

شروین گفت: (سایه باور می کنی الان اگه تو بگی می خوام بری، من گریه می کنم؟ تو با ترانه هیچ فرقی برام نداری، اگه یه موقع مشکلی داشتی بهم بگو.)

مهیا گفت: (ممنون آقا، ولی من هیچ مشکلی ندارم.)

این غرور فشننگ مهیا بود که هیچوقت به او اجازه ی این را نمی داد که با کسی از مشکلاتش سخن بگوید و همه را خودش به تنهایی بر دوش می کشید.

شروین گفت: (هیچ می دونی خیلی شبیه ترانه هستی؟ مثل اون مهربون، از خود گذشته، خانوم، با سلیقه، و من خوشحالم از این که تو اینجایی.)

آن روز مهیا علاوه بر سوپ، یک غذای مقوی نیز برای شروین آماده کرد و به زور به خوردش داد. بعد از ظهر هم بالای سرش نشست و برایش میوه پوست کند و گفت: (باید بخورین، باید جون بگیرین، وگرنه دانشجویهاتون بدون استاد می مونن.)

شروین در جواب کارهای مهیا فقط به او نگاه می کرد و این همه مهربانی را می ستود. و بالاخره هم طاقت نیاورد و گفت: (سایه اگه تو نبودی من مرده بودم. چه زود خودتو رسوندی، مگه شهرستان نبودی؟)

مهیا گفت: (نه آقا تازه تهران رسیده بودم. تصمیم داشتم برم پیش دوستم، ولی خدا رو شکر که اول به شما زنگ زدم. وقتی شنیدم حالتون خوب نیست، فوری اومدم این جا. آقا چطور به عمه تون زنگ نزدین؟)

شروین گفت: (اولاً عمه ام رفته فرانسه پیش دخترش، دوماً دوست نداشتم عید کسی رو خراب کنم. درست اولین روز عید بود که پسر عمه ام با دوتا از دوستانش اومدن اینجا و یه روز موندن و رفتن. راستش وقتی که اونام بودن، احساس کردم خوب نیست. ولی خب چون مهمون بودن چیزی نگفتم. ولی بلافاصله بعد از این که اونام رفتن افتادم روی تخت و دیگه نتونستم از جام پاشم، فقط تونستم هر چی قرص مسکن تو خونه داشتیم، بخورم.)

مهیا گفت: (آقا پس این دکترا برای چی درس خوندن؟ برای این که افرادی مثل شما رو مداوا کنن پس چرا دکترا نرفتن؟)

شروین گفت: (اولاً منم مثل تو از دکتر مکنتر بدم می یاد! دوماً خودم وقتی دکتر خانوادگی دارم برای چی دکتر برم؟)

مهیا گفت: (خب پس چرا بهش زنگ نزدین؟)

شروین گفت: (آخه شمارشو نداشتم. ولی دکترم همیشه به یاد منه، خودش باهام تماس گرفت و فوری اومد پیشم.)

مهیا گفت: (پس چرا وقتی من اومدم حالتون بازم بد بود؟)

شروین گفت: (دختر، خب دکتر خانوادگیم خودتی دیگه؟)

مهیا با شنیدن این حرف به قدری خندید که شروین را هم به خنده انداخت. و بلافاصله با صدای سرخوشی گفت: (آقا از درجه ای که بهم دادین خیلی ممنون، نمردیم و بالاخره دکترم شدیم. جای پدرم خالی که ببینه دخترش درس نخونده، دکتر شده.)

شروین گفت: (سایه تو برو استراحت کن، می دونم خیلی خسته ای! از وقتی اومدی سرپایی!)

مهیا گفت: (آقا استراحت مال ارباباست نه مال نوکرها.)

شروین با لحن تندی گفت: (سایه دیگه خسته ام کردی، نمی خوامی دست از این حرفای مزخرفت برداری؟)

مهیا در حالی که پشت عینک سیاهش چشمانش پر از اشک شده بود گفت: (مگه غیر از اینه آقا؟) و سریع از اتاق خارج و وارد اتاق خودش شد. ولی به محض ورود به اتاقش، بدون اینکه در اختیار خودش باشد، بغضش دهان باز کرد و اشکهای بی امانش پهن صورتش شد. خودش هم نمی دانست که چرا به یکباره آن همه اشک به روی صورتش لغزید. شاید برای بدبختی هایش، شاید برای خانواده ی بی پنااهش، و شاید هم برای فاصله ای که بین او و شروینش بود. مگر او چه کرده بود؟ مگر او کمتر از دختران دیگر بود؟ مگر او جوان نبود؟ مگر او دل نداشت؟ مگر او احساس نداشت؟ نه، او نباید دل و احساس داشته باشد. او نباید مثال دختران دیگر باشد. او باید دلش را، احساسش را و عقلش را زیر پاهایش بگذارد و له کند. مگر افرادی مثل او هم حق عاشق شدن دارند؟ آنقدر گریه کرد و گریه کرد تا سرانجام دیگر اشکی برایش نماند. احساس می کرد سبک تر شده است. خدا را شکر کرد که حداقل اتاقی دارد که هر از گاهی خود را با اشکهایش سبک تر کند. عینکش را به چشمش زد و سرو وضعش را مرتب کرد و با نگاهی به آینه از اتاق خارج و مشغول انجام وظایفش شد.

بالاخره عید هم به پایان رسید و اولین روز دانشگاه شروع شد. شروین با مراقبتهای مهیا قبراق تر از همیشه از خانه خارج شد و به

محل کارش رفت. ولی کلاسهای مهیا بر عکس او یک هفته دیر تر شروع میشد. همان شب وقتی شروین وارد خانه شد خطاب به مهیا گفت: (سایه خانوم از امشب میخوام بهت درس بدم، بیسوادی دیگه بسه)

آن شب مهیا هرچه بهانه آورد و هرچه اصرار کرد، نتوانست از زیر درس دادن به شروین دربرود. و شروین سر آخر با سماجت گفت: (سایه خانوم آگه به سواد نشی اخراجت میکنم، تو باید باسواد شی. من هر شب بهت درس میدم موقعش که شد میری امتحان میدی. تو باید حداقل دیپلم بگیری) مهیا با خنده گفت: (نخیر آقا من میخوام تا فوق لیسانس بخونم، با دیپلم قانع نیستم)

شروین گفت: (بله حتما، دختر تو تا کلاس پنجم بخون بقیه پیشکش) و از آن شب به بد درس دادن شروین به مهیا شروع شد. مهیا حسابی خنده آتش گرفته بود. چون باید ادای بیسواد هارا در میآورد. آن شب کنار شروین نشست و

گفت: (استاد حالا شروع کنین ببینم یاد میگیرم یا نه؟ ولی میدونم من اصلا حوصله درس خوندم ندارم. حاضرم الان همه خونتونو گردگیری کنم. ولی درس نخونم. تورو خدا دست از سرم بردارین، بخدا هرک را بهر کاری ساختن (شروین گفت: ((جدی؟ تا پنج دقیقه پیش که میخواستی فوق لیسانس بگیری. خیلی تنبلی سایه بگیر مدادو ببینم)) و مهیا مداد را به طور بامزه بی میان انگشتانش گرفت که خنده شروین را در آورد و گفت: (دستتو بده ببینم سایه خانوم، این طوری نه، اینطوری) مهیا فوری دستش را کشید و گفت: ((آقا دیگه قرار نبود دستمو بگیرین، درست نیست))

شروین گفت: (چشم ببخشین حالا مدادو درست بگیر دستت) و دوباره با طرز قرار گرفتن مداد میان انگشتان مهیا گفت: (نخیر مثل اینکه یه هفته فقط باید مداد تو دست گرفتنو یادت بدم، خرجت رفت بالا) مهیا گفت: (یعنی چی آقا؟ مگه قراره پول بدم؟) شروین گفت: (چیه خسیسی خانم. پس چی فکر کردی؟ یه استاد دانشگاه داره به طور خصوصی بهت درس میده، میخواستی مجانی باشه؟)

مهیا گفت: (پس من ترجیح میدم بیسواد بمونم) و بلافاصله از جایش برخاست.

شروین گفت: (بشین بابا ببینم، عجب تنبلی هستیها! شوخی کردم نترس از ات پول نمیخوام. خرجت فقط خوب درس خونده) و از آن شب به بد مهیا علاوه بر خواندن درسهای خودش باید از درسهایی که شروین میداد مشق مینوشت. که هر شب برای نوشتن آن مشقها کلی میخندید.

سه ماه از آن شب میگذشت و شروین از درسهای مهیا بسیار راضی بود. از اینکه به این دختر بیسواد سواد یاد میدهد بسیار خوش حال بود.

یکی از همان شبها بود که مهیا با نگاهی به شروین گفت: (آقا من دیگه باسواد شدم بسمه، دیگه کم کم داره حوصلم سر میره)

شروین گفت: (چی؟ با سواد شودی؟ یعنی منظورت اینکه فوق لیسانس شودی؟)

مهیا گفت: (حالا من یه غلطی کردم، شما نمیخواین دست از سرم بردارین؟ منظور خوندم و نوشتن بود که من یاد گرفتم)

شروین گفت: (چیه نکنه جای دیگه کار پیدا کردی؟ من که گفته بودم اگه باسواد نشی اخراجت میکنم. حالا تصمیم بگیر و به من خبر بده)

مهیا بلافاصله گفت: (باشه آقا، پس ما همین الان میرم، شمام بگردین اگه از من بهتر گیر آوردین، بیارین جای من. ولی از الان بگم بد جوری پشیمون میشین)

شروین گفت: (بشین لوس نشو! چه از خدا خسته! تنبل!)

مهیا گفت: (چیه! مگه همینو نمیخواستین! ولی خوب دلم بهتون سوخت! میمونم درستونو بدین)

مهیا در این چند سال همه قرضهایش را پرداخت کرده و با خودش تصمیم گرفته بود که دوخت و دوز شبانه آتش را فشرده تر کند تا شاید بتواند با پولی که کنار میگذارد، به همان زودیاها مکان بهتری در محل بهتری برای خانواده آتش اجاره کند. مدام به خواهرانش گوشزد میکرد که به هیچ عنوان هنگام رفت امادشان به مدرسه، نه در جایی توقف کنند نه با کسی در آن محل دوستی. تا جایی که در توانش بود و وقتش اجازه میداد خودش روزهای جمعه کل خریدهای خانه را انجام میداد. چون دلش نمیخواست خواهرانش به خاطر خرید مایحتاج زندگیشان، مجبور به خروج از خانه شوند. مدام برای پدرش جدول و مجله میخرید شاید سرگرم شود و به زندگی پر از رنجش نیندیشد

ولی باز هم در چشمان او حسرت را میدید و آرزو را درست بود که پدرش برای آنها نمیتوانست کاری انجام دهد. ولی همین که آغوش گرم او را احساس میکردند برایشان خیلی بود. همین که به تجربیات او گوش میکردند، برایشان خیلی بود. همین که پدر بوی مادر را میداد، برایشان خیلی بود. و همین که پدر بود، دنیا بود برای مهیا. همان وجود پدر بود که به راحتی میتوانست دختر هارا در خانه رها کند و با خیالی آسوده به کارهایش بپردازد. یکی از روزهای شنبه بود که مهیا به محضه ورود به خانه شروین مشغول نظافت و رفتو روب خانه شد. از نظر او شروین هر روز مرتبتر و باسلیقه تر از روز پیش میشد. وقتی اتاق شروین را با اتاقی که روز اول دیده بود مقایسه میکرد، زمین تا آسمان تفاوت کرده بود. به تازه گی احساس میکرد که شروین با این کارهایش قصد کم کردن زحمات او را دارد. که این موجب خوش حالیش میشد. بد از مرتب کردن روی تخت شروین. شروع به گرگیری کتابخانه و روی میز تحریرش کرد. از روزی که به خانه شروین آماده بود گاهی اوقات از کتابهای کتابخانه او نیز استفاده میکرد. مطمئن بود اگه شروین از موقعیت زندگی او آگاه بود حتما با رضایت کامل کتابهای دیگری را نیز در دسترس او قرار میداد. ولی او به هیچ وجه نمیخواست که شروین هیچ چیزی در مورد زندگیش بدانند در حین اینکه مشغول تمیز کردن کتابهای روی میز بود. کتابی از دستش رها شد و به روی زمین افتاد. با پرتاب کتاب عکس دختری نیز پرواز کنان از لابلای کتاب خارج و کنار پایش افتاد. با دیدن آن عکس تا لحظاتی فقط به همان صورت ایستاد، مات و مبهوت به عکس خیره شد. مطمئن بود به همان صورتی که قلبش با دیدن آن عکس به تپش تندی افتاده است، رنگ و رویش نیز تغییر کرده است و مثل گنج دیوار شده است. با سستی خم شد و عکس را از روی زمین برداشت و زول زد به تصویر دختر زیبای که کنار اتومبیل زیبای ایستاده و لبخند به لب داشت. به سختی آب دهانش را قورت داد و عرق پیشانیاش را پاک کرد. انگار که غم عالم به یکباره به قلبش هجوم آورده و قلبش را به دوران انداخته بود. حال عجیبی داشت. دستو پایش سست شده و چشمانش به اشک نشسته بود. به یادش نیامد که شروین چیزی به او گفته باشد؟ شاید هم او را در حدی نمیدانست که راجع به این گونه مسایل با او صحبت کند. با آهی بلد دوباره عکس را داخل کتاب قرار داد و آن را سر جایش کنار کتابهای دیگر تکیه داد ولی دیگر فکرش آزاد نبود. تصویر آن دختر مدام جلوی چشمانش رژه میرفت و سرش را به درد میآورد. با گامهایی سست و آرام کنار قاب آینه رفت و نگاهی به تصویرش انداخت و دختر زیبایی را دید که فقیر و گرفتار بود، دختر زیبای را دید که خدمت کار بود با مشکلاتی که تمامی نداشت. مگر او میتوانست به چیز دیگری به جز مشکلات زندگی آتش بیندیشد؟ مگر او میتوانست قبل از سرو سامان گرفتن خواهرانش، خودش سرو سامان بگیرد؟ مگر او میتوانست پدر را روی ویلچر رها کند و پی زندگی خودش برود؟ به یاد هفده سالگی آتش افتاد که چقدر شاد بود، چقدر عزیز کرده بود چقدر آرزوهای نهفته در دلش بود که برای رسیدن به همه آنها روز شماری میکرد. آغوش گرم مادرش را داشت. نوازش بیدرق پدرش را داشت مدام تحسین اطرافیان را میشنید با مدام فارغ از هرگونه فکر و خیالهای واهی بود. چقدر سر به سر دوستانش میگذاشت و چقدر برای پدر و مادرش ناز میکرد. نقشههای زیادی برای آینده آتش داشت، شرکت کردن در مسابقات سراسری تکواندو، راه یابی به المپیک، رفتن به دانشگاه، یادگیری خیلی از هنرهای دیگر که آرزویش را داشت. ولی از همه آن آرزوها آرزوی رفتن به دانشگاه رسیده بود. که آن هم با وجود تمام مشکلاتی که داشت امانش را بریده بود.

روز به روز اجاره خانه ها بالا میرفت، هزینه زندگی بالا میرفت. و در این میان شانههای جوان او زیر بار همه این هزینهها و مشکلات خم و خم تر میشد. حتا کسی را نداشت از مشکلاتش، از دردهایش، و از بیتابیهایش بگوید. حتا

با وضعیتی که داشت اجازه بیمار شدن را بخود نمیداد. یا اگر هم بیمار میشد بقدر مقاومت میکرد تا کسی متوجه بیماریش نشود. ولی باز هم با تمام این مشکلات پیش شروین چنین بیخیال رفتار میکرد که شروین حتا فکرش را هم نمیکرد که این دختر غصه یی نیز داشته باشد.

شب و تاریکی از راه رسیده بود. ولی او باز هم غرق در افکار پریشانانش بود، که صدای زنگ و چرخش کلید به او نشان داد که شروین پشت در است. فوری اشکهایش را پاک کرد و عینکش را به چشمانش زد. دیگر از دست این عینک و این ادا اصولها هم خسته

شده بود. چرا او باید مجبور میشد با آن همه زیبای به آن سرو شکل درآید؟ چرا او باید مجبور میشد این همه دروغ بگوید؟ چرا او باید مجبور میشد عشقش را پنهان کند و شروین را جلوی چشمانش از دست بدهد؟ چرا؟ چرا؟ که با صدای شروین به خود آمد: (سایه خانوم کجایی؟ رفتی ایتالیا یا فرانسه؟ شایدم آمریکا، آخه از تو بعید نیست!) مهیا گفت: (نخیر آقا تو کره مریخ داشتم سیر میکردم، سلام آقا، خسته نباشین! خوبین؟)

شروین گفت: (از تو که خوب تارم. تاحالا صداتو اینطوری نشنیده بودم، طوری شده؟ از خانواده چیزی شنیدی؟) مهیا گفت: (نه آقا با دیدن یه فیلم غمگین حالم گرفته شد) شروین گفت: (سایه تو با این عینک چطوری تلویزیون تماشا میکنی؟) و کتابی را مقابلش گرفت و گفت: (بیا سایه حتما بخونش باید خلاصشو برام بنویسی فهمیدی؟ باید) مهیا گفت: (آخه آقا خلاصه نویسی به چه دردم میخوره؟)

شروین گفت: (همین که گفتم، فردا شب باید تحویلیم بدی، شنیدی؟ تنبل بازیام در نیار) مهیا گفت: (چشم آقا، مگه چاره دیگه دارم؟ میدونی آقا، تصمیم گرفتم اگه سوادم بالا بره چند تا کتاب راجع به جنس خراب شما آقایون بنویسم) شروین گفت: (پس از همین امشب کلاس تعطیل شد، تو ظرفیت با سواد شدنو نداری. همون بهتری که بی سواد بمونی)

مهیا گفت: (دستتون درد نکنه آقا! منم همینو میخواستم، پس از امشب زودتر میخوابم) شروین گفت: (جدی نگیر شوخی کردم، اگه من یه روز بینم تو کتاب نوشتی اون روز به خودم خیلی افتخار میکنم که تورو با سواد کردم. ها، شام میدی یا میخوای منو از گرسنگی راهیه قبرسون کنی؟)

مهیا گفت: (آقا الهی که من فقط یک سال از عمرم باقی مونده باشه، اون یک سلام برای شما باشه که شما راهی قبرستون نشی. تا وقتی من اینجام، شما چرا راهی قبرستون بشین! حاضرم پیش مرگتون بشم!) شروین گفت: (خدا نکنه! این حرفا چیه میزانی؟ نمیخواد بذل و بخشش کنی، اون یه سال عمرم مال خودت، ما نخواستیم.)

مهیا چندین بار به زبانش آمد که راجع به آن عکس چیزی از شروین بپرسد، ولی سوالاش فقط تا نوک زبانش آمد و از دهانش خارج نشد.

شروین گفت: (سایه تو چرا شبها با من شام نمیخوری؟)

مهیا گفت: (بالاخره آقا باید یه فرقی بین نوکر و ارباب باشه یا نه؟)

شروین گفت: (سایه خانم داری با سوادم میشی دست از این مزخرفات بر نمیداری! راستی من فردا شب شام بیرونم برای من غذا درست نکن)

مهیا گفت: قرار دارین، یا مهمونی دعوت دارین آقا؟

شروین با خنده گفت: (قرار دارم سایه خانوم، اونم با یه دختر خوشگل، میخوام ببینم اگه به درد هم میخوریم یه سرو سامانی بگیرم، آره سایه خانم انگار مام داریم عیالوار میشیم)

مهیا با شنیدن جمله شرون به ناگاه لیوانی که در میان انگشتانش بود از دستش رها شد و درست روی انگشتان پایش افتاد و بدجوری آن را زخمی کرد انگشت پایش چنان دردی گرفت که

موجب شد روی زمین بشیند و انگشت پایش را محکم فشار دهد و بنالد. خودش هم نمیدانست آن همه درد از درد پایش بود یا درد قلبش.

شروین با شنیدن ناله مهیا با عجله از جایش بلند شد و به کنار او رفت و پرسید: (سایه چی شد؟) مهیا که از شدت درد ناله میکرد. انگشتش را محکم تر گرفت و به اشکهایش اجازه داد تا از پشت عینکش به روی گونههایش بلغزد و صورتش را خیس از اشک کند. شروین با دیدن خون پای مهیا گفت: (سایه چرا حواستو جمع نمیکنی؟ ببین سر پات چی آوردی! بشین رو صندلی.) و خودش با آوردن محلول ضدعفونی مشغول شستن پای او شد. مهیا با همان بغض و گریه گفت: (میبخشین آقا، لیوان یهو از دستم لیز خورد) شروین گفت: (تا تو باشی دیگه حواستو جمع کنی! خودت که بهتر میدونی تو به این پات احتیاج دری و باید خیلی خوب مواظبش باشی. ها! برو بشین من خودم ظرفا را میشورم)

مهیا گفت: (امکان نداره آقا، با پا که نمیخوام بشورم، شما برین تو اتاقتون) و شروع به شستن ظرفها کرد. شروین با دیدن هق هق مهیا که هنوز هم ادامه داشت گفت: (سایه عین بچهها میمونی حالا چرا داری گریه میکنی؟ یعنی اینقدر درد داره؟)

مهیا گفت: (چه حرفا میزنین آقا؟ لطفا انگشته پاتنو بدین به من با همین لیوان بکوبم روش ببینم درد داره یا نه؟) شروین گفت: (سایه تو راهیه قبرستونم بشی اون زبونت از کار نیمافته. من مطمئنم وقتی میخوان بزارنت تو قبر، از جات بلند میشی و میگی من این قبرو دوست ندارم، جای منو عوض کنین.)

مهیا گفت: (پس چی فکر کردین؟ فکر کردین باید لال باشم؟ ولی میدونم آقا اگه بمیرم شما برم یه قبر بالا شهر میگیرین تا حداقل مردم بالا شهری بشم.) شروین گفت: (نه بابا برات از اون قبرای خانوادگی میگیرم که پزت بره بالا، مگه قراره من برات قبر بگیرم؟ ولی خوب نگران نباش تو بمیر، قبرت با من)

مهیا گفت: (پس آقا حالا که مردنیم خلاصه نویسی لازم ندارم) شروین که خنده آتش گرفته بود گفت: (پس بگو قضیه از کجا آب میخوره. همه این مرگو میرها مال یه صفحه خلاصه نویسیه، نترس! تو اینقدر خسیسی که حتا جون به عزرائیل هم نمیدی. سایه خانم باید بنویسی، بقول خودت دستت که طوری نشده. واقعاً سایه تو، توی درس خوندن خیلی تنبلی، اگه من توی دانشگاه شاگردام مثل تو بودن، دق میکردم. ولی اینو مطمئن باش من تا تورو دیپلمه نکنم دست از سرت بر نمیذارم.)

مهیا گفت: (آقا من همین که دو کلاس یاد بگیرم، بسمه، مگه میخوام برم اداره که دیپلم بگیرم) شروین گفت: (مگه بد بری اداره؟ نکنه تا آخر عمرت میخوای برای مردم کار کنی؟ اصلا سایه بدت نیادها، جون به جونت کنن عاشق خدمت کاری هستی. نمیدونم از این کارا چی دیدی؟)

ماها گفت: (ارباب خوبی مثل شما را دیدم. شایدم دارین زن میگیرین میخواین از دستم خلاص شین و دست به سرم کنین)

شروین گفت: (آره این یکی رو راست گفتی. البته ها که چیزی معلوم نیست، ولی بدون اگه زنم بگیرم تو باید اینجا بمونی، مگر اینکه با سواد شیخی بخوای بری اداره.)

مهیا گفت: (خیالتون راحت، اگه زن بگیرین من یه دقیقه اینجا نمیومم میدونین که خلیا آرزوی داشتن منو دارن!) شروین گفت: (سایه بازم خودتو تحویل گرفتی؟ چه پزی ا به خودش میده! هر کی ندونه فکر میکنه دختر شایسته است!)

مهیا گفت: (خودتونم خوب میدونین آقا. اگه فقط یه ذره، فقط یه ذره خوشگل بودم، با این همه کاری که بدم، حتما هم دختر شایسته میشدم. مگه چمه؟)

شروین گفت: (چیزیت نیست، فقط یه ذره زبون درازی و کلی آم بی سواد. تا وقتی سواد نداشته باشی هیچ کس تحویل نمگیره)

مهیا گفت: (همین که شما تحویل میگیرین برام کافیه. فقط یادتون باشه آقا، اگه قرار باشه توی کارای عرسیتون همه کارا گردن من بیفته، من اضافه کاری میگیرم.) شروین گفت: (چی؟ هنوز هیچی نشده منو داماد کردی نشوندی رو صندلی، برای خودتم اضافه کاری نوشتی! حالا که چیزی معلوم نیست.)

مهیا گفت: (معلوم طرف هم خوشگله هم پول دار)

شروین گفت: (فعلا خودمم فقط عکسشو دیدم، خودشو هنوز ندیدم. خانوادش با خانوادها هم یه آشنا یی دوری دارن. قراره فردا با هم یه شامی بخوریم و یه مقداریم با هم صحبت کنیم بینم اصلا عقایدمون بهم میخوره یا نه؟)

مهیا گفت: (آقا فقط یادتون باشه، صادقانه صحبت کنین، هر طور که هستین بگین و نشون بدین. چاخان پاخانم تحویل دختر مردم ندین. طوری نشه که هرچی اون میگه، شمام بگین آره منم همین طوریم. زندگی یه عمره. شوخی بردارم نیست. زندگی تو همون یه برخورد خلاصه همیشه. پس سعی کنین عقایدتون، سلیقههاتون و همین طور علاقه هاتونو بگین و فقط چشم ندوزین به خوشگلش. و اینم بدونین زندگی همیشه تو خوشگلی خلاصه نمیشه. خوشگلی ممکنه یه روز از بین بره ولی ذات آدمها هیچ وقت عوض نمیشه و همیشه تو وجودشونه) شروین گفت: (سایه واقعاً تو بی سواد؟ یا مثلاً قبلاً ازدواج نکردی؟ حرفات خیلی قشنگ و منطقیه، طوری حرف میزانی که انگار قبلاً ازدواج کردی.)

مهیا گفت: (این حرفهارا هر آدم عاقلی هم میدونه. فقط خوب دقت کنین، بعد ازدواج کنین، چون بعد از ازدواج پشیمونی دیگه سودی نداره) شروین گفت: (چشم خانم بزرگ، نصایحتون خیلی بدردم میخوره. راستی سایه عکسشو دارم میخوای ببینی؟)

مهیا گفت: (با اجازتون قبلاً دیدم آقا، البته اتفاقی، موقعه یی که داشتم کتابهاتونو جا به جا میکردم، عکسش از لای کتابستون افتاد پایین و منم دیدمش.)

شروین گفت: (واقعاً که! همه حرفا را از آدم میکشی بیرون بدم میگی دیدمش! حالا به نظرت چطوره؟ مهیا گفت: (اولا مطمئن نبودم، دوما تو عکس که خوشگل و با کلاسه، ولی تا خودشو نبینم نمیتونم نظرمو بدم. مهمم برخوردشه نه ظاهرش. راستی آقا چرا عمتون اصلاً اینجا نیان؟)

شروین گفت: (بیشتر من به عمه سر میزنم. ولی اگر بخواد بیاد، روزای جمعه میاد که من خونه باشم. اتفاقاً اونم از کارات خیلی راضیه! میگه شروین این دختره را از دست نده)

مهیا پزی به صدایش داد و گفت: (دیدین آقا نظر همه راجع به من چیه! اونوقت بگین خودمو تحویل میگیرم.)
شروین سرش را به طرفین تکان داد و گفت: (خدایا به دادم برس دوباره خود ستای شروع شد.)

آن شب مهیا تا سپیده صبح بدون اینکه پلک روی بگذارد روی بسترش غلط زد و بی صدا اشک ریخت. از این که روزی شروین را در کنار دختر دیگری ببیند، گلوش پر از بغض بود و دلش پر از غم خودش هم نمیدانست از کی و چه زمانی مهر شروین در دلش لانه کرده است. ولی هرچه بود، بد جوری و را اسیر خود کرده و دست و پایش را به زنجیر کشیده بود. مطمئن بود که روز ازدواج شروین بدترین روز زندگیش خواهد بود. حتا فکرش هم او را دیوانه میکرد، چه برسد به آنکه روزی انجامش را ببیند.

فردای آن شب ساعت شش بد از ظهر بود که شروین برای تغییر لباسش به خانه آمد و حسابی به خودش رسید. مهیا با دیدن جذابیتش به ناگه دلش لرزید و چشمانش پر از اشک شد. ولی فوری بغضش را قورت داد و به شروین نزدیک شد و گفت: (خیلی خوشتیپ شدین آقا! سعی کنین خودتونو دست کم نگیرین. و اینم بدونین که خیلی از دخترا آرزوی داشتن همسری مثل شما رو دارن. شما تنها مردی هستین که ظاهر و باطنون یکیه! مواظب باشین خودتونو ارزون نفروشین. اجازه بدین براتون اسفن دود کنم که خدای نکرده چشم نخورین.)
شروین با نگاهی دوباره به قاب آینه کنار در گفت: (سایه اگه من تورو نداشتم چه کار میکردم؟ خیلی به من قوت قلب میدی. تو واقعاً شبیه ترانه یی!! از اینکه بد از اون خدا بیامرز خدا تورو برام فرستاده خیلی خوش حالم، تو برام مثل یه خواهر میمونی. ولی بدون، اون دختر هم از خانواده بالایی. تحصیل کردست، چند سال تو آمریکا زندگی کرده، و اونطور که عمه میگفت خانوادش خیلی باکلاس. خودشم که تو عکسش که دیدی، خیلی خوشگل بود. شاید اصلاً اون منو نپسنده؟)

مهیا گفت: (مطمئنم میپسنده آقا، مطمئنم!) و اسفند را به دور سر شروین چرخاند و تا ۱۱۱۱۱ دم در همراهیش کرد. ولی به محض خروج شروین بدون اینکه در اختیار خودش باشد، اشکهایش به روی صورتش سرازیر شد و صدای گریه‌هایش در تمام فضای خانه پیچید. آرزو میکرد که کاش هرگز به آن خانه نیامده بود. کهای کاش هرگز شروین را ندیده بود، کهای کاش هرگز به خود اجازه عاشق شدن را نداده بود. ولی مگر قلب و احساسش دست خودش بود. احساسی بود که خود به خود در وجودش ریشه دوانده و در تمام پوست و گوشت قلبش لانه دوانده بود. بد از گذشت ساعتی انگار که بترسد کسی اشکهایش را ببیند، تند و تند، اشکهایش را پاک کرد و نفسی تازه کرد و کتابی را که شروین برایش گرفته بود، برداشت و مشغول خلاصه نویسیاش شد. بد از آن هم مشغول دوخت و دوز شبانه‌اش شد. ولی دقایقی از دوخ و دوزش نمیگذشت که با نگاهی به لباس عروس به یاد شب عروسی شروین با آن دختر خوشبخت افتاد. با خودش تصمیم گرفت که اگر روزی بفهمد شروین قصد ازدواج دارد، هرگز در آن خانه نماند. چون دیگر طاقت این یکی را نداشت. غرق در افکارش بود که به ناگاه سوزن به انگشتش فرو رفت و قطره یی خون به لباسش چکید. در طول این دو شب چقدر دست و پایش را زخمی کرده بود. پایش ذوق ذوق میکرد، انگشت

دستش تیر میکشید و مهمتر از همه قلبش. درد قلبش طور دیگری بود، نه ذوق ذوق میکرد نه تیر میکشید، فقط بیتابی بود. عاشق بود و شکسته بود که با هیچ داروی دارمان نمیشد.

در این فکرها بود که صدای چرخش کلید شروین و را به خود آورد. فوری عینکش را به چشمش زد و از اتاق خارج شد. با نگاهی به اطراف چشمش به شروین افتاد که در حال خوردن آب بود به و نزدیک تر شد و گفت: (سلام آقا چای میخورین؟)

و با دیدن قیافه سر حال شروین گفت: (معلوم خوش گذشته آقا، چون خیلی سر حالین)

شروین گفت: (جات خالی سایه، خیلی خوش گذشت. پس چرا نخوابیدی؟ دیروقت برو بخواب.)

مهیا که با حرف شروین غمش چندین برابر شده بود گفت: (چشم آقا) و بلافاصله به سمت اتاقش رفت. ولی بمحض ورود به اتاقش با حال زاری خود را روی تختش انداخت و به اشکهایش اجازه داد تا پهن صورتش شوند و غمهایش را سبک تر کنند. ولی هر چه گریه میکرد انگار غمهایش بیشتر و بیشتر میشد و دلنگی امانش را میبرد. به قدری زار زد و گریه کرد که سرانجام سرش به درد شدیدی افتاد.

فردای آن شب روز جمعه بود و و باید به خانیشان میرفت. صبح زود قبل از اینکه شروین از خواب بیدار شود، بیدار شد و به سوی خانه بی که سه نفر انتظار و را میکشیدند حرکت کرد. سه نفری که چشم امیدشان فقط به و بود، سه نفری که به و به غیر از خواهر و دختر، به چشم فرشته نجاتشان نیز نگاه میکردند. بد از مقداری خرید، در حالی که مغزش از فکرهای جوروا جوروا سوت میکشید، وارد خانه شد و پدر را در انتظار خود دید، فوری پدرش را در آغوش گرفت و گفت: (بابا خوبین؟ چند تا جدول براتون گرفتم. مشکلی که پیش نیومده؟)

پدرش گفت: (نه بابا جون تو چی؟ خوبی؟) مهیا گفت: (منون بابا خوبم بابا بچهها چطورن؟)

منصور گفت: (مهسا دیشب خیلی دیر خوابیده داشت درس میخواند برای همین هنوز خوابه)

مهیا متوجه پدرش نبود که به چهره اش زل زده و غمی را که در آن چهره زیبا نهان بود، دیده است. آن هم غمی که سوای از غمهای دیگر بود. بالاخره هم طاقت نیاورد و با صدای آرامی پرسید: (مهیا جان توهی چیزی شده؟)

مهیا گفت: (نه بابا چطور مگه؟ اصلا شما عادت کردین مدام منو خندون بین. خوب تعریف کنین چه خبر؟ کسی بهتون سر نزده؟)

منصور گفت: (مگه ما کسیرم داریم؟) مهیا گفت: (چرا نداریم بابا؟ بیشتر از همه و بیغیرت تر از همه، ولی مهم نیست بابا این روزها میگذره) منصور گفت: (پول آدم هارا عوض میکنه مهیا جان)

مهیا گفت: (نه بابا همه مثل هم نیستن، بگذریم)

و صبحانه پدرش را داخل سینی روی پای پدرش قرار داد و خودش نیز مشغول خوردن صبحانه اش شد.

مهسا و مهدیه به محض شنیدن صدای مهیا، سر آسیمه و با خوشحالی به کنارش رفتند. چقدر مهیا را دوست داشتند. بعد پرستش. در وجود و مهر مادر را میدادند و فداکاری را. و همیشه به این فکر بودند که چگونه میتوانند اینهمه گذشت و ایثار مهیا را جبران کنند. ولی مهیا به این فکر بود که آن هارا راضی و خوش حال ببیند.

بد از خوردن صبحانه مهیا رو به مهسا کرد و گفت: (مهسا جان درساتو که خوب میخونی؟)

میدونی که امسال باید کنکور بدی)

مهسا گفت: (آره مهیا جان میخونم، میخوام کاری کنم که تو و بابا بهم افتخار کنین)

من باید بتونم به جوری محبتهای تو را جبران کنم یا نه؟)

مهیا گفت: (هیچ وقت به فکر جبران نباش، فقط به فکر آیندت باش که باید به نحو احسن بسازیش، همین منو بابام فقط همینو میخوایم مگه نه بابا؟)

منصور که مثل همیشه کنج اتاق زانوی غم بغل گرفته و آثار رنج شدیدی در چهره آتش پیدا بود، با کشیدن اه بلندی گفت: (هر کیام بتونه جبران کنه من یکی نمیتونم) و بلافاصله چشمهایش پر از اشک شد.

مهیا به سوی پدر رفت و او رادا آغوش گرفت و به چشمهای پر از اشک او بوسه زد و گفت: (الهی که من قربون اون چشمتون برم که همیشه از اشک برق میزنه، همین که هستین، همین که اون تصادف شما را هم مثل مامان از ما نگرفت، برای منو بچهها کافیه)

و یه دنیا میارزه! به خدا قسم اگه میدونستم پاهاتون خوب شدیه، حاضر بودم جونمو بدم تا اونا خوب بشن. ولی میدونین که خوب شدنی نیستن. شمام اصلا به فکر این چیزا نباشین. من وقتی برای شما کاری میکنم، احساس آرامش میکنم. بابا شمام روز تعطیلی دارین حالو میگیرینا! حالا بیاین دو تای کمی باهم جدول حل کنیم. یکی شما یکی من، مسابقه چطوره؟)

منصور گفت: (امسال میخوای چه کار کنی؟ برای فوق لیسانس شرکت میکنی یا نه؟) مهیا گفت: (خوب معلومه، حتما میخوام کاری کنم که شما به وجودم افتخار کنین)

منصور گفت: (اگه بی سوادم بودی بازم بهت افتخار میکردم. مهیا جان دیشب خواب مهناز رو دیدم خیلی نگران بود. چرا بابا؟ چیزی شده؟)

مهیا گفت: (خیالتون راحت بابا چیزی نشده)

ولی قیافه مهیا و بغضی که در ته صدایش بود، چیز دیگری به پدر میگفت و او را نگران میکرد، ولی کاری از دستش بر نیامد

صبح شنبه وقتی وارد خانه شروین شد، نامه یی را روی میز دید: (من شام بیرونم، منتظرم نباش)

مطمئن شد که شروین باز هم با آن دختر قرار دارد.

یازده و نیم شب بود که شروین وارد خانه شد. با ورود او مهیا نیز از اتاقش خارج شد و با دیدنش گفت: (سلام، آقا کجا بودین؟ بازم با خوشگلا قرار داشتین؟)

شروین خندید و گفت: (آره سایه اونم چه خوشگلی، کم کم داریم به توافق میرسیم مثل اینکه کارم این دفعه داره نتیجه میده)

مهیا بغض نشسته بر گلویش را قورت داد و گفت: (خیلی خوش حالم آقا از تنهایی در میان)

شروین گفت: (قراره یه شب من برم خونشون، یه شبم اون بیاد اینجا، میخواد هم خونه زندگیمو ببینه هم تورو، آخه تعریف تو خیلی کردم.)

مهیا گفت: (حالا چرا از من تعریف کردین؟ من که اگه قرار باشه ازدواج کنین دیگه اینجا نمیومم، چون دیگه فکر نکنم به من احتیاجی داشته باشین)

شروین گفت: (نه سایه اینطوری نیست، شهرزاد گفته بیشتر روزا خونه نیست و باید یکی باشه به کاری خونه برسه، منم گفتم کسی رو دارم که بهترین اونم گفت باید بینمش.)

مهیا گفت: (پس اسمش شهرزاده؟)

شروین گفت: (آره اسمش قشنگ نه؟ سایه دوباره سشنبه باهم قرار داریم، داره کم کم به دلم میشینه، عمه میدهم زنگ میزنه و راجع به شهرزاد آرم میپرسه، گفته میدونم این یکیه دیگه قبول میکنی، چون هم خانوادش خیلی اصیلن هم خودش خیلی خوشگل و تحصیل کردست)

مهیا گفت: (خیلی دلم میخواد ببینمش هرچندا از سلیقه شما مطمئنم، ولی میخوام ببینم لیاقت شما را داره یا نه! چون فکر نکنم کسی به اندازه من شما را بشناسه الان حدود یک ساله که ما دو نفر پیش هم زندگی میکنیم و من حسابی به زیر و بم اخلاق شما اشنام)

شروین با خنده گفت: (پس داری منو روانشناسی میکنی؟)

مهیا گفت: (گندش نکنین آقا، مگه من روانشناسم؟ هر آدم بی سوادی هم یک سال پیش شما زندگی کنه میتونه طرفش را بشناسه، راستی شما چی آقا منو شناختین؟)

شروین گفت: (معلومه اگه تو به ا من میگم ب، چون تورو خوب میشناسم، مثل خودت که منو شناختی)

مهیا گفت: (من فکر نمیکنم شما منو شناخته باشین، امکان نداره. من حتی اجازه نمیدم کسی که منو بزرگ کرده منو بشناسه، چه برسه به شما!)

شروین گفت: (سایه تو چرا عادت داری این همه از خودت دم بزنی؟ معلومه توام هنوز منو خوب نشناختی که اینطور قاطعانه صحبت میکنی)

مهیا گفت: (ولی آقا مطمئنم یه روز به حرفم میرسین، مطمئنم) و بلافاصله از شروین دور شد.

فردای آن شب مهیا مشغول تمیز کردن اتاق شروین بود که چشمش به شناسنامه او افتاد. با نگاهی به صفحه اول آن متوجه شد که درست همان روز، روز تولد شروین است. تصمیم گرفت همان شب برایش تولد بگیرد و او را غافل گیر کند. به همین منظور بد از انجام کارهایش بلافاصله از خانه خارج شد. با پول اندکی که داشت مانده بود چه هدیه‌ای برای شروین بخرد. دلش میخواست بهترین کادو را برای او بگیرد. ولی با پول اندکش، نمیتوانست. با دیدن قاب عکس قشنگی که به اندازه پولش بود، وارد مغازه شد و آن را خرید و دستور کادو پیچش را داد. بد از خرید کادو، تعداد زیادی شمع نیز برای تزین خانه، و همچنین روی کیک خرید. تصمیم داش کیک آن شب را خودش تهیه کند. از به یاد آوردن قیافه شروین با دیدن کیک تولدش لبخند قشنگی بر روی لبانش نشست.

بد از انجام خریدهایش، به محض اینکه وارد خانه شد، با عجله مشغول تهیه کیکه و شام آن شب شد. با تمام شدن کار آشپزخانه، وارد سالن اشپخانه شد و مشغول چیدن شمعها شد. وسط سالن نیز با سی و دو عدد شمع، عدد سی و دو بزرگی را درست کرد تا کیک را واسط آن قرار دهد. نزدیک به آمدن شروین شمع هارا روشن و چراغهای سالن را خاموش کرد و کنار در ایستاد.

بالاخره بد از دقایقی صدای زند در و چرخش کلید به او فهماند که شروین پشت در است. با عجله دسته گُل را به دستش گرفت و دکمه ضبط را که موزیک تولدت مبارک داخلش آماده بود، فشرد و به انتظار ورودش ایستاد.

شروین به محض ورود به خانه، ماتش برد و هیچ حرکتی نکرد فقط چشم دوخت به سالن و آن همه سلیقه را ستود. در نظر او چقدر این دختر مهربان بود و با سلیقه.

مهیا با لبخندی نزدیکش رفت و دسته گُل را به دستش داد و گفت: (تولدتون مبارک آقا! امیدوارم سالیان سال با سلامتی کامل زندگی کنین)

شروین با ناباوری دست گُل را از دست مهیا گرفت و بدون اینکه در اختیار خودش باشد، به گذشتهها سفر کرد و به یاد تولد هجده سالگی آتش افتاد که خواهرش ترانه به او گفته بود شروین ایشالا که به روز خودم تولد سی و دو سالگیتو بگیرم. و امروز مهیا به جای خواهرش این کار را کرده بود. بدون گفتن حتا کلامی حرف، سرآسیمه به اطاقش رفت و حتا در راهم بست. خودش هم نفهمید چگونه به یک باره آن همه اشک به روی صورتش غلطید و صورتش را خیس از اشک کرد. صدای گریههایش آن چنان بلند و پر صدا بود که حتا مهیا را با نگرانی و تعجب به پشت در اطاقش کشاند.

مهیا مانده بود که چه کند. و سر آخر تقلبایی به در اطاقش زد و گفت: (آقا اگه کار بدی کردم میبخشین، بخدا نمیدونستم ناراحت میشین، آقا خواهش میکنم جوابمو بدین.)

که بلافاصله در باز شد و شروین با چهره یی خیس از اشک نگاهی به مهیا کرد و گفت: (سایه تو چقدر شبیه خواهرمی؟ آخه دختر تو از کجا فهمیدی امروز تولدمه؟ حتا خودمم یادم نبود، چقدر قشنگ و با سلیقه سالن را تازیین کردی. بخدا سایه نمیدونم چی بگم. اصلا تو کی هستی؟ فرشته هستی یا دختر مهربونی که خدا جای ترانه برام فرستاده؟)

مهیا برای تغییر جو موجود گفت: (نخیر آقا من فرشته نیستم، سایه هستم. حتما منو با یه دختر دیگه اشتباه گرفتین که اسمش فرشته است. حالا که ناراحتیتو برطرف شده، بیان کنار کیک بشین و شمع هارا فوت کنین) شروین در حال پاک کردن اشکهایش با لبخندی گفت: (ولی خودمونین سایه، توام خوب بلدی سن آدمو به رخ بکشین! به گذاشتن این همه شمع بهم فهموندی دیگه دارم پیر میشم)

مهیا گفت: (پس زودتر بجونیین تا سال دیگه این موقع تولدتونو کنار همسرتون جشن بگیرین.)

شروین گفت: (البته اگه با فوت کردن این همه شمع، نفسی برام موند، چشم زخم میگیرم) و شروع کرد به خاموش کردن شمعها. با خاموش شدن آخرین شمع، مهیا به سمت شروین رفت و تولدش را دوباره تبریک گفت و کادویش را به سمتش گرفت و گفت قابل شما را نداره آقا، بد از این همیشه با دیدن این کادو به یاد من بیفتین.)

شروین با دیدن قاب عکس گفت: (خیلی با سلیقه یی سایه!) و وقتی چشمش به پشت قاب عکس افتاد، نوشته یی را روی آن دید (همیشه به یادم باشین آقا، حتا بد از مرگم) شروین با دیدن نوشته اخمی کرد و گفت: (سایه این چیه نوشتی؟) و بلافاصله با لحن با مزه یی حرفش را ادامه داد و گفت: (ولی من فکر نمیکنم با این روحیه یی که داری حالا حالاها بخوای جون به عزرائیل بدی! تو از من کوچیک تاری پس از منم دیرتر میمیری. من و تو حالا حالاها باید زنده باشیم و زندگی کنیم. من تازه میخوام زن بگیرم. توام انشالله هرچه زود تر شوهر میکنی و میری سر خونه زندگیت.)

مهیا گفت: (شما آره، ولی من نه. آخه با این چشمو چالم کی میاد منو بگیره؟ تازه مرگ مگه به سنو ساله؟ وقتی سایه مرگ رو آدم بیفته دیگه سن و سال نمیشناسه، مگه خواهر شما چند سالش بود ولی آقا به دلتون صابون نازنین، به این زودیا از شر من خالص نمیشین.) شروین گفت: (حالا بگذریم، بیا امشب حرفهای خوب خوب بزنیم نمیخوای بهم کیک بدی؟)

مهیا گفت: (اینم میدونم که خیلی دل نازکین. راستی آقا کجای من شبیه خواهرتونه؟ اون خدا بیامرز به اون خوشگلی اونوقت من...)

شروین گفت: (قلب مهربونتو میگم نه شکل و قیافتو)

ماه‌های با گفتن: (من که میدونم شما این حرفارا برای دلخوشی من می‌زنین) برای آوردن کیک به سمت آشپزخانه رفت و شروین نیز به دنبالش وارد آشپزخانه شد و گفت: (سایه میشه خواهش کنم امشب عینکتو از رو چشات برداری؟ خودت که میدونی، آدم با دیدن چشای طرف مقابلشه که میتونه درباره‌ی اون شخص خیلی چیزها بفهمه؟ من حتا شکل و قیتم ندیدم. باور کن خیلی کنجکاو که اصلا بدونم چشات چه رنگیه؟ ریزه درشته؟ سایه فقط یه دقیقه اجازه بده چشمتو ببینم. مطمئنم بد از امشب با تجسم چشمت میفهم که دارم با کی صحبت میکنم.)

ماه‌های با دستپاچگی گفت: (نه آقا اصلا اینو از من نخوان)

شروین خیلی اصرار کرد، خیلی خواهش کرد ولی مهیا زیر بار نرفت که نرفت. سر آخر باز هم مجبور شد به خاطر اصرارهای شروین دوباره دروغ دیگری به او بگوید. فوری الکی بغض کرد و گفت: (آقا اصلا میدونین چیه؟ من به هیچ عنوان نمیخوام شما چشتون به چشمای من بیفته، خجالت میکشم از بچه گی همیشه این چشما باعث عذابم بودن، آخه میدونین...)

و دوباره بغض کرد و گفت: (راستش آقا چشمام مادر زاد خیلی انحراف داره، همیشه از بچگی همه خیلی مسخرم کردن و سر به سرم گذاشتن. حتا خودمم دوست ندارم به خودم تو آینه نگاه کنم. آقا نمیدونم چرا خدا همه عیب هارا به من داده؟)

و بلافاصله از آشپزخانه خارج شد و وارد اتاقش شد و پشت در نفس راحتی کشید و زیر لب با خود گفت: (وای خدا! چقدر باید دروغ بگم؟ راست میگن یه دروغ بگی دائم مجبور میشی دروغ بگی. ولی خدایا آخه من که چاره یی ندارم.)

شروین که با شنیدن سخنان مهیا وا رفته و بسیار غمگین شده بود به سمت اتاق او رفت و مهیا را صدا زد و گفت: (سایه منو به بخش، بخدا نمیخواستم ناراحت کنم. اگه خودتم به جات من بودی کنجکاو میشدی. اصلا نمیخوام عینکتو در بیاری حالا بیا بیرون، خواهش میکنم. ناسلامتی مثل اینکه امشب تولدمهها! نمیخوای شام بدی؟ دیدم چه شام خوشمزه‌های درست کردی! بیا دیگه سایه، اگه نیای بیرون میفهم منو نبخشیدی.)

مهیا که به زور جلوی خنده‌هاش را گرفته بود گفت: (بازم به غذا ناخونک زدین آقا؟ آخه چرا اینقدر شما شکموین؟ یه ذره مقابل غذا صبر و تحمل ندارین <)

شروین گفت: (نخیر سایه خانم همه جا اینطوری نیستم. فقط در برابر غذاهای تو نمیتونم طاقت بیارم. اونقدر خوش بوس و خوش قیافه درست میکنی که آدم میخواد شیرجه بزنه تو دیگ.)

شروین پشیمان بود از اینکه چرا به این دختر اصرار کرده است تا عینکش را بردارد. مطمئن بود که بدجوری موجب رنجش او شده است. چقدر دلش برای این دختر میسوخت، حاضر بود برای سلامتی‌ش هر مبلغی که لازم بود خرج کند تا این دختر سلامتی‌ش را به دست آورد. ولی به خوبی میدانست که شدنی نیست.

مهیا با خروج از اتاقش گفت: (دیدین آقا؟ اینقدر اصرار کردین که مجبور شدم یه عیب دیگم به شما بگم، از امروز دیگه من از شما

آن قطره اشکی که از دل شکسته دختری که هیچ گناهی نداشت چکیده بود. دختری که بهتر از همه دخترانی بود که تا به آن روز دیده بود.

فوری نگاهش را از آن قطه اشک کند و رو به مهیا گفت:

(ممنون سایه دستت درد نکنه، زحمت نکش خودمون بر میداریم، تو برو شامو آماده کن گشمنه) ولی شروین بعد از حرفهای شهرزاد دیگر هیچ اشتباهی نداشت. اصلا فکرش را هم نمیکرد که آن شب شهرزاد چنین حرفهایی را به زبان آورد.

مهیا بعد از تعارف میوه فوری به آشپزخانه بازگشت و زیر لب گفت: (شروین واقعا تو حیفی اگه گیر این عفریته بیفتی؟ آخه چطور این دختره به دلت نشست؟) و در حالی که از شدت خشم چانه اش میلرزید دوباره زیر لب گفت: (شهرزاد خانوم ای کاش میتونستم عینکمو بردارم و مقنعه امو در بیارم و بهت نشون بدم که تو خوشگلی یا من؟ ولی حیف که نمیتونم ادب کنم!)

اشکهایی که پهن صورتش بود با دستان لرزانش پاک کرد و بغضش را قورت داد و باز هم در افکارش غرق شد. چرا باید به خاطر فقر و نداریش هر کس و ناکسی به او چیزی میگفت؟ تمام تنش از هیجان و ناراحتی میلرزید. احساس میکرد در چشم شروین آن ذره غرورش نیز شکسته است. به روی صندلی نشست و دستهایش را تکیه گاه سرش کرد و باز هم در افکار خود غوطه ور شد.

اگر شهرزاد وارد آن خانه میشد. او حتی یک روز هم نمیتوانست در آن خانه بماند. و اگر میرفت با دوری شروین چه میکرد؟ نمیدانست چه کند. دست خودش نبود. اشک هایش بی امان از روی گونه هاش سر میخورد و روی میز می افتاد.

وقتی به خود آمد که شروین را روبروی خود دید. با دیدن او دست و پایش را گم کرد و فوری اشک هایش را پاک کرد و گفت:

(میبخشین آقا دست خودم نبود، الان شام رو آماده میکنم.)

شروین به کنارش رفت و گفت: (متاسفم سایه نمیدونستم امشب باعث ناراحتی تو میشم.)

مهیا گفت: (نه آقا! من اصلا ناراحت نشدم. شما راحت باشین. به شهرزاد خانوم بگین خیالش راحت، من همین فردا صبح از اینجا میرم. اگه مشکل شما دو نفر فقط منم، منم که قابل این حرفا نیستم. شما بفرمایین خیالتون راحت) شروین با صدای گرفته ای گفت: (سایه دروغ نگو. میدونم دلت بدجور شکسته. میدونم ناراحت شدی. ولی باور کن شهرزاد تو این چند جلسه اصلا رفتارش این طوری نبود. ممکنه از جایی ناراحت بوده باشه.)

مهیا گفت: (آقا فقط اینو بهتون بگم که حقیقت آدما به اون بخشیه که نمیگن و نشون میدن. گذشته از این من اینطور خانوما رو خوب میشناسم، همیشه دق دلشونو سر کلفت خونه در می آرن! آقا اصلا من چرا باید ناراحت بشم؟ من که حق ناراحت شدن ندارم. بالاخره قراره شهرزاد خانم خانوم خونه بشه، اونم حق داره عقایدشو بگه. حالا لطفا برین پیشش.)

شروین با تاسف سرش را تکان داد و گفت: (متاسفم سایه!) و از کنارش گذشت و پیش شهرزاد رفت، ولی نگاهش به شهرزاد کلی فرق کرده بود.

مهیا مشغول چیدن میز شام بود که صدای شروین را شنید: (شهرزاد امشب بهترین دستپخت روی زمین را میخوری، دست پخت سایه حرف نداره. مطمئنم شب که برگردی خونه مامنت ازت میپرسه شهرزاد پس انگشتات کو؟)

شهرزاد دوباره با همان صدایی که لج مهیا را در می آورد گفت: (ولی بهش نمیاد، از دهات آوردیش؟ شروین اگه آدمای مهربونی مثل تو نبودن نمیدونم این طور آدمای چیکار میکردن! حتما از بیکاری و گرسنگی به در و دیوار سق میزدن تا بلکه شکمشون سیر بشه) و بلافاصله خنده بلندی سر داد و با تمسخر نگاهی به مهیا انداخت. شروین میدانست مهیا هم اینک چه حالی دارد. پشیمان بود که چرا شهرزاد را به خانه آورده است. مهیا که از شنیدن حرفهای شهرزاد به حد انفجار رسیده بود. از شدت خشم دندانهایش را به هم فشرد. او یک دختر معمولی نبود. او تحصیل کرده بود، زیبا بود، ورزشکار بود، کارهایی از دستش بر می آمد که هر دختری قادر به انجامش نبود. و از همه مهمتر قلب مهربان و نجیبش بود. خیلی دلش میخواست همان ساعت این دختر را ادب کند و سر جایش بنشانند، ولی موقعیت زندگی اش به او چنین امکانی نمیداد. او باید به خاطر پدر و خواهرانش خیلی حرف ها را تحمل میکرد، چون چاره ای نداشت. سرش را به سمت شهرزاد چرخاند و گفت: (راست میگین شهرزاد خانوم، آقا مهربون، خوش به حال دختری که آقا انتخاب میکنن)

شهرزاد با تمسخر پشت چشمی نازک کرد و گفت: (چیه نکنه خودت دلت لک زده که آقا تو رو انتخاب کنه؟) و با قهقهه بلندی فضای خانه را لرزاند.

شروین که با حرفهای شهرزاد خون خورش را میخورد، مدام دستانش را از هیجان به هم میفشرد. ولی عاقبت طاقت نیاورد و با عصبانیت گفت: (شهرزاد بس کن! من و سایه مثل خواهر و برادریم!) شهرزاد دوباره با لبخند پر تمسخری گفت: (جدی؟ تا حالا ندیده بودم خواهر آدم کلفتش باشه!)

شروین دوباره با لحن تند گفت: (بس کن شهرزاد دیگه ادامه نده!) مهیا بغض سنگینی را که به گلویش پیچیده بود قورت داد و گفت: (آقا اینقدر خوبن که من لیاقت کلفتیشونم ندارم چه برسه به خواهر.)

شهرزاد گفت: (خیلی زبون درازی! معلومه شروین خیلی بهت رو داده! باید ادب شی!) و با اخم شدیدی به او خیره شد. مهیا با این که از شدت عصبانیت در حال انفجار بود ولی به خاطر شروین بدون هیچ جواب دیگری به طور زیبای میز شام را چید و آن دو را دعوت به خوردن شام کرد. خود هم بلافاصله با یک اجازه کوتاه وارد اتاقش شد. اصلا فکرش را هم نمیکرد با همچین دختری رو برو شود. از شروین در تعجب بود که چطور با آن دل مهربانش چنین دختر خودخواهی را پسندیده بود.

آن شب شروین قبل از آمدن به خانه خیلی گرسنه اش بود ولی با شنیدن حرفهای شهرزاد اشتهاش به طور کامل کور شده بود. و فقط مشغول بازی با غذایش شد.

شهرزاد با دیدن بی اشتهایی شروین گفت: (تو که خیلی تعریف میکردی؟ پس چرا نمیخوری؟)

شروین بدون این که جوابی به شهرزاد بدهد از جایش بلند شد و به کنار اتاق مهیا رفت و گفت: (سایه، خودت شام خوردی؟)

مهیا که روی تخت دراز کشیده و با سقف خیره شده بود، فوری از جایش پرید و گفت: (آقا میل ندارم، شما بفرمایین، راحت باشین!)

شروین گفت: (ولی اگه تو نخوری منم نمیخورم!) شهرزاد که با تعجب به رفتارهای شروین خیره شده بود گفت:

(شروین واقعا تو رفتارت همیشه با این دختر کلفت این طوریه؟) شروین دوباره با لحن تندی گفت: (شهرزاد نمیخواهی بس کنی؟ من اصلا نمیدونستم تو اخلاقت این طوریه!)

شهرزاد گفت: (چیه؟ وگرنه چیکار میکردی؟)

شروین گفت: (هیچی، اگه میدونستم تو الان اینجا نبودی!)

که درست در میان صحبت های آنها مهیا از اتاقش خارج شد و گفت: (آقا خواهش میکنم، من ارزش این حرفا رو ندارم. شهرزاد خانوم به خاطر من اوقاتتون رو تلخ نکنین. من همین فردا صبح از این جا میرم.)
شهرزاد به او نزدیکتر شد و گفت: (چی فکر کردی؟ فکر کردی اگه پیام این خونه میذارم تو با این ریخت و قیافه تو این خونه بمونی؟ با دیدن تو آدم اشتهاش کور میشه! معلوم نیست تو این خونه چه معجونیه به خورد شروین دادی که اینجوری بنده و ذلیل تو شده!)

شروین که از شدت عصبانیت رن چهره اش به سفیدی میزد گفت: (شهرزاد دیگه داری زیاده روی میکنی.) شهرزاد که باورش نمیشد شروین به خاطر مستخدم خانه اش با او چنین رفتاری داشته باشد با گامهایی تند به سوی در رفت. ولی شروین بالا فاصله دنبالش دیوو و گفت: (شهرزاد صبر کن میرسونمت.) و هر دو از خانه خارج شدند.
بعد از رفتن آن دو اگر مهیا واقعا آن عیوب را داشت قلبش میشکست و گریه میکرد. ولی چون از خودش مطمئن بود، خنده بلندی سر داد و گفت: (به درک، برو به جهنم، اگه شروین تو رو بگیره خیلی خره و عقیده ام نسبت بهش کلی عوض میشه!) و بالا فاصله پشت میز غذا نشست و شروع به خوردن شامش کرد. احساس میکرد اشتهاش بعد از رفتن شهرزاد به کلی باز شده. بعد از خوردن شامش منتظر شروین نشست. ولی شروین بعد از گذشت دو ساعت که خیلی هم پکر بود وارد خانه شد.

مهیا با شنیدن شنیدن صدای ورود شروین به خانه از اتاقش خارج شد و او را ولو روی مبلب دید. از همانجا با صدایی که هدفش فقط تغییر جو بود گفت: (آقا میدونم شما شام نخوردین و میدونم که هرچی بشه شما از شکمتون نمیگذرین. حالا شامتون رو گرم کنم یا نه؟ به خدا آقا به خاطر امشب کلی زحمت کشیده بودم. نمی خوامین بخورین؟) شروین با تعجب نگاهی به مهیا کرد و گفت: (سلیه من پیش خودم گفتم الان برگردم خونه تو اونقدر گریه کردی که هلاک شدی. یعنی تو از حرفهای شهرزاد ناراحت نشدی؟)

مهیا گفت: (چرا آقا خیلی ناراحت شدم خیلی هم گریه کردم ولی بیشتر برای شما گریه کردن نه برای خودم. آخه آقا شما چطور این دختره از خود راضی رو پسندیدین؟ به خدا آقا شما حیفین. این دختره دو روزه شما رو دق میده! من نمیدونم شما تو این چند جلسه ای که با هم رفتین بیرون چی حرف زدین که پی به اخلاقش نبردین؟ میبخشین آقا نمیدونم میخواین بگیرینش یا نه؟ ولی خیلی لوس و از خود راشیه. بیشتر فکر کنین آقا، بیشتر فکر کنین. این دختره به دردتون نمیخوره.) شروین گفت: (خیالت راحت سایه،

تمومش کردم.) مهیا گفت: (چی رو تموم کردین؟) شروین گفت: (هیچی بهش گفتم دیگه نمی خوام ببینمش، بهش گفتم هر کی بخواد با من زندگی کنه اول باید سایه رو بیسنده بعد منو.)

مهیا با تعجب گفت: (واقعا آقا این حرفا رو زدین؟)

شروین گفت: (خب معلومه سایه، وقتی می گم تو برام مثل ترانه عزیزی، باور کن. من بین تو و شهرزاد تو رو انتخاب کردم.)

مهیا با خنده ای که از ته دلش بود گفت: (آقا خواهش می کنم دیگه سر من منت نذارین! بگین خودتون از شهرزاد ترسیدین. نگران شدین فردا پس فردا بیاد اول منو، بعدم شمارو با یه اردنگی از خونه ی خودتون بندازه بیرون، درست می گم آقا؟)

شروین با خنده ی بلندی گفت: (آره والله زلزله بود! آگه زنا اینن، من زن نمی خوام. حالا نمی دونی سایه تو ماشین چه خبری انداخته بود؟ وقتی بهش گفتم سایه برام از همه چی مهم تره، آتیش گرفته بود. یه نعره ای می کشید که نگو! باور کم از ترس نعره هاش تنم داشت می لرزید.)

مهیا گفت: (واقعاً شما با این هیكلتون ازش ترسیدین؟)

شروین با خنده بامزه ای گفت: (آخه سایه خودت که بهتر از من خانوما رو می شناسی؟ ما مردا آگه دیوم باشیم، خانوما آگه اون روی وحشتناکشون بالا بیاد، از ترس زهر ترک می شیم.)

مهیا گفت: (الهی بمیرم برای شما آقایون که چقد مظلوم و بیچاره این.)

شروین گفت: (شوخی کردم سایه، ولی باور کن وقتی شهرزاد این حرفارو به تو می زد، دلم می خواست آب بشم و برم تو زمین، خیلی ازت خجالت کشیدم. ولی خب خدارو شکر که بخیر گذشت. آگه بعد از ازدواج پی به اخلاقی می بردم، خیلی بد می شد. صد در صد مجبور می شدم به عمر تحملش کنم. خب حالا سایه خانوم زود شامو بیار که دارم از گشنگی می میرم.)

مهیا در حال گرم کردن غذای شروین گفت: (ولی خودمونیم آقا، چقدم پُز شهرزادو می دادین! به طوری که من از حسودی داشتم دق می کردم. واقعاً آقا شما منو مثل خواهرتون دوست دارین؟)

شروین گفت: (مگه شک داشتی؟ مطوئن باش تو، تو قلب من جای مخصوصی برای خودت داری. سایه واقعاً می خواستی صبح بذار بری؟)

مهیا گفت: (خب معلومه! مگه می تونستم این دختره ی از خود راضی رو تحمل کنم. حالا خدا رحم کرد تازه آشنا شده بودین، آگه چند وقت می گذشت چیکار می کرد؟ حالا خودم به جهنم، ولی آگه می دیدم با شما رفتار زشتی داره، دیگه تحمل نمی کردم و بهش حمله ور می شدم.) شروین گفت: (مگه کتک کاریم بلدی؟) مهیا گفت: (چه جورم، آقا باور کنین آگه از دست کسی عصبانی بشم تا اونو تو قبر نذارم دست از سرش بر نمی دارم.) شروین گفت: (بهت نمی یاد؟) مهیا گفت: (به من خیلی چیزا نمی یاد، ولی مطمئن باشید که راست می گم مگه روز اول یادتون رفته؟ مدام می گفتین بهت نمی یاد کاری بتونی انجام بدی؟ ولی دیدین که ثابت کردم، می تونم.)

شروین گفت: (پس مواظب باشم از دست من عصبانی نشی، وگرنه باید سفارش تابوت بدم.)

مهیا گفت: (شما فرق می کنین آقا، شما آگه منو دق مرگم کنین، تاج سرمایین، حقوق بده مایین.)

شروین گفت: (بسه دیگه سایه، چاپلوسی نکن! فکر نکن با این حرفا حقوقتو اضافه می کنم! بگو ببینم مشق هاتو نوشتی یانه؟)

مهیا گفت: (نه آقا امروز خیلی کار داشتم، حالا چه عجله ایه؟ مگه می خوام کنکور بدم؟)

شروین گفت: (بله می خوام کاری کنم که تو کنکور هم شرکت کنی! با این هوشی که تو داری مطمئنم می تونی کنکور هم بدی.)

مهیا گفت: (آقا یادتون باشه بعد از این آگه خواستین زن بگیرین، قبل از این که چند شب برین و ولخرجی کنین، بیارین اول منو ببینه. مگه نگفتین اول باید منو ببینده؟)

شروین گفت: (برو دیگه لوس نشو، ولی باور کن سایه آگه خدایی نکرده عاشق شهرزاد می شدم فکر کنم، همه ی شرایطشو قبول می کردم، آخه می دونی که آدم عاشق کور می شه و واقعیتها رو نمی بینه.)

مهیا گفت: (والله چه می دونم، من تا حالا عاشق نشدم که بدونم کور می شم یا نه! من همین طوریشم به جورایی کورم، حالا چه برسه به این که عاشق بشم. اصلاً منو چه به عشق و عاشقی! دخترای کلفت یا باید عاشق باغبون خونه ی ارباب بشن، یا راننده ارباب، یا آشپز ارباب، که متاسفانه شما هیچ کدومو ندارین.)

شروین گفت: (می خوای راننده استخدام کنم؟ شاید بخت توام واشه.) مهیا گفت: (نخیر آقا، اول اجازه بدین بخت شما باز بشه، اونوقت به فکر من باشین.)

شروین گفت: (برو دیگه، وراجی بسه، برو سراغ درسات.)

مهیا گفت: (وای از دست شما آقا، هر کاری می کنم درس خوندن من از یادتون بره، نمی ره که نمی ره. بیچاره دانشجویهاتون از دست شما چی می کشن؟) شروین گفت: (هیچی فقط آه می کشن، چون محلشون نمی دارم.) مهیا گفت: (شمام خوب بلدین تو هر موقعیتی لز خودتون تعریف کنینا.)

شروین گفت: (واقعاً شاگرد تنبلی هستی! برو دیگه.)

مهیا گفت: (چشم حالا که شما منو به شهرزاد ترجیح دادین، سعی می کنم خوش خط بنویسم.) و با خنده وارد اتاقش شد.

شروین با خود فکر کرد که این دختر چه بی خیال و راحت از کنار همه ی حرفهای شهرزاد گذشته است. هر دختر دیگری اگر به جای او بود، تا خود سپیده ی صبح به قدری زار می زد و اشک می ریخت که سر و کله ی او را می برد. یکی از شب ها شروین بعد از خوردن شام به یاد مطلبی افتاد که باید به مهیا می گفت. او را صدا کرد و گفت: (سایه فردا شاید قبل از اومدن من پسرخاله ام بیاد این جا، گفته به چندتا کتاب احتیج داره که گفتم بیاد ببره. یادت باشه اگه اومد کتابا رو گذاشتم روی میزم.)

مهیا گفت: (آقا مطمئنه؟ بالاخره من به دختر جوونم.)

شروین گفت: (حالا چرا جوونیتو به رخ ما می کشی؟ فکر می کنی من به هر کسی اجازه می دم بیاد این جا؟ اونم وقتی که تو تو خونه تنهایی! خیلت راحت. مطمئنه.)

مهیا گفت: (مگه تو شما آقایون مطمئنم پیدا می شه؟)

شروین گفت: (بازم شروع کردی به آقایون بد و بیراه گفتن!)

مهیا گفت: (مگه دروغ می گم آقا؟ اگه شما آقایونو تو حموم عمومی زنونه ی خیلی شلوغ هم ولتون کنن، فقط چشمتون به در حمومه که ببینین دیگه کی وارد می شه. با خودتون می گین شاید اون بهتر از بقیه باشه، آره آقا شما آقایون سیرمونی ندارین.)

شروین با شنیدن حرف مهیا به قدری خندید که چشمانش پر از اشک شد و گفت (آخه دختر ما مردا کی اینطوریم؟)

مهیا گفت (خواهش میکنم آقا انقدر از همجنساتون حمایت نکنین که جنس همشون خرابه!! الان براتون به خاطره رو تعریف میکنم که حق رو به من می دین. خدا رحمت کنه مادر بزرگم به روز سوار به ماشین شخصی کرایه ای می شه، درست پشت سر راننده، می دونین آقا مادر بزرگ من به خانوم محجبه و مومن بود. طوری صورتشو می پوشوند که فقط به ذره از چشماش دیده میشد. خودش شصت و پنج سالش میشد. مادر بزرگم میبینه راننده هی داره چرت و پرت میگه هی تو آینه نگاش میکنه. بالاخره مادر بزرگم کفرش درمیاد. چادرشو از صورتش میکشه کنار و دندونای عاریشو درمیاره و میگه، پسرم تو جای نوه منی، بس کن... آقا فکر میکنین راننده در جواب مادر بزرگم چی میگه؟)

شروین خندید و گفت (خب حتما می‌گه ببخشید مادر اشتباه گرفتم!) مهیا گفت (نخیر آقا یارو برمیگرده و می‌گه من که با دندونات کار ندارم مادر من، من با خودت کار دارم. آقا مادر بزرگم که از حرف راننده اعصابش بهم ریخته بوده، کیفشو بر میداره و محکم میکوبونه تو سر یارو، رانندم مجبور میشه که پاشو بذاره رو ترمز. مادر بزرگم بعد از کلی فحش و بد و بیراه پیاده میشه. وقتی مادر بزرگم رسید خونه با کلی آه و ناله گفت (ای وای خدا، این مردا به منه پیرزنم رحم نمی‌کنن) بعدم نشست و اون قضیه راننده رو واسه ما تعریف کرد)

شروین که از شدت خنده شانه هایش به لزره افتاده بود گفت: (فهمیدم تو به کی رفتی! به مادر بزرگت رفتی) مهیا گفت: (شاید از لحاظ اخلاقی شبیه اون باشم، اما از نظر قیافه نه. اون خیلی خوشگل بود. حالا چیه آقا؟ چرا همش می‌خندین؟ مگه دروغ میگم؟ خانوما چادر سرشون میکنن نگاهش میکنین، روسری سر میکنن نگاهش میکنین، روسری رو بالاتر میکشن نگاه میکنین، روسری رو پایینتر میکشن نگاه میکنین، روبند میذارن وامصیبتا! دنبالش راه می‌افتین تا یه گوشه کنار اون خانوم رو بندشو کنار بزنه ببینین اون زیر پیرا چه خبره؟ به خدا آقا ما خانوما اصلا از دست شما آقاییون راحتی نداریم. اصلا آقا چرا شما آقاییون انقدر درباره ی ما خانوما کنجکاوین؟ مثلا همین خود شما چسبیده بودین به من که عینکمو بردارم که ببینین اون زیر چه خبره؟ ولی خب خیلی بد شانس بودین چون فهمیدین هیچ خبری زیر این عینک نیست. و حتما با خودتون گفتین اگه عینک سر جاش باشه خیلی بهتره!) شروین فقط به حرفای مهیا گوش میکرد و می‌خندید و همیشه تعجب میکرد که چرا این دختر انقدر از مردها بد میگوید.

مهیا با دیدن خنده های شروین گفت: (بله بایدم بخندین، منم اگه مرد بودم می‌خندیدم. هرچند آقا اگه پسر خالتون فردا بیاد من با یه نظر میفهمم چه جور مردیه.)

شروین گفت: (سایه تو که اینهمه اطلاعات درباره آقاییون داری نظرت راجع به من چیه؟ من چه جور مردیم؟) مهیا گفت: (من روی شما خیلی کار کردم! ولی هنوز نفهمیدم شما چه جور مردی هستین! آقا خیلی دلم میخواست اون دکمه پیراهنتون بودم تا هر روز باهاتون میومدم بیرون تا ببینم شماییرون از خونه چه جوری هستین؟ البته همیشه دلم میخواست من یه دختر خوشگل و سالم بودم تا ببینم بر خوردتون با خوشگلا چه جور یاست؟) شروین با لبخند با مزه ای گفت: (من که در بست نوکر خوشگلام، البته خوشگلای تو خیابون، نه تو خونه خودم. مطمئن باش اگه اونجوریم بودی من همین رفتارو باهات داشتم.)

مهیا گفت: (والله مطمئن نیستم، تو حرف شاید، ولی مهم تو عمله که نشون بدین چه جوری هستین؟) شروین گفت: (حالا ما یه دختر خوشگل از کجا پیدا کنیم و بیاریم اینجا، تا ما پیش جنابعالی پس بدیم و روسفید بشیم؟ ولی سایه مطمئن باش اگه به قول خودت روز اول می‌دیدم دختر خوشگلی هستی استخدامت نمی‌کردم. البته فکر نکنی که زشتی، نه، ولی خب خودت بهتر میدونی؟)

مهیا گفت: (پس به خودتون مطمئن نیستین که دختر خوشگل استخدام نمی‌کنین؟) شروین با خنده بامزه ای به مهیا که فقط عینکشو میدید نگاهی انداخت و گفت: (نمی‌دونم شاید حق با تو باشه؟ بلاخره منم یه مردم و دل دارم سایه خانوم، مگه می‌شه آدم با یه دختر خوشگل آنچنانی زندگی کنه و دلش به تاپ و توپ نیفته؟ اصلا با وجود اون دختر خوشگل که آدم خوابش نمی‌بره! اونم مردایی مئه منت که چاکر خوشگلا بیم)

مهیا در جواب شروین خیلی بامزه گفت: (آدم نخیر، ولی شما آقاییون چرا! ولی خودمونیم آقا خوب شد من زشت و علیلم، وگرنه تو این خونه اصلا امنیت جانی و حیثیتی نداشتم. مجبور بودم شبا به شما قرص خواب بدم تا خدایی نکرده به موقع تو خواب راه نرین)

شروین گفت: (سایه تو واقعا حرفامو باور کردی؟)

مهیا گفت: (معلومه که باور کردم، حرفتون ردخور نداره، یادم باشه همینجور زشت بمونم.) شروین گفت: (مهم اخلاقته که حرف نداره، همین شهرزاد مگه خوشگل نبود؟ ولی اخلاق نداشت.)

مهیا گفت: (ولی شمام اینو قبول کنین که عاشقش نبودین، وگرنه منو با یه تی پا مینداختین بیرون) شروین گفت: (اون که صد البته، شک نکن!) و با صدای بلند خندید.

فردای آن شب هفت غروب بود که زنگ منزل شروین به صدا درآمد. مهیا مطمئن شد که باید پسر خاله شروین باشد. فوری لباسهایش را پوشید و پشت در خانه رفت و گفت: (کیه؟) و بلافاصله صدای مرد جوانی را شنید که گفت:

(می بخشین با آقای سرخوش کار دارم! پسر خالشون هستم.)

مهیا فوری در آپارتمان را باز کرد و چشمش به مرد جوان و خوش قیافه ای افتاد که با تعجب به او خیره شده بود. مهیا خودش را کنار کشید و گفت: (بفرمایین! آقای سرخوش قبلا گفتن که شما تشریف میارین.) مرد جوان گفت: (من بهادر هستم، پسر خاله شروین. با اجازه!) و بلافاصله وارد شد.

قبل از آن روز یکی از روزهای جمعه بود که شروین هوس دیدار خاله طیبه به سرش زد و به قصد دیدار او از خانه خارج و راهی منزل او شد و روز جمعه را با خاله و خانواده اش گذراند.

آنروز طیبه در میان سخنانش رو به شروین کرد و پرسید:

(شروین جان خاله، بازم کارای خونه رو خودت انجام میدی، یا کسی رو آوردی؟)

شروین رو به خاله طیبه اش کرد و گفت: (والله خاله جون مدتی به دختر جوون رو استخدام کردم که کاراش حرف نداره.)

طیبه با تعجب پرسید: (مگه نگفته بودی دیگه دختر جوون استخدام نمیکنی؟! شروین گفت: (درسته خاله، ولی این یکی با بقیه زمین تا آسمون فرق میکنه، هم اخلاکش خوبه هم باسلیقه است.) ولی شروین درباره ی عیوب ظاهری مهیا هیچ چیزی به آنها نگفت.

بهادران روز بعد از شنیدن سخنان شروین خیلی کنجکاو شد که این دختر را ببیند. چون او به خوبی به اخلاق شروین اشنایی داشت و تعجب کرده بود از اینکه او یک دختر جوان را به خانه اش راه داده است، آن هم شبانه روز، آن هم به مدت یک سال. برای همین به بهانه گرفتن کتاب وسط هفته را انتخاب کرده بود تا این دختر را ببیند. بهادر پسر شیطانی بود که همیشه در این گونه مسائل بسیار کنجکاو میگرد. ولی وقتی آنروز وارد خانه شروین شد و چشمش به مهیا افتاد، از تعجب دهانش بازماند و بهتش برد. ولی بلاخره با صدای مهیا به خود آمد و گفت: (بخشین، شروین گفته که اجازه دارم به اتاقتش برم؟ البته برای برداشتن کتاب.)

مهیا گفت: (بله، راحت باشین.) و خودش برای آوردن چای و میوه وارد آشپزخانه شد.

بهادر بعد از برداشتن کتابها دوباره وارد سالن شد و روی مبلی نشست. مهیا با ورود او به سالن برایش چای و میوه آورد و گفت: (اگه کمی صبر کنین، خودتون تشریف میارن) و دوباره وارد آشپزخانه شد.

بهادر وقتی چشمش دوباره به مهیا افتاد، تعجب کرد که چگونه شروین این دختر را استخدام کرده است؟

نه شب بود که شروین وارد خانه شد و بهادر را دید. به گرمی از او استقبال کرد و گفت: (چه ساعتی اومدی؟) بهادر گفت: (به ساعتی میشه)

در میان حرفهایشان بود که مهیا با فنجان چای به آن دو نزدیک شد و فنجان را کنار دست شروین قرار داد و گفت: (سلام آقا، خسته نباشین! بفرمایید چای، خستگیتون در بره.)

بهادر منتظر بود تا ببیند اخلاق شروین با این دختر به چه صورتیست.

شروین با برداشتن فنجان چای با مهربانی گفت: (سلام سایه، تو هم خسته نباشی! به چه چای خوشترنگی. ممنون.) و در ادامه رو به بهادر کرد و گفت: (بهادر این همون دختریه که تعریفشو کرده بودم، بهترین کسیه که تا حالا استخدامش کردم، می خوام تا هر وقت که خودش بخواد نگهش دارم.) و نگاهی به مهیا کرد و گفت: (سایه، شام آماده است؟ می خوام امشب بهادر ببینه که چه دستپختی داری! ولی بهادر مواظب باش جایی از سایه تعریف نکنی که از دستم بگیرنش.) مهیا گفت: (آقا شمام که کاری جز تعریف کردن از من ندارین. چشم! الان شامو میکشم.)

بعد از رفتن مهیا، بهادر به آرامی کنار گوش شروین گفت: (واقعا این دختر میتونه جای به این بزرگی رو تمییز کنه؟ چرا عینک زده؟ نگفته بودی؟)

شروین روی مبل جابه جا شد و گفت: (تو از سلیقه و آشپزیش پیرس، چیکار به عینکش داری؟ حتما وقتی من بهتون گفتم دختر جوون گوشتات تکون خورد. امشب اومدی اینجا فضولی تا ببینی چه خبره! من که تو رو خوب می شناسم که چه شیطونی هستی.)

بهادر گفت: (آخه وقتی گفتم دختر جوون، تعجب کردم مخصوصا وقتی گفتمی یک ساله شب و روز با تو زندگی میکنه، بلاخره تو مردی دیگه.)

شروین با لبخندی گفت: (حالا از کجا میدونی من مردم؟) و حرفش را با صدای مهیا که آن دو را سر میز شام دعوت میکرد ادامه داد و گفت: (پاشو، پاشو بریم شام بخوریم.)

بهادر با تکان دادن سرش گفت: (بابا تو دیگه کی هستی؟ مردم آرزوشونه جای تو باشن و تو یه آپارتمان تنها، حسابی ازش استفاده کنن. اونوقت تو ... شروین گفت: (خب منم دارم استفاده میکنم. مگه چه جوری باید استفاده کنم؟) و با برخاستن از جایش بهادر را به سمت میز شام برد.

بهادر بعد از خوردن شام رو به مهیا کرد و گفت: (دستتون درد نکنه، واقعا عالی بود، شروین حق داره مدام پیش مامان از شما تعریف کنه. نمیدونم تا حالا متوجه شدین یا نه؟ ولی این پسر خاله ما بدجوری بنده شکمه.)

مهیا که در حال تعارف چای به بهادر بود، گفت: (بنده شکم و مهربون و آقا، درست برعکس بقیه آقایون.)

بهادر نگاه مشکوکی به شروین انداخت و در حالی که شروین را خندان میدید، پرسید: (مگه بقیه آقایون مهربون نیستن؟)

مهیا سینی چای را به سمت شروین گرفت و گفت: (البته همه آقایون مهربونن. ولی مهربونی آقا یه جور دیگه است. مهربونی آقا مثل یه پدر یا برادر میمونه.) و بلافاصله از آن دو دور و وارد آشپزخانه شد. بهادر به چهره خندان شروین نگاهی انداخت و گفت: (چیه چرا میخندی؟)

شروین گفت: (بلاخره کنجکاویت برطرف شد آقای فضول؟ من که میدونم تو امشب برای چی اومدی اینجا! هر کیام تو رو شناسه، من یکی تو رو خیلی خوب میشناسم. حالا دیگه پاشو برو خونتونو و از همین امشب با خیال راحت بگیر

بخواب. مطمئنم تو این مدت، شبها اصلا خواب راحت نداشتی و مدام به من حسرت میخوردی که با یه دختر خانوم تو آپارتمانم تنهام.»

آن شب بعد از این که کنجکاوای بهادر حسابی فروکش کرد، خداحافظی کرد و به قول شروین با خیال راحت به سوی خانهشان رفت.

آن سال مهسا نیز با تلاشهای شبانه روزیاش موفق شد تا سد کنکور سراسری را بشکند و وارد دانشگاه شود. با قبولی او منصور نفس راحتی کشید و به مهیا که خواهرش را با خوشحالی در آغوش گرفته بود، گفت: «مهیا جان آگه زحمات تو نبود، هیچ کدوم از اینا اتفاق نمیافتاد.»

مهیا به سمت پدر رفت و کنار پاهای او نشست و درحالی که به چشمان قدردان او خیره شده بود، گفت: «نه بابا! این دیگه به خاطر زحمات خود مهساست نه من، آگه تلاش خودش نبود هیچ وقت قبول نمیشد.»

و از جایش بلند شد و به سمت مهدیه خواهر تهتغاریاش رفت و درحالی که دستان او را در میان انگشتان دستش گرفته بود، گفت: «حالا دیگه نوبت، نوبت مهدیه خانومه تا خودشو برای دانشگاه آماده کنه، درسته مهدیه جان؟»

مهدیه که همیشه به مهیا به چشم یک مادر مهربان نگاه میکرد، گفت: «حتما آجی، حتما.»

مهسا قبل از این که در کلاسهای دانشکده حضور یابد به خواهرش خیلی اصرار کرد تا او نیز به کاری مشغول و کمک حال او شود. ولی مهیا مخالفت کرد و در جوابش گفت: «نه مهسا جان، مهمترین چیزی که من از تو میخوام، خوندن درست، رسیدگی به بابا، رسیدگی به کارای خونه و مراقبت از مهدیه است. میدونی که اون هنوز بچه است و نادون. انشالله بمونه برای بعد از لیسانست. تا اون موقع به امید خدا هم از این محله رفتیم، هم مهدیه بزرگتر شده.»

مهسا که در تمام طول این سالها عادت نداشت روی حرف خواهرش حرفی بزند، حرف او را قبول کرد و گفت: «باشه مهیا جان، هر طور که تو صلاح میدونی.» و به این ترتیب چند ماهی نیز از آن روزها گذشت.

مهیا پیش خودش دودو تا چهار تا کرده و بعد از کلی حساب و کتاب متوجه شده بود که اگر یکسال دیگر نیز به همین منوال فشرده کار کند، میتواند مبلغی پول پس انداز و محل زندگیشان را تغییر دهد. دلش میخواست مهسا و مهدیه و همچنین پدرش زندگی راحتی داشته باشند.

در این میان منصور نیز مدام به مهیا اصرار میکرد که برای او هم در مکانی کاری پیدا کند. چون بعد از گذشت چندین سال از گوشه نشینی و بیکاری حسابی خسته و کلافه شده بود. برای او که روزی مردی بود پر تلاش و پرکار، این سالهای بیکاری به منزله مرگ بود و نیستی. و مهیا نیز آرزویش بود که پدرش مشغول به کاری شود و از آن همه انزوایی که گریباننش را گرفته و رهایش نمیکرد، خارج شود. به خاطر پدر همه جا را بدنبال کار زیر پا گذاشته بود. ولی کاری که به درد پدرش بخورد، پیدا نکرده بود. همه جا به محض دیدن وضعیت منصور، به آنها پاسخ منفی میدادند. که این جوابهای سربالا، منصور را روز به روز منزویتر و افسردهتر میکرد.

مهیا وقتی احساس مهر و محبت خودش را نسبت به خواهرانش میدید، از احساس بیتفاوتی و سردی عموهایش نسبت به پدرش به تعجب میافتاد. نمیدانست چرا هیچکدام از عموهایش در قبال آنها احساس مسئولیت نمیکند. همیشه دلش برای پدرش میسوخت. اتفاقی که برای پدرش افتاده بود، امکان داشت برای هر کس دیگری نیز بیافتد. ولی در زندگی از همان زمان هاییل و قابیل، بیرحمی بوده است و برادرکشی. همیشه ما انسانها مرگ و بیماری را فقط برای همسایه میدانیم و بس.

یکی از روزهای سرد اواخر آذر ماه بود که مهیا با عجله از دانشگاه خارج و با گامهایی تند به سمت خانه شروین به راه افتاد. ولی از شانس بدش هنگامی که قصد عبور از خیابان اصلی را داشت، نگاهش به یکی از عموهایش افتاد که با چه دک و پزی پشت فرمان اتومبیل مدل بالایش پشت چراغ قرمز نشسته و با بیخیالی سیگار دود میکرد.

با وجود اینکه مهیا تصمیم داشت خود را به او نشان ندهد، ولی به ناگاه در یک لحظه نگاه هر دو به هم افتاد. مهیا بدون اینکه نزدیک شود از همان فاصله، فقط سرش را به علامت سلام پایین آورد و سریع از جلوی اتومبیل عمویش رد شد. ولی بلافاصله با صدای بلند عمویش که با طعنه پرسید: «مهیا خانوم دیگه عموتم نمیشناسی؟» به سمت عمویش که برای او از غریبه ها هم غریبتر بود چرخید و به سوی او رفت و با چشمانی که پر از کینه بود به او خیره شد و پرسید: «مگه باید بشناسم؟ آقای عزیز شاید شما به روزی عموی بنده بودین! البته شاید، ولی امروز برای من از اون مردی که داره از گوشه خیابون رد میشه غریبترین! آقای عزیزی که ادعا میکنین عموی بنده هستین، اگه به روز دوباره دیدمتون و نشناختمتون، تعجب نکنین! چون دنیا اینطوره! پول بین اقوام بدجوری فاصله میندازه. میدونین به چه اندازه؟ به اندازه فاصلهای که بین شما و پدرمه. آقای عزیز اگه وقت کردین حتما این فاصله رو متر کنین. و اگه متر کردین؟ خوب میفهمین که این فاصله به اندازه یه دنیا بیمعرفتیه.»

عمویش یحیی گفت: «تو از بچگیام زبون دراز بودی. ادب مدبم نداری. البته تقصیر نداری، این طوری یادت دادن! این طوری بزرگ شدی!»

مهیا نیشخندی به روی یحیی زد و گفت: «صدام زدین بیادیمو به رخم بکشین؟ آقای عزیز اگه شما بیکارین من برعکس شما خیلی کار دارم.» یحیی چینی میان ابروانش انداخت و گفت: «مهیا خانوم، این همه کار کردی، کجارو گرفتی؟»

مهیا که از شدت خشم لب زیرینش را به دندان گرفته و فشار میداد، گفت: «جایی رو نگرفتم! فقط محتاج آدمی مثل شما نشدم. حالا اگه اجازه هست زحمتو کم کنم.»

یحیی درحالی که پک محکمی به سیگارش میزد، گفت: «برادرم چطوره؟ از دست تو دق نکرده؟» مهیا گفت: «اگه پدر منو میگی، پدرم برادری نداره. گذشته از این، چرا از دست من دق کنه؟ از دست برادرای بیغیرتی مثل شما دق میکنه که رگ غیرتتون خشکیده. خسته نشدین اینقد دنبال پول با برادراتون مسابقه گذاشتین؟ مگه با خودتون چقد میخواین اون دنیا ببرین؟ مطمئن باشین صد سال دیگه که به سلامتی مردین و رفتین اون دنیا، وارثاتون با پولاتون کیف میکنن و چندتا لعنتم بهتون میفرستن. حالا با اجازه، اگه از این به بعد منو تو خیابون دیدین، فکر کنین منم مثل همین آدمای غریبهای که از کنارتون رد میشن، غریبم. حتی غریبتر از همه اونایی که میبینین. اگه رابطه فامیلی به اینه که فقط سلامی با هم داشته باشیم و تو کارای همدیگه فضولی کنیم، بهتره این طور اقوام رو فراموش کنیم و دورشونو یه خط قرمز بکشیم. چطوره؟»

176 تا 181

یحیی با حرفهای مهیا به قدری عصبانی بود که کارد میزدی، خونش درنمیآمد. بالاخره هم با طعنه دهان باز کرد و گفت: «اون مادر بایدم دخترش ایتقد پررو باشه. فکر کردی درس خوندی چی شدی؟ هیچی! از هرچی بیسواده بیادتر شدی! خواهرات چی؟ مثل خودتن یا بدتر از خود تو هستن؟»

مهیا گفت: «مطمئن باشین از من بدترن، چند وقته بهشون سر نزدین؟» و با نفرت به چشمان عمویش نگاه می کرد و گفت: «آقایی که به اصطلاح عمومی بنده هستین، لطف کنین هر کدوم از ما مردیم، سر خاکمون تشریف نیارین. چون مطمئنا جنازهمون از دیدن یکی از شماها زیر گور می لرزه.»

یحیی دندانهایش را به هم فشرد و گفت: «اگه تو یا خواهرات مردین، حتما! ولی سر خاک برادرم دیگه به خودمون ربط داره.»

مهیا گفت: «قبلا که گفتم، پدرم برادری نداره. از نظر پدرم همتون دسته جمعی مردین. حالا با اجازه.» و از عمویش که با خشم به او نگاه میکرد دور شد و با گامهایی تند، خود را به آن سوی خیابان رساند. مهیا با گفتن آن حرفها احساس میکرد دلش سبک شده است. خیلی وقت بود که این حرفها روی دلش تلنبار شده و سنگینی میکرد. از نظر او اگر آنها عمومی خوبی بودند، چرا او باید برای مردم کلفتی میکرد؟ چرا او باید هر شب تا سه نیمه شب دوخت و دوز انجام میداد؟ چرا او باید از خانوادهاش دور میافتاد؟ چرا او باید این همه دروغ به شروین میگفت؟ چرا او باید مجبور میشد عشق شروین را در دلش دفن کند؟ چرا پدرش باید مثل آدمهای بیکس مدام گوشه اتاق کز میکرد و غصه میخورد؟ چرا باید خواهرانش در حسرت همه چیز بودند؟ چرا باید خودش معنی جوانیش را نمیفهمید؟ چراهای زیادی توی دلش تلنبار شده بودند که دلش میخواست همه را به عمویش یادآوری میکرد. که اگر فراموش کرده بود، به خاطر می آورد.

اگر عموهایش ندار بودند؟ اگر عموهایش وضعیت خوبی نداشتند؟ او هیچوقت چنین رفتاری با آنها نمیکرد. ولی آنها در پول غلت میزدند. چندین بار به طور اتفاقی دختر عموهایش را در مکانهای مختلفی دیده بود که با چه دک و پزی به گشت و گذار پرداخته و چه بیتفاون از کنارش گذشته بودند.

وقتی عمومی دوستانش را میدید، و یا تعریفشان را میشنید، حسرت زیادی میخورد. در این فکرها بود که اتومبیل سیروس کنار پایش توقف کرد. سیروس هر چه اصرار کرد که مهیا را به مقصدش برساند، مهیا قبول نکرد و با یک تشکر و خداحافظی پر عجله از او دور شد.

سیروس تا به آن روز بارها و بارها تلاش کرده بود تا نظر مهیا را به خود جلب کند، ولی نتوانسته بود. او علاقه زیادی به این دختر داشت، ولی مهیا همیشه با او طوری رفتار میکرد که انگار او پسر بچه ایست. او دیگر نمیدانست چه کند که مهیا او را بفهمد و علاقهاش را به او درک کند. از نظر او مهیا دختری بود زیبا و باهوش، با جسارتی بسیار زیاد که در هر دختری به چشم نمیخورد. در این چندسالی که با او همکلاس بود، او را با هیچ پسری ندیده بود. فقط هر روز با عجله میرفت و با عجله هم می آمد. و سیروس هرگز نمیدانست که این همه عجله برای چیست؟ گاهی با خود فکر میکرد که شاید او پدر یا برادر متعصبی دارد که باید سروقت برود و سروقت هم بیاید.

از این که مهیا مدام از مردها بد میگفت، تعجب میکرد و بیشتر به این که برادر یا پدر متعصبی دارد معتقد میشد. او پسری بود از خانوادهای مرفه که هیچ شناختی از دخترانی که مانند مهیا برای خانوادهاش از همه چیزشان میگذرند، نداشت. او دور و بر خود دخترانی دیده بود غنی از هر چیزی که هر روز به دنبال چیز تازه تری بودند. برای همین مهیا برای او دختری بود ناشناخته، که دلش میخواست هر چه زودتر او را کشف کند و به دستش آورد. ولی هر کاری میکرد مهیا این اجازه را به او نمیداد که سیروس به او نزدیکتر شود.

واز نظر مهیا هیچ مردی به پای شروین نمیرسید. او را سوای از مردان دیگر میدانست. او شروین را از همه لحاظ بالغ میدانست و به او احترام میگذاشت و برای خوشحالی او از هیچ کاری روی گردان نبود. حرفهایی میزد که خنده او را

درمیآورد، به طوری که به قهقهه میافتاد. غذاهایی را درست میکرد که شروین با اشتها میخورد. در خانه کارهایی انجام میداد که شروین تحسینش میکرد.

آن روز مهیا از دیدن عمویش حسابی حالش گرفته شد. تا به خانه رسید به پدرش زنگی زد و همه چیز را برای او تعریف کرد. منصور که حال دخترش را درک میکرد، گفت: «مهیا جان میبخشی زحمت ما خیلی کمه، خانوادهامم دست از سرت برنمیدارن! خوب کردی بابا اون حرفها رو بهش زدی. اگه منم به جای تو بودم همین کار رو میکردم.» و در ادامه مکثی کرد و گفت: «اگه منم مردم دوست ندارم اونایان سر خاکم.»

مهیا گفت: «خدانکنه بابا، این حرفها چیه میزنین؟» و بلافاصله از پدرش خداحافظی کرد و مشغول کارهایش شد.

آن روز با دیدن عمویش آن هم با آن دک و پز اعصابش به هم ریخته بود. عمویش بر روی صندلی یک اتومبیل آخرین مدل و پدرش بر روی صندلی ویلچر که هر روز از روز پیش افسردهتر میشد. چقدر فاصله بود میان آن دو برادری که زمانی با هم و در یک خانه دنیا آمده و رشد کرده بودند. که امروز یکی در مرز نابودی بود و دیگری در نهایت غرور و تکبر! آن هم به خاطر پولی که معلوم نبود از کجا آورده است. چقدر فاصله احساس میشد بین دو برادر.

آن شب وقتی شروین به خانه آمد متوجه بیحوصلگی مهسا شد. چون مهیا با ورود او غیر از سلام حرف دیگری نزد. شروین که تعجب کرده بود، پرسید: «سایه خانوم چیزی شده؟ زبون نمیریزی!»

مهیا گفت: «نه آقا کمی حال ندارم.»

شروین گفت: «میخواهی بریم دکتر؟» مهیا گفت: «نه آقا ممنون. اگه شب استراحت کنم خوب میشم.»

شروین گفت: «سایه اگه نمیتونی سرپا باشی برو تو اتاقت. خودم شامو میکشم و ظرفارم میشورم.» مهیا گفت: «نه آقا، دیگه رو به قبله که نیستم. من گفتم کمی حالم بده، نگفتم که دارم میمیرم!» شروین گفت: «سایه بازم تیکه اومدی؟ آره مثل اینکه حالت اونطورام بد نیست، ولی صدات بیحوصله است. از خانواده بهت خبری رسیده؟ میخواهی به چند روزی بری پیششون؟ شاید روحیهات کمی عوض شه.»

مهیا گفت: «ممنون که به فکر هستین. نه همون عید برم، برام کافیه.»

مهیا هر روز دقایقی را در خانه به تمرین ورزش و تکواندو اختصاص داده بود. اگر مادرش نمرده و زندگی آنها به این صورت درنیامده بود، او از همه لحاظ دختر واقعا موفق میشد و میتوانست خیلی کارها انجام دهد. ولی بعد از مرگ مادرش حتی فرصت اینکه به خواسته های خودش برسد را نداشت و کارش فقط و فقط درآوردن پول بود و حل مشکلات خانوادهاش.

دو ماه به عید مانده و مهیا کار شبانهش را بیشتر کرده بود. مقداری پول پسانداز کرده و با خودش حساب کرده بود که اگر تا آخر تابستان به همین صورت فشرده کار کند، میتواند محل زندگیشان را تغییر دهد. مدام در این فکر بود که اگر تحصیلاتش به پایان برسد، بالاخره باید از این خانه و از پیش شروین برود. چون تصمیم داشت در رابطه با رشتهای که تحصیل کرده است مشغول به کار شود.

آرزویش بود که تحصیلاتش را بالاتر از اینی که هست، ببرد. ولی به خوبی میدانست که دیگر نمیتواند بیشتر از این دوام آورد. فکر اینکه مجبور بود به همین زودی ها خانه شروین را برای همیشه ترک کند، دیوانهاش میکرد. هرشب به هنگام کار و درس مدام به این مسئله میاندیشید. ولی چاره ای برای آن پیدا نمیکرد. به پدر و خواهرانش چیزی راجع به پساندازش نگفته بود. چون دلش میخواست برایشان سورپریز باشد. مطمئن بود که خواهرانش خیلی

خوشحال میشوند. در همین فکرها بود که به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت و عقربها را روی دو نیمه شب دید. مهیا برای اینکه شروین از شب بیداریهای او چیزی نفهمد و کنجکاو نکند، زیر در اتاقش که نور از آن طریق به بیرون نفوذ میکرد را با ملحفه و بالشی میپوشانید تا از بیرون نور اتاقش دیده نشود.

صدای دو و نیم نصف شب بود که مهیا احساس کرد صدای باز شدن در ورودی به گوشش رسید مطمئن بود که شروین نمی تواند باشد چرا که شروین از عاداتش این بود که روی تخت تا خود صبح می خوابید پس نمی توانست شروین باشد نفسش رادر سینه حبس کرد و گوشش را به در چسباند و باز هم صدایی شنید مثل هر شب که هنگام خارج شدن از اتاق شالی بر سرش می انداخت شالش را روی موهایش کشید ومانتو اش را به روی شانهایش انداخت و عینک را به چشمش زد چراغ اتاقش را خاموش کرد و به آرامی از نوک پا از اتاق خارج شد چنان که گویی پاهایش زمین را لمس نمی کند.

ولی با دیدن مردی رویروی خود آن هم در تاریکی نا خود آگاه چند قدم به عقب پرید و جیغ بلندی کشید . او دختر ترسویی نبود ولی دیدن آن مرد آن هم در تاریکی و نیمه شبی در او ایجاد وحشت کرده بود و تمام تنش می لرزید.

که همان فریاد نابهنگامش شروین را هراسان و وحشت زده از خواب پراند.

مردی که در تاریکی و نیمه شبی به منزل شروین وارد شده بود کسی جز یک سارق شانه نبود که بالا فاصله با دیدن مهیا و شنیدن فریاد بلندش دست و پای خود را گم کرد و به سمت او حمله برد ولی قبل از اینکه دستش به مهیا بخورد شروین از اتاق خارج شد و چشمش به آن دو افتاد و با صدای بلندی فریاد زد: «اگه دستت به اون دختره بخوره می کشمت» و قبل از اینکه مرد سارق پا به فرار بگذارد با چند گام بلند خود را به او رساند و با او گلاویز شد مهیا در حالی که به دیوار تکیه زده بود و با وحشت و تنی لرزان به آن دو که بدجوری به جان هم افتاده بودند خیره بود که در همین هنگام با دیدن برق چاقویی که در دست مرد سارق بود وحشتش دو چندان شد.

از شانس بد شروین با یک حرکت تند مرد سارق پایش به میلی گرد گیر کرد و باعث شد که او از پشت سر به روی زمین پرتاب و سرش به گوشه ی میزی برخورد کند و همین برخورد ناگهانی او را برای لحظاتی بی حس و گیج کرد. مهیا با دیدن برق چاقو و شروین که بی حال روی زمین افتاده بود دیگر طاقت نیاورد و از ترس اینکه مبادا شروین آسیبی ببیند و یا کشته شود به طور موقعیت خودش را فراموش کرد و با یک حرکت تند عینک را از چشمانش برداشت و مانتو اش را به گوشه ای پرتاب کرد و از پشت سر با پرشی بلند لگد محکمی به تنه ی آن مرد کوبید که با همان لگدش موجب پرتاب شدن آن مرد به گوشه ای از سالن شد.

مرد سارق که با حمله ی ناگهانی مهیا از پشت سر غافلگیر شده بود بعد از لحظاتی بدون اینکه خود را ببازد از جایش بلند شد و به سمت مهیا با خشم هجوم برد ولی مهیا که یک تکواندو کار و ورزشکار بود می دانست که چگونه حمله ی او را جواب دهد و چگونه از پس حریفش بر آید چنان روی هوا می چرخید و چنان بر سر و صورت مرد کوبید که موجب هاج و واج شدن شروین شد شروین با دیدن حرکات و قیافه ی مهیا حتی آن مرد سارق را نیز فراموش کرده بود و دیگر حتی نیز سر گیجه اش را احساس نمی کرد او فقط به همان صورت دراز کش با دهانی باز و چشمانی که درشت تر از حد معمول شده بود مشغول تماشای مهیا بود که چگونه شجاعانه با آن مرد می جنگید حتی اگر در

خئتاب هم مهیا را به این صورت می دید باورش نمی شد و کلی هم می خندید ولی هر چه که می دید واقعیتی عجیب و باور نکردنی بود از این دختر همه چیز را انتظار داشت الا این ریخت و قیافه و بزبن بهادریش را. آخرین ضربه را مهیا به طوری به صورت آن مرد کوبید که او خونین و لنگان پا به فرار گذاشت. مهیا به قدری سرگرم زد و خورد با آن مرد سارق بود که حتی متوجه شروین که با تعجب مشغول تماشای او بود نشد.

با فرار آن مرد مهیا به گمان اینکه شروین هنوز در عالم بی هوشی است به سمت او دوید و در حالی که شانه هایش را گرفته بود بلندش کرد با صدایی که از ترس و نگرانی می لرزید گفت: خدا رو شکر آقا خویین. او به قدری نگران حال شروین بود که حتی موقعیت و سر و وضعش را فراموش کرده بود موهای سرش را که بدون شال چون خرمن ابریشم زیبایی به دور شانه هایش پیریشان شده بود در اثر خم شدنش به روی شروین روی صورت او ریخته بود و بدون اینکه مهیا بداند در آن نور کم جان سالن موجب شیدایی و دیوانگی او شده بود. شروین بدون اینکه دست خودش باشد چشمانش را به چشمان نگران مهیا که به او خیره شده بود، دوخت و به تماشای آن چشمان زیبا نشست ضربان قلبش چنان به قفسه ی سینه اش کوبیده می شد که مطمئن بود که مهیا نیز صدای تپش قلبش را می شنود.

مهیا که از نگاه خیره ی شروین تعجب کرده بود گفت: چیه آقا؟ چرا این طوری نگاهم می کنین؟ مگه جن دیدین؟ در حالی که صورت شروین به فاصله ی چند سانت با صورت مهیا قرار گرفته بود و نفس های گرم او را به خوبی به روی صورتش احساس می کرد یک تای ابرویش را به طور بامزه ای بالا داد و با لبخندی که از شیطنت بود گفت: جن نه ولی انگار یه حوری بهشتی دیدم! سایه این تویی یا من هنوز بی هوشم و دارم تو عالم هیپروت با یه فرشته صحبت می کنم؟

مهیا که به ناگاه با نگاه خیره و سؤال شروین متوجه شده بود که همه اسرارش بر ملا شده است از شدت خجالت صورتش سرخ شد و با عجله موهایش را از روی چهره ی شروین کنار زد و دستش به سمت چشمانش رفت و با ندیدن عینک با صدای بلند گفت: «ای وای نه!» و بدون معطلی در برابر چهره یخندان شروین به سوی اتاقش دوید و در را محکم بست.

ولی شروین بر عکس او هیچ حرکتی نکرد آیا خواب می دید؟ آیا هنوز در عالم بی هوشی بود؟ آیا این یک رویا بود؟ مگر امکان چنین چیزی وجود داشت؟

به آرامی زیر لب با خود گفت: یعنی این دختره همون سایه ی زبون دراز خودمونه؟ ولی هیچ شباهتی با اون نداره؟ ولی نه صداس صدای خودش بود.

به آرامی از جایش بلند شد و به سمت اتاق مهیا رفت و پشت در اتاق او را صدا کرد: سایه خانوم بیا بیرون من ببینم خواب بودم یا دیونه شدم؟

یا تو هنرپیشه ی خوبی بودی؟ شایدم من زیاد ی احمق و یا تو زیاد ی زرنگ بودی؟

انگار که آن دو به طور کل مرد سارق را فراموش کرده بودند آن مرد با آمدنش راز مهیا را که ماهها تلاش کرده بود از شروین مخفی نگه دارد بر ملا کرده بود و او را بر سر دو راه ماندن و یارفتن گذاشته بود.

شروین هرچه که مهیا را صدا کرد و از او خواهش کرد که برای حتی لحظه ای از اتاقش خارج نشود نشد که نشد مهیا نه تنها از اتاقش خارج نشد بلکه هیچ جوابی هم به سؤال های شروین نداد و او را با هزارن سؤال بی جواب پشت

در اتاق به انتظار گذاشت. سرانجام که شروین از آمدن مهیا به بیرون مأیوس شده بود به سمت اتاق خودش رفت و روی تختش دراز کشید ولی هر چه کرد نتوانست بخوابد مگر می توانست با دیدن سایه آن هم با آن سر و شکل بخوابد مدام از این پهلو به آن پهلو می شد مدام به یاد چشمان زیبایی مهیا می افتاد که او را از همان لحظه اول دیوانه خود کرده بود و بالخره هم از جایش بلند شد و به سالن رفت و آبی به صورتش پاشید و دوباره به اتاقش برگشت ولی باز هم خوابش نبرد در تمام.

طول عمرش هیچ کس نتوانسته بود به این راحتی او را گول بزند و امروز می دید که این دختر با این سن و سال، ماه هاست که خیلی راحت او را گول زده و به راحتی در کنار او زندگی کرده است.

وقتی که به یاد روزهایی که بی خیال با این دختر کل کل وی کرد و به راحتی با او سخن می گفت، خنده اش گرفت و به آرامی زیر لب گفت: (واقعا از این دختر هر کاری بگی برمیاد! ناقلا چه پرشابی می کرد!) و بلافاصله به یاد لنگی پای مهیا افتاد و دوباره خنده اش گرفت. به یاد عینک سیاه و بزرگ و به دنبال آن به یاد چشمان درشت و خمار و زیبایی افتاد، به یاد موهای چون ابریشمش افتاد و به یاد تمام زیبایی های خدادادیش، و باز هم با خود گفت: (خدایا داری امتحان می کنی؟ ولی په امتحان شیرینی! ممنون خدا، نوکرتم.)

شروین تا به هنگام صبح خواب به چشمانش نیامد، ولی صدایی هم از خارج شدن مهیا از اتاقش نشنید.

به هنگام صبح، بعد از شستن صورتش لباسهایش را پوشید و نگاهش به میز بدون صبحانه افتاد و فهمید که صبحانه ای در کار نیست. دوباره پشت در اتاق مهیا رفت و در زد و گفت: (سایه می دونم بیداری، نمی خوای صبحونه بدی؟ نمی خوای بیایی بیرون؟)

مهیا گفت: (نه اقا فعلا دارم فکر می کنم ببینم کجا باید دنبال کار بگردم. چون دیگه این جا نمی تونم بمونم، دیشب دیدم چه طوری داشتین نگام می کردین. فکر نکنم دیگه اینجا امنیت داشته باشم. می دونم تا صبح کلی برام نقشه کشیدین، اره اقا می خوام برم.)

شروین گفت: (چرا مگه چیزی فرق کرده؟ تو برام همون سایه ی زبون درازی.) و بعد با خنده ی بلندی گفت: (فقط با این فرق که به دفعه خیلی خوشگل شدی، فقط همین.)

مهیا گفت: (فقط همین؟ این بزرگترین مشکل منه! من که نمی تونم با این وضعیتم پیش شما زندگی کنم.)

شروین گفت: (چرا؟ یعنی من شانس تدارم با یه خوشگل زندگی کنم؟) مهیا گفت: (شما خوشگل زیاد دارین.)

شروین گفت: (بیرون اره، ولی خونه که تا حالا خوشگل نداشتیم. حالا میایی بیرون یا نه؟)

مهیا گفت: (نخیرا، اگه شب اومدین و دیدین من نیستم، ناراحت نشین. چون ممکنه از اینجا برم. خودتون گفته بودین اگه روز اول می دیدین خوشگلم منو استخدام نمی کردین.)

شروین گفت: (روز اول اره ولی الان من دیگه به نو عادت کردم. بارها بهت گفتم، تو برام مثل ترانه می مونی، حالا چیکار کنم، گرسنه برم؟)

مهیا گفت: (بله اقا، ضمنا حقوق ماهمم بذارین رو میز که اگه رفتم با هم هیچ مشکلی نداشته باشیم.)

ولی شروین تصمیم نداشت به هیچ عنوان این دختر را حتی برای لحظه ای نیز از دست بدهد. برای همین گفت: (سایه خواهش می کنم بیا یه هفته امتحانی کنار هم باشیم، اگه نتونستی برو. یادته روز اولم توبه من اینو گفتی؟ چگونه؟ قبول می کنی؟)

مهیا گفت: (حالا شما فعلا برین سرکارتون من باید فکر کنم.)

شروین گفت: (نمی خوامی بذاری یه بار ببینمت؟ اخه از دیشب که تورو دیدم شوکه شدم و باورم نمی شه.)

مهیا گفت: (نخیر نمی شه، شما حالا فعلا برین، من باید خوب فکر کنم و ببینم موندنیم یا نه.)

شروین که از حرفهایش نتیجه ای نگرفته بود، کیفش را برداشت و گفت: (سایه خانوم شب غذای مورد علاقه امو درست کن.) و بلافاصله از در خارج شد.

در تمام طول راه فکرش فقط مهیا بود. ان روز حتی سر کلاسهایش نیز اصلا حواسش به کسی نبود. حتی شاگردانش نیز متوجه تغییر حال او شده بودند. مدام با یادآوری حرفهای مهیا به خنده می افتاد. (اها اگه فقط یه ذره، فقط یه ذره خوشگل بودم.) و شروین زیرلب با خود گفت: (اره جون خودت، فقط یه ذره، تمام خوشگلیای دنیا تو وجود تو جمع شده، دختره ناشکر!)

(اها اخه با این چشای چپ وچالم مگه کسی ام به من نگاه می کنه.) و دوباره شروین زیرلب گفت: (اره جون خودت، چشمای زیبایی که منو اسیر خودشون کرده.)

(اها به خدا خودمم خجالت می کشم تو اینه به خودم نگاه کنم، اها به خدا شانس ندارم همه موهام از الان یک دست سفید شده.) و بلافاصله شروین یاد موهای چون ابریشم مهیا افتاد و حتی از فکرش هم دیوانه شد.

شروین با خود می اندیشید که اگر سایه برود دیوانه می شود و اگر هم بماند باز هم از دیدنش دیوانه می شود. چه باید می کرد، از خودش در تعجب بود. تا به ان روز هرگز چنین احساسی را نسبت به هیچ دختری پیدا نکرده بود.

شاید اگر از روز اول مهیا را به همین شکل می دید حالش امروز به این گونه تغییر نمی کرد. ولی با دیدن ان همه عیوب مهیا و به ناگاه از دیدن دختری که انگار کس دیگری بود، حال و هوایش بدجوری تغییر کرده بود. نگران بود که اگر شب به خانه بازگردد و مهیا را در خانه نبیند چه کند و اگر او را ببیند چه کند! او به مهیا گفته ی خودش عادت کرده وبه همانگونه نیز دوستش داشت. البته به عنوان یک دوست خواهر کوچکتر از خودش، ولی حالا با یک بار دیدن قیافه اصلیش، نام فر او را به خود مشغول رده و دیگر نمی توانست به از مثل یک خواهر نگاه کند. شب قبل. درست زمانیکه مهیا نگاه خیره شروین را به روی خود دید و سخنان او را نید. فور متوجه این شد که شروین قیافه اصلی او را دیده وبه دروغ بزرگ او پی برده است. باورش نمی شد که عاقبت بعد از این همه مدت پیش شروین لو رفته باشد. قلبش چنان از هیجان به قفسه سینه اش کوبیده می شد که احساس می کرد هر ان به درد قلب دچار خواهد شد. مانده بود چه کند، ان خانه را ترک کند یا این که بماند. تا خود صبح پلک روی هم نگذاشت. دلش نمی آمد که شروین را ترک کند. با ان قیافه هم نمی توانست با یک مرد جوان هم خانه باشد. هرچه بود شروین یک مرد بود و خواسته هایی داشت. ان روز صبح، بعد از این که شروین از خانه خارج شد، هر چه با خود کلنچار رفت، نتوانست ان خانه را ترک کند و دیگر شروین را نبیند. بهتر دید بماند و موقعیتی را که همیشه ارزویش را داشت به اجرا بگذارد، یعنی شروین را امتحان کند.

بارها ارزو کرده بود که بداند اگر شروین او را روزی با چهره ی اصلیش ببیند، چه می کند؟ آیا رفتارش باز هم به

همان گونه پاک و نجیبانه خواهد بود یا نه؟

ان شب قبل از آمدن شروین به حمام رفت و لباسش را تغییر داد و تیپ اسپورت زد. موهای زیبایش را نیز بافت و به روی شانه هایش انداخت. رنگ بلوزش با چشمان عسلیش همخوانی قشنگی داشت و انها را سحرانگیز تر نشان می داد. طبق گفته ی شروین غذای دلخواه تر را آماده کرد و با دلهره منتظرش نشست.

ساعت هشت شب بود که شروین اتومبیلش را جلوی ساختمانشان متوقف کرد و با دیدن چراغهای روشن خانه اش، لبخند قشنگی به روی لبانش نشست و مطمئن شد که مهیا نرفته است. با کشیدن اه بلندی زیر لب نجوا کرد: (خدایا کمک کن پیش سایه رو سیاه نشم. خدت که اخلاقشوبهتر میدونی!) و بلافاصله اتومبیلش را به سمت پارکینگ ساختمان راند.

سایه به مهض شنیدن صدای زنگ در، ضربان قلبش بالا رفت و با عجله به سمت آشپزخانه دوید و همان جا ماند. یک جورهایی از دیدن شروین واهمه داشت و خجالت می کشید.

شروین نیز مانند او با دلهره وارد خانه شد. ولی برعکس مهیا اشتیاق زیادی برای دیدن او داشت. به محض ورودش اطراف را نگاهی انداخت، ولی مهیا را ندید. بدون این که چیزی بگوید با لبخندی گوشه لبش وارد اتاقض ضد و کتش را در آورد و خود را درون اینه نگاهی انداخت کاری که قبل از ان شب و قبل از دیدن مهیا هرگز نکرده بود. بعد از دقایقی دوباره وارد سالن شد و باز هن مهیا را ندید. با لحن خنده داری گفت: ((سایه خانوم بازم قایم شدی؟ تا گی می خوای قایم بشی؟ از بوی غذات فهمیدم که نرفتی، تصمیمت عوض شد یا دلت برای من سوخت؟)) و رفت و روی مبلی نشست و چشمانش را خیلی بامزه بست و گفت:

(سایه خانوم بیا بیرون، چشمو بستم، اصلا هم باز نمی کنم باور کن امروز از صبح اینقد به کارای تو فکر کردم و خندیدم که حسابی خسته شدم. فقط با یه فنجان چای خوشمزه ی تو، خستگیم در می ره، از اون سنگرتم بیا بیرون، شاید اصلا من دیشب خواب دیدم.)

مهیا بعد از دقایقی با سینی چای و شیریمی وارد سالن شد و با دیدن شروین به ان صورت که دستهایش را به روی چشمانش گذاشته و به میل تکیه زده بود، خنده اش گرفت. به ارامی کنارش رفت و سینی چای را روی میز گذاشت و گفت: (سلام اقا، بفرمایین!)

شروین با شنیدن صدای مهیا خود به خود دستهایش کنار رفت و چشمهایش باز شد و روبروی خود دختری را دید قد بلند و خوش هیكل، با صورتی بسیار زیبا که روبروی او ایستاده و او را نگاه می کرد. در یک ان، نفس شروین از دیدن مهیا در سینه اش حبس شد و فقط نگاهش کرد به چشمهایش، به موهایش، به پاهای بدون عیبش و سر انجام به سر تاپایش. چگونه ممکن بود این همه مدت از این دختر رو دست خورده و به ظاهر اصلی او پی نبرده باشد. مگر می شد باور کرد که شروین یک سال و نیم است با این دختر زندگی می کند. بدون این که دست خودش باشد به یکباره صدای خنده نابهنگامش از میان لبانش به بیرون زد و قهقهه و خنده های بلندش در فضای سالن پیچید. به قدری خندید و خندید تا سرانجام چشمانش پر از اشک و صورتش سرخ و برافروخته شد. بعد از لحظاتی بالاخره خنده هایش ته کشید و دوباره به مهیا که مشخص بود خنده اش را مهار کرده است، خیره شد و گفت: (دختر واقعا من ماهیاست که دارم با تو زندگی می کنم؟! تو دیگه کی هستی؟)

وبلافاصله از جایش بلند شد و درست روبروی مهیا ایستاد و نگاهش به چشمهای زیبای او افتاد. ولی فوری با دیدن چهره ی زیبای او سرش را به سوی دیگری چرخاند و از کنارش گذشت. ترس از این که دچار خطایی شود. دوباره پرسید: (اخه دختر اون چه ریختی بود که خودتو در آورده بودی؟ حیف صورت به این قشنگی نیست قایمش کردی؟) مهیا گفت: (چه اقا تا دیروز که راضی بودین؟ اصلا همه ی شما اقایون تا چشتون به یه خوشگل می افته همه چی از یادتون می ره.)

شروین گفت: (حالا می فهمم چرا از اقایون اینقد بد می گفتی؟ حتما خیلی اذیت کردن، والله بیچاره ها حق داشتن.) و خیلی بامزه دوباره خنده ای کرد و گفت: (حالا چطور شد که تصمیم گرفتی اینجا بمونی؟)

مهیا بعد از کمی مکث با نگاه مرموزی به چهره شروین که همین نگاه کوتاهش، دل شروین را بدجوری لرزاند گفت: (چون می خوام حرفاتون بهم ثابت بشه، امیدوارم یادتون مونده باشه که قبلا چیا به من گفته بودین؟)

شروین چینی میان ابروانش انداخت و با تعجب پرسید: (نه، چه حرفهایی، من که چیزی یاد نمی یاد.)

مهیا گفت: (اینو خوب می دونم شما اقایون فوری همه حرفا و قولتونو فراموش می کنین، ولی خوب خوشبختانه من هیچکدوم از حرفاتون رو فراموش نکردم. یادتونه قبلا بهم گفته بودین سایه اگه تو خوشگلم بودی من رفتارم همین بود که می بینی؟ یا مثلا مدام می گفتین سایه تو برام با ترانه هیچ فرقی نداری. یا گفته بودین از کجا به دختر خوشگل بیاریم تامن به تو امتحان پس بدم، این موقعیتو دیشب اقا دزده براتون جور کرده. از همیم امشب می خوام ببینم حرف و عملتون یکیه یا این که همه حرفاتون باد هوا بوده؟)

شروین گفت: (پس موندی از بنددددده امتحان بگیری؟) و با خنده بلندی گفت: (ولی فکر کنم رفوزه بشم، هر چند با اون کنکایی که دیشب به اون یارو زدی مگه من جرات می کنم بهت چپ نگاه کنم. اخه دختر تو دیگه کی هستی؟ شده تو چیزیم بلد نباشی؟ همه چی رو در موردت فکر می کردم، الا خوشگلی و کاراته کاریتو! از کجا یاد گرفتی؟)

خیلی حرفه ای هستی! بیچاره مردی که شوهر تو بشه، پدرشو در میاری.) مهیا گفت: (خب برای ادب کردن شما اقایون ما خانومام باید از هر روشی استفاده کنیم. منم که می دونین جون می دیدم برای ادب کردن شما اقایون. برای همینم برای رسیدن به هدفم باید این ورزشو یاد می گرفتم. اتفاقا خیلی جاها به دردم خورده، مخصوصا دیشب.)

شروین گفت: (واقعا از بابت دیشب ممنونم، شاید اگه تو نبودی منم الان زنده نبودم.)

مهیا گفت: (ما خانوما همیشه به داد شما اقایون می رسیم، ولی شما اقایون همیشه نمک شناسین، حالا چیه! هر شب تا این موقع می رسیدین می گفتین زود باش سایه گشمنه، شامو بیار. ولی امشب به ساعته اومدین فقط دارین مثل ندید بدیدا منو نگاه می کنین و بازجویی می کنین؟)

شروین دوباره خندید و گفت: (اولا هر شب به خوشگل روبروم نبود! دوما سایه خانوم اگه توام به جای من بودی حال منو داشتی، حالا نمی خوامی شام بدی؟ خودت خوب می دونی که من از دیدن خوشگلا اشتهام باز می شه.)

ان شب شروین بعد از خوردن شام از مهیا پرسید: (حالا راستشو بگو، چرا خودتو به اون قیافه درآورده بودی؟)

مهیا گفت: (به خاطر حرف خودتون، مگه یادتون رفته؟ خودتون گفته بودین دختر جوون استخدام نمی کنین؟ منم چون خودمو نمی تونستم میانسال درست کنم، مجبور شدم قیافمو عوض کنم. ولی به خدا اقا دیگه داشتم کم کم خسته می شدم.)

شروین گفت: (راست می گی سایه، اگه روز اول همین طوری می امدی مطمئن باش استخدامت نمی کردم.)

بعد به طور بامزه ای چشمهایش را چپ کرد و گفت: (که چشمای خانوم این طوره! اره؟)

مهیا با دیدن قیافه ی بامزه شروین خنده ی بلندی سرداد و گفت: (وای اقا اینطوری خیلی خوشگلترین.)

و شروین گفت: (پس عینکتو دیگه بده به من، چون بعد از این نوبت منه که از زیر اون عینک تورو دید بزنم.) و بلافاصله خیره شد به چهره مهیا و گفت: (واقعا سایه خداوند تو وجود تو تو هیچی کم نداشته.)

مهیا گفت: (خواهش می کنم چاپلوسی نکنین که هیچی گیرتون نمی یاد. با اجازتون اقا من دیگه می رم اتاقم، کاری ندارین؟)

شروین گفت: (چه زود! حالا به ذره بشین صحبت کنیم). مهیا با لبخندی گفت: ولی هر شب این حرفو نمی زدن! می گفتین: (برو سایه خسته ای راحت باش). شروین گفت: (وای سایه خدا به دادم برسد بعد از این چقد باید این حرفارو بزنی و مسخره ام کنی، برو بابا بخواب).

و با ورود مهیا به اتاقش، به یاد بهادر افتاد که اگر او را با این دختر، تنها در این خانه ببیند چه ها که نمی گوید. به یاد عمه اش افتاد که مدام برایش دنبال دختر است که به دل او بنشیند. و به یاد مهیا که چه زود با یک نگاهش او را اسیر خود کرده و به دلش نشسته بود. ولی شروین به خاطر حرفهای مهیا و افکارش در مورد جنس خراب مردان حتی نمی دانست چگونه با او رفتار کند.

ان شب شروین به محض ورود مهیا به اتاقش، متوجه شد که او برعکس شبهای قبل در اتاقش را هیچ قفلی نزد. متعجب پشت در اتاق او رفت و پرسید: (سایه چه عجب امشب از من نترسیدی و در اتاقتو قفل نزدی!) مهیا گفت: (فکر کردین من هر شب از ترس شما درو قفل می کردم؟ نخیر اقا، می ترسیدم یه موقع باهام کاری داشته باشین سر زده وارد اتاقم بشین و منو بدون عینک ببینین. وگرنه دیشب که دیدین سر اون یارو چه بلایی آوردم. من از هیچ کس نمی ترسم. شب بخیر).

واقعا مهیا با این همه مشکلات باز هم دختر بذله گو و خوش صحبتی بود. اگر کسی دیگری به جای او بود، تا به حال از این همه مشکلات از پای در آمده و هفتاد کفن هم پوسانده بود. ولی او هدفش فقط مبارزه با مشکلات و غلبه بر آنها بود، تا آینده ی خود و خواهرانش را به بهترین نحو بسازد.

وقتی مهیا صبح زود از خواب بیدار شد، دید که شروین برعکس روزهای قبل زودتر از او بیدار شده است! با دیدن او گفت: (سلام اقا سحرخیز شدین! یا اصلا نخوابیدین؟)

شروین گفت: (سلام سایه خانوم از کجا فهمیدی خوابم نبرده؟)

مهیا گفت: (از اون جایی که شما اقایونو خیلی خوب می شناسم، همیشه سر و گوشتون می جنبه). شروین گفت: (همه رو بله، ولی منو هنوز نشناختی¹ نخیر سایه خانوم اتفاقا خیلی ام راحت خوبیدم. چون خیالم راحت بود که اگه دزد یا قاتلی وارد خونم بشه یه محافظ بزن بهادر دارم که حسابی مواظمه). مهیا گفت: (نگفتین چرا صبح به این زودی پاشدین؟) شروین

گفت: {قبل از شروع کلاس میخوام برم کلانتری، شاید اقا دزده شناسایی بشه. میدونی سایه میخوام به همسایه ها پیشنهاد بدم یک سرایدار انتخاب کنیم} مهیا گفت: {اره اقا اتفاقا خیلی خوبه ولی اقا چرا پریشب با اون همه سر وصدا کسی به دادمون نرسید؟}

شروین گفت: چون از شانس بدمون هیچ کدوم خونه نبودن، ولی خب تو به چای همه به دادم رسیدی. {وبه ناگاه به

مهیا خیره شد و گفت: {سایه یه دقیقه نگام کن ببینم}

مهیا به سمت شروین برگشت و گفت: {بله بفرمایین}

شروین گفت: حالا فهمیدم دختری که تو کتاب فروشی دیدم کی بود... تو بودی سایه... اره درسته؟ خودتی؟ برای همین اونقدر از دیدن من تعجب کرده بودی؟ حالا اون جا چی کار میکردی؟

_درسته خودم بودم. اومده بودم کتاب فروشیتونو ببینم

_ولی من که ادرس نداده بودم

-چرا اقا داده بودین. یادتون نیست؟ حالا نمیخواین برین اقا؟ دیرتون میشه!
 شروین گفت:اره سایه راست میگي. حتما دادم. وگرنه تو از کجا میشناختی؟ فعلا خداحافظ. واز در خارج شد.
 که با خروج او مهیا نفس راحتی کشید و خدارا شکر کرد که به خیر گذشته است.
 ان شب شروین زمان باز گشت به خانه احساس دیگری داشت. احساس میکرد دوست دارد زودتر به خانه
 برسد، احساس میکرد دوست دارد زودتر مهیا را ببیند، احساس میکرد کسی را در خانه دارد که با تمام دخترهای دنیا
 تفاوت دارد.

اری او سر تا پایش پر از احساس شور و عشق و دلدادگی شده و به مهیا احساس قشنگی پیدا کرده بود.
 او با همه خصوصیات مهیا آشنا شده و بعد از دیدن قیافه واقعی او همه چیز برایش تکمیل شده بود. تصمیم گرفته بود
 مهیا را از نظر تحصیلات تا دیپلم برساند. اگر مهیا درسش را هم میخواند از نظر شروین بهترین همسر برای او بود.
 مهیا میتوانست او را خوش بخت ترین مرد روی کره زمین کند، ولی حتی اگر مهیا درس هم نمیخواند باز هم شروین
 نمیتوانست از او دست بکشد. چون او با تمام وجود دلبسته اش شده بود، ولی جرئت این را که چیزی به او بگوید را
 نداشت. چون مهیا رابه خوبی میشناخت و میدانست او دختر سر سختی است و در مورد مردان هم خیلی بد بین است
 ولی باید سعی میکرد این بدبینی را از او دور کند و در فرصت مناسبی با او در مورد احساس و عشقش صحبت کند.
 روزها میگذشت و شروین عاشق و عاشق تر میشد، ولی حتی جرئت اینکه مستقیم به چهره مهیا نگاه کند را
 نداشت. خیلی عادی میرفت و خیلی عادی می آمد و هر شب طبق معمول به او درس میداد .
 یکی از روز های جمعه بود که مهیا به قصد رفتن به خانه شان صبح زود از خواب بیدار شد و بعد از نرمشی به اندامش
 از خانه خارج شد ولی به محض ورود به خانه حال پدر را وخیم دید. با دیدن حال پدر با عصبانیت بر سر مهسا فریاد
 کشید که چرا زودتر از اینها به او خبر نداده است. و مهسا با دلخوری گفت که پدر به او اجازه همچنین کاری را نداده
 است. مهیا با دیدن رنگ و روی پدر وحشت تمام و چودش را پر کرده واز ترس بی حس شده بود. دلش نمیخواست به
 هیچ عنوانی پدر را از دست بدهد بدون معطلی با شتاب از خانه بیرون زد و با یک اتوموبیل کرایه ای به خانه باز
 گشت، به کمک مرد راننده پدر را داخل ماشین خواباندند و با سرعت راهی بیمارستان شدند. حال منصور چنان وخیم
 بود که مرد به ان صبوری، صدای ناله هایش در فضای کوچک تاکسی پیچیده و اشک مهیا را درآورده بود.
 مهیا مدام پدر را دلداری میداد واز او گلایه میکرد که چرا زودتر به او خبر نداده است و منصور با ناله و صدای ضعیفی
 میگفت:

-مهیا جان چیزیم نیست، تو خودتو ناراحت نکن
 به محض رسیدن به بیمارستان منصور را بستری کردند و معاینات لازم را بر رویش انجام دادند که مشخص ش منصور
 یکی از کلیه هایش را از دست داده است و باید برای از دست ندادن ان کلیه دیگر هرچه زودتر او را عمل جراحی
 کنند.
 امروز بیماری پدر و عمل جراحی او موجب شد تا مهیا همه پس انداز ی ا که برای تغییر محل زندگی شان کنار گذاشته
 بود، صرف هزینه بیمارستان و تقویت پدر کند.
 یک هفته از روزی که مهیا از خانه شروین خارج شده بود میگذشت. او هنوز هم فرصت این را که به شروین خبر
 دهد یا حتی به دانشگاهش سر بزند را پیدا نکرده بود.

به حدی اعصابش به هم ریخته وافکارش پریشان بود که حتی تک زنگ کوچکی هم به شروین نروده بود. نمیدانست زنگ بزنده شروین چه بگوید؟ شروین حتی خبر نداشت خانواده او در تهران زندگی میکنند. او حتی نمیدانست که مهیا مادر ندارد!

انروزها مهیا مدام در این اندیشه بود که چرا این زندگی و این سرنوشت با آنها کنار نیاید؟ چرا این سرنوشت مدام با آنها سر جنگ دارد؟ چرا روزگار تا میتواند بر پیکر آنها ضربه میزند؟ چرا ضربه هایش به قدری کاری است که آنها را له میکند؟ مگر معصوم تر و بیچاره تر از آنها گیر نیآورده است؟ چرا به یکباره سرنوشتشان آن قدر تلخ گشته است؟ مگرانه چیز زیادی از این دنیا خواسته بودند؟ آنها حتی به همان نداری ها، همان زندگی هم قانع بودند. ولی افسوس و صدافسوس که طالع نحسشان حتی اجازه اینکه آنها بعد از افتادن برخیزند و به خود آیند راهم به آنها نمیداد و پی در پی آنها را زیر ضربات تازیانه خود میگرفت که سوزش ضربه های این تازیانه ها بیشتر و بیشتر فقط و فقط بر پیکر خسته مهیا مینشست و پیکرش را میسوزاند. به طوری که سوزشش تا مغز استخوان هایش را هم خرد میکرد و از پای درش میآورد.

ان روزها مهیا مدام با دلی پر از غم و غصه بالای سر پدرش مینشست و به او امیدی تازه میداد و پدرش را بیشتر از هر چیز و هر کسی در این دنیا دوست داشت. ان هم پدری که زمانی برای خودش مرد جذاب و موفقی بود، پدری که عاشق همسر و فرزندانش بود. پدری که از هیچ چیزی برای آنها کوتاهی نکرده بود. پدری که شبها و روزهای زیادی را برایشان دویده و خسته نشده بود و حالا همین پدر مانند تکه ای گوشت، گوشه اتاق نورشان افتاده و مثل شمعی سوزان قطره قطره اب میشود. و ذره ذره از بین میرفت اینک حتی روزگار نیز بر پیکر باقی مانده او رحم نمیکرد و تکه تکه ان نیمه را نیز از او میگرفت

مهیا همیشه از فکر اینکه پدر را هم از دست بدهد دیوانه میشد وجود پدر برای او چون پشتی و تکیه گاه نرمی بود که با تکیه زدن بران لذت زیادی میبرد. از صدای گرمش، از حرف های قشنگش، از نوازش های دستش و از بوسه های پدرانه اش تمام غم هایش را فراموش میکرد. حاضر بود برای خوشحالی پدر هر کاری بکند تا او را غمگین نبیند. ولی مدام غم را که در چشمان پدر لانه کرده بود را میدید.

مهیا باز هم پس اندازش را پس از ان همه زحمت کرده و باز هم نمیتوانست به این زودی ها محل ندگیشان را عوض کند. چرا دختی دست از سرشان برنمیداشت؟ چرا آنها را رها نمیکرد تا گریبان بینایان را بگیرد؟ مگر چه خصومتی با آنها داشت؟ برای آنها که دیگر چیزی باقی نمانده بود؟

خودش هم نمیدانست چرا به یکباره سرنوشتشان تا این حد شوم و نحس شده است.؟ بعد از چند روز منصور را به خانه بردند، ولی بسیار ضعیف و رنجور شده بود و همچون منصور، مهیا نیز به خاطر دوندگی های شبانه روزی اش خسته لاغر به نظر میرسید.

از یک سو پرستاری از پدر، از یک سو تمام شدن پس اندازش، و از سویی دیگر بیخبری از شروین، که همه و همه ذره ذره او را اب میکردند و از پای درش میآوردند. تمام وجودش بغض بود و غصه.

در ست 20 روز از غیبت مهیا میگذشت و شروین از غم دوری و بیخبری از مهیا دیوانه شده بود مدام دلهره داشت که نکند اتفاقی برایش افتاده باشد!

نکند اصلا نیاید! نکند او سخنی گفته باشد که موجب ناراحتی مهیا شده و اوقصد باز گشت به ان خانه را نداشته باشد؟

این فکرها غصه ی او را بیشتر و بیشتر میکرد. او تازه به دختری که به دلش نشسته بود رسیده بود. اوتازه بعد از سالها عاشق شده بود. او تازه برای اولین بار به دختری دل بسته بود. اگر او نیامد چه میکرد؟ پشیمان بود که چرا حتی از او شماره تلفنی هم نگرفته است. هر شب وقتی به خانه اش میرسید و چراغ ها یخانه را خاموش میدید، تمام غم عالم در دلش جمع میشد.

وبالآخره بعد از 20 روز مهیا پدر را به مهسا سپرد و راهی دانشکده و محل کارش شد دلش به حال مهسا هم میسوخت. مگر او چند سالش بود که مدام باید پدر را تر و خشک میکرد و به او میرسید. دلش از همه دنیا گرفته بود و پر از غم بود. تنها بود، تنهای تنها که کوهی از مشکلات سخت زندگی روبرویش قد غلم کرده بود و از جلوی چشمش کنار هم نمیرفت. تا گوشه ای از ان مشکلات را رفع میکرد، مشکل بزرگ دیگری اضافه میشد. در تمام طول این مدت عمو هایش حتی سرس هم به آنها نزده بودند و خبری از برادرشان نگرفته بودند. اصلا انگار که کسی آنها را نمیدید. مگر همه کور بودند؟ مگر احساس نداشتند؟ مگر انسان نبودند؟ مگر عاطفه نداشتند؟ پس چرا حتی ذره ای نیز دست یاری به سوی آنها دراز نمیکردند؟ عمو هایش وضع بسیار خوبی داشتند. ولی چه حاصل که رحم و شفقت در آنها نبود.

ان وز به محض پایان کلاسهایش بدون معطلی به سمت خانه شروین به راه افتاد. به اندازه تمام دنیا دلتنگ شروین بود. تپش قلب و احساسش به خوبی به او میفهماند که چه احساس قشنگی به شروین دارد و هرگز نمیتواند بدون او به زندگیش ادامه دهد. مطمئن بود ان شب با دیدن شروین و صحبت با او تمام خستگی این مدت را از تنش بیرون خواهد کرد و غصه هایش را برای ساعاتی هرچند کوتاهی فراموش خواهد کرد. با این افکار شیرین وارد خانه شد و خانه را خیلی شلوغ و وبه هم ریخته دید. بلافاصله مشغول تمیز کردن و آماده کردن غذای ان شب شد. تا به هنگام شب چندین بار به خانه شان زنگ زد و حال پدر را از مهسا پرسید. بالاخره وقتی کارهایش تمام شد و وارد اتاقش شد، اشک زیادی پشت چشمانش سنگر گرفته آماده ی بهانه ای بودند تا به یک تلنگر هرچند کوچک، خودی نشان دهند. باز هم یاد پس انداز دست رفته اش افتاد. چقدر برای ان پس انداز شب ه زحمت کشیده و روزها کار کرده بود تا خواهرانش را از ان محل نجات دهد و اسایشی را برایشان فراهم کند. ولی بیماری پدر همه نقشه هایش را نقش بر آب کرده بود.

یکی از همان روز هایی که منصور مریض شده بود، مهسا با خجالت و کلی من من، به مهیا گفته بود که تازگی ها پسری لات و بی سر و پا در محل زندگیشان مدام مزاحمش میشود. و مهیا با حرف خواهرش تصمیم گرفته بود حق ان پسر را کف دستش بگذارد تا دیگر هوس مزاحمت دختران به سرش نزنند. مدام نگران مهسا و مهدیه بود و نمیدانست چه کند باشنیدن صدای زنگ در و چرخش کلید از افکارش کنده شد و فهمید که شروین پشت در خانه است. اشتیاق دیدار شروین او را به کنار در کشاند و برای لحظاتی غصه هایش را به دست فراموشی سپرد با دیدن شروین لبخندی زد و گفت:

"سلام اقا خسته نباشین! مارو نمیبینین خوشین یا ناخوشین؟"

ولی شروین با وجود اینکه از آمدن مهیا بسیار خوشحال شده بود، مانند غریبه ها حتی جواب سلام او را نداد و بدون نگاه کردن به او وارد اتاقش شد. تصمیم گرفته بود این دختر را بدجوری ادب کند تا بار اخرش باشد بیخبر میرود و او را در انتظار میگذارد.

مهیا از برخورد شروین وارفت و بهتش برد. ولی چیزی نگفت و شام را آماده کرد. از رفتار شروین خیلی دلش گرفت. بعد از 20 روز خستگی و غصه خوردن، توقع داشت شروین بهتر از اینها با او برخورد کند ولی او حتی نگاهش نکرده و جواب سلامش رانداده بود.

بعد از آماده کردن میز شام به سمت اتاق شروین رفت و او را دراز کشیده و چشم سته روی تخت دید. با صدای آرامی رسید:

"اقا چیزی شده؟"

باز هم شروین جوابش را نداد.

مهیا بامکت کوتاهی کوتاهی گفت:

"اقا با من قهر کردین؟ با شکمتون که قهر نکردین؟ شام حاضره بفرمایین."

شروین به همان حالت دراز کش با اخم گفت:

"جمعش کن، خوردم."

او حتی نیم نگاهی هم به مهیا نینداخت. در حالیکه دلش پر میکشید به او نگاهی هر چند کوتاه بیندازد و با اوصحبتی کند و به او بگوید که چقدر دلش برای او تنگ شده بوده اما غرورش اجازه نمیداد.

مهیا بدون گفتن حتی کلامی حرف میز شام را جمع کرد و فنجانی چای به اتاق شروین برد و گفت:

"حداقل چایی بخورید اقا"

شروین دوباره با اخم گفت:

"مگه نشنیدی چی گفتم؟ چیزی نمیخورم!"

مهیا با بغضی سنگین سینی چای را برداشت و به سمت اشپزخانه رفت و مشغول کارهایش شد. ولی حتی بعد از پایان کارهایش نیز نتوانست بخوابد. مدام از این پهلو به آن پهلو میشد. مدام درستترش غلت میزد. ولی بالاخره پلک هایش سنگین شد و به خواب رفت.

صبح زود دوباره از خواب بیدار شد و صبحانه شروین را آماده کرد. ولی شروین بعد از آماده شدن بدون خوردن

صبحانه و بدون حتی صحبتی با مهیا از خانه خارج شد.

ان روز دوباره زمانی که مهیا از دانشکده به خانه برگشت، کارهایش را انجام داد و شامی آماده کرد و مشغول خواندن درس هایش شد.

نه شب بود که با صدای زنگ در فوری کتابهایش را جمع کرد و از اتاق خارج شد با دیدن شروین دوباره جلو رفت و گفت:

_سلام اقا. خسته نباشین!

ولی شروین گویی اصلا او را ندیده باشد، مثال افراد بیگانه از کنارش رد شد و به اتاقش رفت.

دوباره مهیا بغضش را فرو داد و چیزی نگفت. چقدر باید به خاطر فقر و نداری اش غرورش را میشکست؟ چقدر باید پیش هر کس و ناکسی کوتاه میامد؟ چقدر باید به خاطر احتیاجش جلوی این وان خم و راست میشد؟ چقدر در پنهان اشک میریخت.

چقدر باید اه میکشید؟ چقدر باید ناله میکرد؟

چقدر باید زار میزد؟ او حتی اجازه ی اینکه به کسی دل ببندد را هم نداشت. او باید همه خواسته هایش را، علایقه هایش را، احساساتش را، زیر پاهایش له کرده و فقط له شدنشان را تماشا میکرد. حداقل قبل از آن میتوانست اشک هایش را پشت عینکش پنهان کند، ولی حتی پیش شروین هم نمیتوانست به اشکهایش اجازه دهد تا به چشمانش یورش ببرند و آنها را خیس کنند. مطمئن بود که اگر شروین از عشق و علاقه او به خودش آگاه شود، حتی یک روز هم به او اجازه ماندن در خانه اش را نمیدهد.

او محتاج بود واقعا به این شغل احتیاج داشت.

چه کسی فکرش را میکرد که روزی مهیا حتی محتاج شغل کلفتی هم بشود، آن هم او با آن همه تحصیلات و کارایی و هنر و سلیقه ای که داشت. ولی او در زمانه بدی زندگی میکرد. زمانه ای که نامردی بیداد میکرد، زمانه ای که کسی، کسی را نمیدید. زمانه ای که همه فقط به فکر خودشان بودند و بس. انگار که همه برای پیشی گرفتن از یکدیگر مسابقه گذاشته و انگار هر کس بیشتر داشت، او برنده بود.

دوباره میز شام را چید و به کنار در اتاق شروین رفت و گفت:

-شام حاضره اقا

و دوباره شروین با بی اعتنایی گفت:

-خوردم، جمعش کن، کار دارم.

وسرش را به مطالعه کتابی مشغول کرد و از اتاقش خارج شد.

مهیا با بغض میز را جمع کرد و وارد اتاقش شد، چقدر خود را پیش شروین تحقیر شده میدید.

چقدر خودش را خوار و خفیف میدید. اگر نیازی نداشت، اگر فقط خودش بود و خودش، هرگز دیگر در این خانه نمی ماند.

ولی پدر و خواهرانش را چه میکرد؟ مگر همیشه شعارش این نبود که یک نفر فدای سه نفر، پس حق اعتراض هم

نداشت و همه ی این افکار و حرف ها بیهوده بود.

با افکار پریشان و در همش مشغول خواندن درس هایش شد. به علت بیماری پدر و نرفتن به دانشگاه، از درس هایش هم عقب مانده بود.

فردای آن شب، دوباره صبح زود شروین بدون خوردن صبحانه و حتی صحبت با مهیا از خانه خارج شد. مهیا هم بعد از رفتن او با قیافه ای غمگین از خانه خارج و راهی دانشکده شد.

در نظر او شروین با وجود این زندگی مرفه چگونه میتواند از زندگی خدمتکار خانه اش اطلاع داشته باشد؟ چگونه میتواند از خوار

شدن خدمتکار خانه اش خبر داشته باشد؟ در مسیر راهش چشمش به سیروس افتاد که او هم پیاده راهی دانشگاه بود. سیروس با دیدن مهیا به سمتش رفت و گفت: (سلام، صبح بخیر!)

مهیا با دیدنش لبخندی زد و گفت: (سلام، پیاده ای؟ بالخره به درد ما دچار شدی؟)

سیروس گفت: (آره، ماشینم تو تعمیر گاه! چطوری؟ خوبی؟ چند روزه می بینم پکری، چیزی شده؟)

مهیا گفت: چیزی نیست پدرم بیمار، نگرانم)

سیروس گفت: (اگه کاری هست بگو انجام بدم.)

مهیا گفت: (نه، ممنون، بالاخره می دونی که ما دخترا بیشتر از شما پسرا به بابامون علاقه داریم و خیلی زود

نگرانشون می شیم.) و بعد از طی مسیری با هم وارد دانشکده شدند.

سیروس چقدر این دختر را دوست داشت، فقط خدا می دانست. ولی مانده بود که چگونه به قبل او رخنه کند. مهیا با رفتارهای خواهرانه اش جلوی راه او سدی کشیده بود، نفوذ ناپذیر. که این سد باعث می شد، سیروس هیچگاه نتواند حرفهای دلش را به او بگوید.

چند روزی هم گذشت، ولی شروین هنوز هم با مهیا سر سنگین بود. «آ» روز مهیا زمانی که کلاسهایش به اتمام رسید و از دانشکده خارج شد. دوباره با عجله راهی خانه شروین شد. به محض رسیدنش به خانه باز هم همه جا را تمیز و شام را آماده کرد. کی دلخواه شروین را نیز تهیه دید و منتظر شروین نشست. تصمیم گرفته بود که آن شب هر طوری که بود، اعتصاب شروین را بشکند و او را به سخن گفتن وادارد.

ولی آن شب شروین اصلاً به خانه نیامد. بلکه به خانه عمه اش نجمه رفت و آخر شب هم با یک تک زنگ کوتاه به مهیا خبر داد که شب به خانه نمی آید. کهبا این کارش مهیا را دماغ بر جای گذاشت.

شروین نیز بسیار دلتنگ مهیا بود و دلش پر می کشید تا روبروی او بنشیند و به اندازه تمام روزهایی که او ندیده و با او سخن نگفته بود، با او سخن بگوید و به تماشایش بنشیند.

آن بیست روز به قدری برای شروین سخت گذشته و بی تابش کرده بود، که همان شب اول بعد از بازگشت و دیدن مهیا، قاطعانه با خو تصمیم گرفت که به مدت چند روز چنان رفتاری به مهیا نشان دهد که او بعد از آن، بدون گفتن به او حتی یک روز هم غیبت نکند. ولی او هنوز مهیا را نشناخته و نمی دانست که او از خودش هم لجباز تر است. ولی شروین باز هم نیامد و آن شب را در خانه ی خاله اش، طیبه گذراند.

روز جمعه بود که مهیا صبح زود بدون این که شروین را ببیند. به خانه ی خودش رفت. با ورود به خانه با وجود اینکه حوصله ی حتی کلامی حرف را نداشت، ولی با روی گشاده کنار پدرش نشست و با او شروع به خوش و بش کرد و سر به سرش گذاشت، تا شاید بتواند ذره های روحیه ی او را تغییر دهد. با وجود اینکه متصور حالش بهتر از قبل بود، وای هنوز هم ضعیف بود و مدام باید تقویت می شد. برای پدر کمی جگر درست کرد و به دستش داد، تا بخورد و کمی تقویت شود. پسته پوست گرفت و داد به دستش، تا شاید بخورد و جان بگیرد. او دیگر نمی دانست که چه کند. هر چه سروته زندگی را می زد، باز هم کم می آورد. و ازسوی دیگر رفتارهای سرد شروین بیشتر از هر چیز دیگری او را آزار می داد. تصمیم گرفته بود که اگر شروین باز هم به آن رفتارش ادامه دهد، حتما خانه اش را ترک کند. شاید اصلاً شروین دیگر به اونیزی نداشت؟ شاید بعد از از ماجرای آنشب و دیدن قیافه اصلی او خجالت کشیده بود تا او را اخراج کند؟ شاید دنبال بهانه ای می گشت که آن بیست روز غیبت به دستش بهانه داده بود؟

دوباره روز شنبه صبح زود بود که مهیا با سپردن پدر و مهدیه به دست مهسا خانه را ترک کرد و راهی بالای شهر شد.

بعد از طی مسافتی و گذشتن از از خیابانهای متعدد و پر ترافیک، با رسیدن به روبروی آپارتمانی که شروین در آنجا زندگی می کرد، آه سردی کشید و زیر لب گفت: (اگه امشبم شروین بهم بی محلی کنه، دیگه نمی مونم). با ورودش به راهروی ساختمان بدون سوار شدن به آسانسور، پله ها را با پاهایی سنگین، دو تا یکی کرد و خود را به سمت بالا کشید. داخل آپارتمان به قدری ریخت و پاش و به هم ریخته بود که نهایت نداشت. انگار که شروین با یان کارهایش حسابی با او لج می کرد.

تا به هنگام بعد از ظهر مشغول تمیز کردن خانه شد و دوباره شامی تهیه دید و دسر دلخواه شروین را آماده کرد. د ر تاریکی شب از پنجره ی اتاقش خیره ی ستارگان بود که با صدای چرخش کلید و زنگ در از اتاقش خارج و به کناردر رفت. گفت: (سلام آقا، خسته نباشین!) ولی باز هم شروین بدون دادن جوابی به او، وارد اتاق خودش شد. مهیا برایش چای و کیک برد و گفت: (آقا کیک رو که دوست دارین براتون درست کردم) شروین با لحن تندی گفت: (دیگه دوست ندارم، برش دار ببر.) مهیا با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفت: (چشم آقا!) و بدون گفتن سخن دیگری به سمت آشپزخانه رفت. دوباره میز شام را آماده کرد، هر چند مطمئن بود که آن شب نیز نخورده جمعش می کند. ولی وظیفه ای بود که او باید انجامش می داد. با قدمهایی سنگین به سمت اتاق شروین رفت. و گفت: (آقا شامی که دوست دارین درست کردم.) شروین بدون اینکه نگاهی به او بیندازد. گفت: (غذا خوردم، جمعش کن. دیگه ام مزاحم نشو، کار دارم.) و خود را با نوشتن مطلبی مشغول کرد. مهیا بغض نشسته بر گلویش را قورت داد و گفت: (چشم آقا) و سریع از اودور شد. بلافاصله میز شام را جمع کرد و ظرفها را شست و به اتاقش رفت. نه دیگر امکان نداشت در آن خانه بماند و خود را به زور تحمیل کند. با تمام بغضی که در گلویش نشسته بود، کتابهایش را داخل ساکش قرار داد و مانتو اش را پوشید. در حالیکه قلبش به شدت گرفته بود. ساکش را برداشت و به سمت در خروجی رفت. ولی باز هم از دلش نیامد بدون خداحافظی از شروین، از آنخانه بیرون برود. به سمت اتاق شروین رفت و او را روی تخت درازکش دید که چشمانش نیز بسته بود. با صدای آرامی گفت: (آقا می بخشین....) ولی شروین اجازه نداد. تا او حرفش را ادامه دهد. بدون این که چشمانش را باز کند گفت: (مگه نگفتم مزاحم من نشو!) مهیا با بغض گفت: (بله آقا می دونم هم مزاحم، هم احمق، ولی مطمئن باشین دیگه این احمق مزاحمتون نمی شه.) و سراسیمه به سمت در آپارتمان رفت و از در خارج شد. شروین به محض شنیدن صدای در خروجی، از جتیش پرید و از اتاق خارج شد. ولی هر چه مهیا را صدا زد، هیچ صدایی نشنید. مطمئن شد که مهیا از خانه بیرون رفته است. با عجله کلیدش را برداشت و بلافاصله از خانه خارج و سوار اتومبیلش شد. حال خودش را نمی فهمید. اگر مهیا را گم می کرد چه؟ اگر مهیا او را نمی بخشید چه؟ بعد از طی مسیری چشمش به مهیا افتاد که ساک به دست منتظر اتومبیل ایستاده بود. با نفس عمیقی خدا را شکر کرد که به موقع او را دیده است. با ترمز پر سر و صدای کنار پایش توقف کرد و گفت: (سایه سوار شو!) ولی مهیا با دیدن شروین با گاهمایی تند از کنار اتومبیلش دور شد و به راهش ادامه داد. شروین چندین بوق پیایی زد. ولی مهیا حتی به او نگاه هم نکرد و به راهش ادامه داد. شروین با شتاب از اتومبیل پایین پرید و سمت مهیا دوید و با صدای بلندی او را صدا زد: (سایه معلومه داری کجا میری؟) در حالیکه مهیا سرش پایین و به ساک درون دستش خیره شده بود با بغض گفت: (جایی که مزاحم نباشم، جایی که حضورم اضافه نباشه، جایی که بهم احتیاج داشته باشن، جایی تحقیر نشم، جایی که برای خودم و کارام ارزش قائل باشن، جایی که غذاهام آخر شب تو سطل آشغال ریخته نشه، جایی که حتی به عنوان کلفت اون خونه جواب سلاممو بدن، جایی که.....) ولی گریه امانش نداد و شانه هایش از شدت گریه به لرزه در آمد و با همان حالت گریه

گفت: (اگه لازم نداشتین خیلی راحت می تونستین عذرمو بخوایین و این همه منو تحقیر نکنین. درسته که شما اربابین و من مستخدم و حق اعتراض ندارم ولی بالاخره منم برای خودم غروری دارم) که با آخرین کلام لرزش شانه هایش شدت گرفت.

شروین بدجوری او را تحقیر کرده بود بدجوری به او بی محلی کرده بود، پس چرا باید می ماند و خود را تحمیل می کرد دوباره با گفتن (با اجازه) از شروین دور شد.

ولی بلافاصله شروین به سمتش دوید و رو به رویش ایستاد و گفت: (سایه یادته روزی که اومدی استخدام بشی، بهم گفتی کاری می کنی که اگه یه روز بخوای از پیشم بری من گریه می کنم؟ آره یادته؟ بدون امشبمهنون روزه، اگه بری باور کن گریه می کنم؟)

مهیا در حالی کع پشتش رو به شروین کرده بود، با گریه گفت: (اون روز وقتی دیدمتون احساس کردم با همه ی آدمای فرق دارین، برای اون روز اون حرفو زدم ولی توی این دوهفته فهمیدم که نگاه شما به من فقط به چشم کلفت خونتونه! نه خواهر یا یه دوست.)

دلش چنان از کارهای شروین شکسته بود که دوباره گریه ی شدیدش به راه افتاد و شانه هایش را به لرزه انداخت از روزی که پدر را روی تخت بیمارستان دیده و آن همه رنج کشیده بود، این بغض لعنتی در گلویش چنبرک زده و رهایش نمی کرد.

انگار که مدتی بود به دنبال بهانه ای می گشت تا سرباز کند و ابراز وجود کند و به او بگوید: (که مرا نادیده مگیر، بگوید که مرا در خود خفه مکن، بگوید که مرا بیرون بریز.)

تا با ان روز شروین گریه مهیا را با آن شدت ندیده بود. مدام به خود بد و بیراه می گفت که چرا این چنین قلب این دختر را شکسته و تحقیرش کرده است. او هرگز به مهیا به چشم خدمتکار خانه اش نگاه نکرده بود، پس چرا در تمام طول این دو هفته با کارها و رفتارهای احمقانه اش او را تحقیر کرده و افکار ناخوشایندی را میهمان ذهن او کرده بود؟ آن هم افکاری که سرانجام او را به سر حد انفجار رسانده و موجب رفتنش از آن خانه شده بود. در حالی که چشمان خودش نیز پوشیده از اشک بود، روبروی مهیا ایستاد و گفت: (سایه خواهش می کنم منو نگاه کن! خواهش می کنم سرتو بالا بگیر.)

ولی مهیا در حالی که سرش پایین بود و با تمام وجود گریه می کرد گفت: (آقا اجازه بدین برم. دیگه نمی تونم بمونم. برای شما که فرقی نمی کنه، چه من، چه کس دیگه. توی این دو هفته نشون دادین که نگاهتون به من مثل بقیه است. درسته به عنوان یه کلفت حق حرف و حق اعتراض ندارم، ولی اجازه رفتن. که می تونم به خودم بدم. پس لطفا برین کنار، تا برم.)

شروین که صدایش خشن برداشته بود گفت: (سایه نمی دونستم که انقدر دل نازکی؟ منو ببخش، و اینم بدون، قبل از این که تو به این کار احتیاج داشته باشی، من به تو احتیاج دارم. می دونی که من مرد بی دست و پاییم، هیچ کاریم بلد نیستم، الا شلوغ کردن و دستور دادن. اینقدرم این کلمه لعنتی رو به زبونت نیار! حالا منو نگاه کن ببینم. فقط تو چشات می تونم بخونم منو بخشیدی یا نه؟)

مهیا که خودش هم راضی به رفتن نبود، به سمت شروین که تشنه ی دیدنش بود چرخید.

شروین با دیدن اشک چشمان مهیا که آنها را به طرز زیبایی سحر انگیز کرده بود، سست شد و صد با به خود لعنت فرستاد. و سر آخر نیز با صدای پر التماسی گفت: (خواهش می کنم سایه، برو بشین تو ماشین.)

مهیا در حال پاک کردن اشکهایش گفت: (نه آقا دوست ندارم تحمیل بشم .) شروین گفت: (بس کن سایه ! برو بشین تو ماشین ، تو بیست روز رفتی و حتی به بارم بهم زنگ نزدی ، حتی بهم اطلاع ندادی که کجایی ؟ می دونی من تو این بیت روز چی کشیدم ؟ نه شماره تلفنی ازت داشتم و نه آدرسی !)

و بالاخره بعد از اصرارهای فراوان شروین مهیا سوار ماشین شد . ولی گریه اش تمامی نداشت . انگار که این اشکها ، سالهای سال بود که پشت چشمانش کمین کرده بود . تا امشب به صورتش حمله کنند و صورتش را خیس از اشک کنند . عاقبت هم از شدت گریه نفسهایش به شماره افتاد .

شروین فوری کنار توقف کرد و با آوردن لیوانی آبی گفت: (سایه خواهش می کنم بس کن .)

مهیا با بغض و گریه گفت: (اصلا به بارم به عنوان یه دوست از من پرسیدین تو این بیست روز کجا بودم ؟ چیکار می کردم ؟ نه شما هیچی ازم نپرسیدین . تو این بیست روز پدرم بیمار و تو بیمارستان بستری بود . بیست روز یا تو خونه بودم یا تو بیمارستان . وقتی پدرم زیر عمل بود ، من اصلا فکر تلفن زدن به شما نبودم . در واقع اصلا فکر کار نمی کرد . بعدم با خودم گفتم شما هر جور که شده این چند روزه رو سر می کنین .)

شروین دوباره گفت: (تو رو خدا سایه گریه نکن ! به خدا اینقدر عصبان بودم که دست خودم نبود .) و بلافاصله کنار رستورانی نگه داشت و گفت: (حالا مثل یه دختر خوب پیاده شو تا شام بخوریم .)

مهیا گفت: (مگه شما شام نخوردین ؟)

شروین گفت: (نخیر ! باور میکنین چند شبه اصلا شام نخوردم ! توی بی انصافم هر شب به جای این که غذا رو بذاری توی یخچال ، می ریختی تو سطل زباله . هر شب وقتی نصف شبی از گشنگی سراغ یخچال می رفتم می دیدم بازم غذا نیست . باور می کنی این اخلاقتم به ترانه رفته ؟ دختر ما خواستیم تو رو ادب کنیم . ولی تو حسابی ما رو ادب کردی . ولی خواهشا این دفعه که خواستی چند روز نیایی، حتما به تک زنگ بزنی . اصلا نه ! آدرسشو یا با یه ماره تلفن بده که اگر روزی نیومدی ، باهات تماس بگیرم . به خدا نگرانت می شم !)

مهیا که در حال پاک کردن اشکهایش بود با شنیدن حرف شروین گفت: (نخیر لازم نکرده ! فکر کردین من به هر مردی آدرس با شماره تلفن می دم ؟) شروین خندید و گفت: (انو که خوب می دونم . حالا نمی خوای پیاده شی؟) مهیا گفت: (امشب غذا رو نریختم بیرون ، بریم خونه .) شروین گفت: (چشم سایه خانم ، پس پیش به سوی خونه .)

در طول مسیر راه ، شروین به قدری برای مهیا صحبت کرد و زبان ریخت و از او عذر خواست تا سرانجام خنده مهیا را در آورده و شروین با دیدن خنده مهیا ، با خیال راحت اتومبیلش را وارد پارکینگ مجتمع کرد و آن را گوشه ی پارک کرد و گفت: (سایه پیر پایین که از گشنگی مُردم !)

مهیا سرش را با لبخندی تکان داد و گفت: (من که می دونم منو فقط بخاطر شکمتون برگردوندین .)

شروین که با بودن مهیا در کنارش چهره اش پوشیده از شادی بود گفت: (پس چی فکر کردی سایه خانوم ؟ خودت بهتر از هر کسی می دونی که من بنده و اسیر شکم هستم .)

مهیا به محض ورودش به خانه با نگاهی به اطراف ، آهی را که نشانه آسودگی خیالش بود ، از سینه بیرون داد و خدا رو شکر کرد که شروین به دنبالش رفته و او را به خانه بازگردانده است .

بلافاصله وارد آشپزخانه شد و غذا را گرم کرد ولی به محض این که سرش را چرخاند تا شروین را برای خوردن شامش صدا بزند. او را جلوی ورودی آشپزخانه، مشغول تماشای خود دید، با تعجب پرسید: (چیه آقا؟ چرا این طوری زل زدین به من؟ نکنه پشیمون شدین از این که دوباره منو برگردوندین خونه؟!)

شروین که با نگاه مهیا هول شده بود، فوری کنار میز غذا نشست و گفت: (نخیر سایه خانوم، داشتم فکر کردم اگه امشب پیدات نمی کردم تا صبح باید یه سره گریه می کردم. می دونی که تو برام مثل ترانه ای.) مهیا گفت: (اگه باتون مثل ترانه نبودم چیکار می کردین؟ حالا بفرمایین، مگه نمی گفتین از گشنگی دارین پس می یوفتین.)

شروین گفت: (باید خودتم بشینی. بخدا مردم اینقدر تنهایی غذا خوردن. آخه دختر دلت یه ذره برام بسوزه! حداقل دلت به یتیمیم بسوزه.)

مهیا گفت: (با اجازه تون به شما دیگه یتیم نمی گن، اگه زن گرفته بودین، الان اندازه ی من دختر داشتین.)

شروین گفت: (دست شما درد نکنه. حالا خوبه شناسنامه امو دیدی، وگرنه می گفتمی همسن بابا بزرگتم.) مهیا گفت:

(نمی دونم شایدم.) شروین گفت: (بشین سایه، خواهش می کنم.)

مهیا گفت: (آخه کجای دنیا ارباب و مستخدم با هم شام می خورن.)

شروین گفت: (سایه خانوم! نه من اربابم، نه تو مستخدم. دیگه هم تکرار نشه.) و با دیدن نگاه مهیا که به روی میز خیره بود، گفت:

· (حالا چرا همش چشاتو رو میز دوختی؟ نکنه داری قاشقامو می شمیری؟) مهیا گفت: (حالا چرا مثل قحطی زده ها دارین می خورین؟ چتونه؟ نترسین از دستتون نمی گیرم.)

شروین گفت: (هیچی، یه هفته است شام نخوردم! نگفتی پدرت چش بود؟) مهیا گفت: (متأسفانه یکی از کلیه هاشو از دست داده بود. اگه به موقع نمی رسوندیمش، اون یکی رو هم از دست می داد.)

شروین گفت: (تو از کجا فهمیدی؟)

مهیا گفت: (شانسی زنگ زدم و فهمیدم. خدا رو شکر الان حالش بهتره.) شروین گفت: (اگه پولی یا کمکی خواستی قایم نکنیا، حتماً به من بگو و همیشه رو من حساب کن.)

مهیا گفت: (نه آقا، ممنون! چیزی لازم ندارم.)

ولی فردای آن شب شروین مبلغی پول داخل پاکتی قرار داد و خطاب به مهیا گفت: (سایه بیا این پولو بفرست برای خانواده ات، می دونم خرج دوا و دکتر این روزا گرونه.)

مهیا گفت: (نه آقا.) شروین گفت: (بگیر تعارف نکن.)

مهیا گفت: (ممنون آقا، فراموش نمی کنم. راستی آقا چند روز دیگه عیده، می تونم برم مرخصی یا با اون بیست روز حساب می کنین؟)

شروین گفت: (ما که دیگه با هم غریبه نیستیم، این حرفا رو می زنی. حتماً برو! می دونم نگران پدرتی.) و در ادامه سخنانش آه بلندی کشید و گفت: (بازم باید تنها بمونم، چند روز می مونی؟)

مهیا گفت: (هر چند روز که شما بگین.)

شروین گفت: (یه هفته ای برو و برگرد. ولی منتظرم نذاریا سایه. یه هفته نشه دو هفته؟) مهیا گفت: (چشم آقا.)

آن سال برعکس سال پیش، شروین عیدی مهیا را فراموش نکرد. برایش دو عدد بلوز خوش رنگ و دو عدد شلوار جین خرید. به هنگام بازگشت به خانه چشمش به روسری خوش رنگی افتاد و آن را هم خرید. مطمئن بود که رنگش حتماً به چهره مهیا می آید. وقتی وارد خانه شد مثل سال گذشته باز هم کادویی را روی میز دید. با دیدن آن فهمید که باید کار مهیا باشد. از همان اتاقش با صدای بلندی گفت: (سایه دستت درد نکنه، کادوی توام روی میله برش دار.)

مهیا با دیدن آن همه کادو گفت: (آقا چه خبره! بدعادت من نکنین، من نمی تونم جبران کنم و ازتون خجالت می کشم.)

شروین با لبخندی گفت: (سایه خانوم سال جدید چه باادب شدی!) مهیا گفت: (آقا ما همیشه باادبیم.) شروین گفت: (سایه یادت باشه لباسایی رو که خریدم بپوشی. به خدا تو حیفی! تو باید بهترین لباسا رو بپوشی!) مهیا گفت: (آقا مگه با درآمد مستخدمی می شه از این جور لباسل پوشید؟)

شروین با چهره ای عصبانی به سمت مهیا رفت و روبروی او قرار گرفت و گفت: (سایه فقط یه بار دیگه این کلمه رو تکرار کنی اخراجت می کنم. من و تو مثل دو تا دوست داریم کنار هم زندگی می کنیم و تو، تو کارای خونه به من کمک می کنی، فهمیدی؟! دفعه آخرت باشه!)

مهیا گفت: (آقا فقط موقع اخراج رضایت نامه یادتون نره! ولی آقا خودمونیم، کاش همیشه عید بود و شما اینقد ولخرجی می کردین.)

شروین گفت: (سایه خانوم بعد از عید جدیانه باید درس بخونی، فهمیدی؟ تنبلی ام بسه.) مهیا گفت: (چشم آقا.)

فردای آن شب قبل از آمدن شروین مهیا یکی از بلوز و شلواری را که شروین برایش خریده بود، پوشید و موهایش را نیز بافت و روی شانه هایش انداخت. خودش هم از کارهای خودش، سر در نمی آورد. شاید واقعاً داشت شروین را امتحان می کرد. با آن بلوز و شلوار و موهای بافته شده، مثال دخترکان شیطان دبستانی شده بود.

وقتی شروین وارد خانه شد، از دیدن مهیا جا خورد و بهتش برد. ولی فوری به خود آمد و از حالت بهت خارج شد و گفت: (سایه چقد بلوز بهت می یاد! مثل بچه های وروجک شدی.) مهیا گفت: (آره آقا فقط یه توپ کم دارم.) و بلافاصله کنار شروین رفت و کتش را از دستش گرفت.

شروین با دیدن کارهای مهیا احساس خوبی داشت. اگر روزی می توانست او را راضی به این کند که همسرش بشود، چقدر خوشبخت می شد. ولی هر بار رفتارهای مهیا با او، فقط ترانه را به خاطرش می آورد و بلافاصله جرأت ابراز احساساتش را از دست می داد. به یادش آمد که چه دخترانی را استخدام کرده و از همان روز اول چقدر برای او عشووه و ناز آمده بودند، تا او را به سمت خود جلب کنند. ولی او فقط از آنها بیزار شده و بلافاصله آنها را اخراج کرده بود. ولی این دختر اصلاً نه به فکر جلب توجه او بود و نه به فکر چیز دیگری. او فقط و فقط به فکر اضافه کردن حقوقش بود و بس. شروین مانده بود که با این دختر چگونه رفتار کند تا او پی به احساسش ببرد.

آن شب سر میز شام رو به مهیا کرد و گفت: (سایه می خوام فردا با من بیایی بیرون، به کمکت احتیاج دارم. آخه می دونی می خوام برای عمه و پسر عمه ام عیدی بگیرم. مطمئنم می تونم رو تو حساب کنم! چون تو خوش سلیقه ای.) ولی شروین دروغ می گفت، دلش می خواست شبی را با مهیا بیرون برود و مانند مردان عاشق کنار او قدم بزند و سخن بگوید.

مهیا با حرف شروین گفت: (آقا پس قبل از این با کی می رفتین خرید؟)
 شروین گفت: (دیگه سؤال نکن سایه خانوم، اینم جزو وظایفته یادت باشه.) مهیا گفت: (اگه جزو وظایفمه، چشم! ساعت چن باید بریم خرید؟) شروین گفت: (ساعت شش میام دنبالت.)
 آن شب شروین اولین قدم را برای بیرون رفتن با مهیا برداشت.
 فردای آن شب ساعت شش بعد از ظهر بود که شروین به دنبالش آمد. زمانی که مهیا از خانه خارج شد و شروین را داخل اتومبیلش منتظر خود دید، با گامهایی تند خود را به او رساند و روی صندلی عقب نشست. شروین نگاهی به او کرد و پرسید: (حالا چرا نشستی عقب؟) مهیا گفت: (خب کجا باید بشینم؟ نکنه باید به جای شما رانندگی کنم؟) شروین گفت: (مگه بلدی؟)
 مهیا گفت: (مگه رانندگیم کاری داره! من شونزده سالم بود که رانندگی می کردم.) شروین گفت: (می دونم که راست نمی گی.) مهیا گفت: (تا حالا دیدین من بگم چیزی رو بدم و بلد نباشم؟ می خوایین امتحان کنین؟)
 شروین برای این که باورش شود فوری ترمز کرد. البته بیشتر هدفش کشاندن مهیا به صندلی جلوی اتومبیلش بود. بلافاصله پیاده شد و گفت: (بیا بشین، من که می دونم دروغ می گی!)
 مهیا گفت: (آقا راستی راستی من باید رانندگی کنم؟)
 شروین با خنده گفت: (چیه دروغ گفته بودی، دروغگو؟)
 مهیا گفت: (نه اقا اگه زودتر گفته بودین گواهینامه ام رو میاوردم.)
 شروین با تعجب پرسید: (مگه تو گواهینامه ام داری؟!)
 مهیا بطور مرموز نگاهی به شروین انداخت و گفت: (شما هنوز خیلی چیزا از من نمیدونید، من عادتتم، همیشه کم کم هنرام رو میکنم، یادم باشه تو خونه نشوتون بدم.)
 شروین گفت: (منتظرم ببینم دیگه چیا رو به من نگفتی؟)
 مهیا لبخند زد و گفت: (عجله نکنین کم کم همه چیز رو میبینید.)
 شروین گفت: (حالا چرا نمیای بشینی؟)
 مهیا از اتومبیل پیاده شد و پشت فرمون نشست و حرکت کرد ولی بلافاصله بیاد روز هایی افتاد که پشت فرمون اتومبیل پدرش مینشست و او دور اطراف شهر دوری میزدند و گردش میکردند. شروین واقعا دیگر در کار این دختر مانده بود. مهیا از افکار دور و درازش کنده شده و گفت: (نوار ندارین اقا اچه من عادت دارم موقع رانندگی حتما باید موزیک گوش یدم.)
 شروین گفت: (چه عادت قشنگی! دیگه به چی عادت داری؟)
 و بلافاصله یک نوار ملایم را داخل پخش اتومبیل قرار داد و تکیه زد به در و خیره شد به مهیا که مانند تابلوی زیبایی یک نقاشی کنارش نشسته بود.
 مهیا در جواب شروین با لبخندی گفت: (عادت دیگه ام اینه که وقتی رانندگی میکنم سمت راست ماشینو میکوبم به درودیوار و سرنشین رو میکشم.)
 شروین خندهی بلندی سر داد و گفت: (چه عادت وحشتناکی!)
 مهیا گفت: (چیکار کنم دست خودم نیست اینم جزو یکی از عادتای منه.)
 شروین گفت: (ترو خدا امروز روی این یکی عادتت خط بکش به خدا هنوز جوونم خیلی ارزو ها دارم.)

مهیا با نگاهی به شروین چشم بلند بالایی گفت و در ادامه پرسید: (خب حالا باور کردید من رانندگیم بدم؟) شروین گفت: (سایه تعجب میکنم چرا تا حالا ازدواج نکردی؟)

مهیا گفت: (من که قبلا به شما گفتم خاستگار ندارم، اخیه میدونید که با این همه عیبی که دارم، کسی منو نمی پسندد.) وبا خنده قشنگی به سمت شروین که با حسرت به تماشای او نشسته بودنگاهی انداخت و چشمانش به چشمان شروین خیره ماند ولی فوری صورتش را از او چرخاند و گفت: (چی اقا به رانندگیم حسودیتون شده؟) اصلا شما اقایون عادتتونه ، دوست ندارین ما خانوما چیزی بلد باشیم، فقط می خواین همه کاره خودتون باشید و مدام دستور بدید، ولی کور خوندید اقا حالا دیگه زمانه عوض شده، حالا دیگه دور، دوره خانوماست و دستور بده فقط ماییم و ما.)

شروین گفت: (سایه چرا حرفو قاطی میکنی؟ پرسیدم چرا تا حالا ازدواج نکردی؟)

مهیا خیلی با مزه گفت: (مگه دیوونه ام افسارمو بدم دست شما اقایون! اگه کلفتیه خب اونو تو خونه شمام دارم انجام میدم. حد اقل در قبالش حقوق میگیرم. اما اگه شوهر کنم باید مدام مفت و مچانیدست به سینه ی اقا باشم و اوامر ایشون رو اجرا کنم. درسته اقا؟ ولی بهتون قول میدم هر وقت از جونم سیر شدم. حتما شوهر میکنم. تازه شما که نه باغبون دارین، نه اشپز دارین نه راننده.)

شروین گفت: (سایه تو چرا انقدر از مردا بدت میاد؟)

مهیا گفت: (مگه مردام قابل خوش اومدنن؟ به مرد خوب تو دنیا وجود داره که اونم پدرمه، همین و همین.)

شروین پرسید: (پس من چی؟)

مهیا گفت: (شما؟ شما که از همه بدترین! ببینید چقدر تو خونتون از منه بدبخت کار میکشید؟ تازه خرید عیدی واسه اقوامتون هم گردن من انداختید، رانندگی رو بگین که اونم مفت و مجانی به من تحمیل کردین. حتما امشب میخواین به شامی به من بدید و تو دلتون گفتید: (نه بابا مجانی که همیشه باید به کاری ازش بکشیم.) اصلا شما اقایون کارتونه، تا هستیم مثل خر ازمون کار میکشین. وقتی که مردیم، میگی خدا رحمتش کنه ، زن کاری بود.

بلا فاصله خنده ی بلندی سر داد و میدان را دور زد. شروین با تکان دادن سرش گفت: (دختر تو اصلا قصه ام داری؟)

مهیا گفت: (غصه! اصلا غصه چی هست؟ شما غصه رو برام معنی کن ببینم خوردنیه؟ پوشیدنیه؟ دور انداختنیه؟ لطفا حسابی برام تفسیرش کنین. اگه پوله که خوشم میاد ، ولی اگه جنس مذکره واقعا ازش بدم میاد.)

شروین گفت خوشم میاد خیلی بی خیالی، هم راحت حرفاتو میزنی هم راحت گریه هاتو میکنی. ولی سعی کن به ذره نظر تو نسبت به اقایون عوض کنی ، به خدا اونطورام که تو فکر میکنی بد نیستن.)

مهیا گفت: (چی شمام مثل من برای خودتون سازمان حمایت از مردان افتتاح کردین. ولی بدونین حریف من یکی نمیشین.)

شروین گفت: (من که سهله ، ازرائیل هم حریف تو یکی نمیشه.)

بعد از ساعتی شروین به کمک مهیا برای عمه و پسر عمه اش خریدی کرد و دوباره به همراه او سوار اتومبیل شد و باز هم مهیا پشت فرمان نشست. شروین به محض جابه جاشدن روی صندلی گفت: (سایه خواهش میکنم وقتی بیرون میریم انقدر منو اقا صدا نزن، باور کن پیش مردم خجالت می کشم. پس اسم و فامیل رو برای چی گذاشتن!)

مهیا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: (راستی اقا ترانه شما رو چجوری صدا میزد؟)

شروین گفت: (یعنی ترانه هر طور صدام میزده تو ام همون طوری صدام میزنی؟)

مهیا گفت شاید حالا شما بگین.)

شروین با مکتی به جلو خیره شد و به فکر فرو رفت. انگار که مشغول بازگشت به هفت سال قبل بود و تا حرف ها و صدای ترانه را بخاطر آورد. ترانه ای که در عنفوان جوانی ناکام پرکشیده بود به آسمان ها رفته بود بعد از لحظاتی به سمت مهیا چرخید و گفت: (ترانه هیچ وقت اسمو بدونه جان صدا نمی زد، وقتی باهام کار داشتیا وقتی میخواست چیزی بهم بگه میگفت: شروین جان! الهی فدات شم، اونو میگفت: شروین جان! الهی فدات شم، اونو میگفت: شروین جان! الهی فدات شم، اونو میگفت: شروین الهی دور سرت بگردم، بیا اینجا. شروین جان، الهی خواهرت پیش مرگت بشه، چرا غمگینی؟)

و شروین درست در میان یاد اوری جملات خواهرش بود که دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. بغض یکباره دهان باز کرد و با صدای بلندی از گلویش خارج شد و جلوی چشمان متعجب مهیا شروع به گریه کرد به طوری که باعث شد مهیا پایش را روی ترمز بگذارد و بایستد. مهیا که با بهت و حیرت به تماشای صورت پر اشک شروین نشسته بود بعد از لحظاتی گفت: (اقا واقعا منو ببخشید، به خدا اصلا قصد تجدید خاطراتتون رو نداشتم.)

. شروین گفت: (نه سایه من هر وقت نزدیک عید میشه، به یادشون میافتموبد جوری دلم میگیره نمیدونی با چه مظلومیتی رفتاگه تو ام مثل من تنها بودی و خدایی نکرده عزیزاتو تز دست داده بودی، همین احساس منو داشتیولی تو خونواده ای داری که عیدو منتظرت هستن، و خوش حالی که عیدو کنارشون میگذرونی مهیا با یاد اوری خانه ای که در ان فقط غم بود و قصه سرش را کان داد و گفت: (راست میگین اقا مگه میشه دختر خوش بختی مثل من شما رو درک کنه! ولی خب فهمیدم که باید مثل ترانه دائم قربون صدقه تون برم، اقا الهی فداتون شم حالا کجا بریم، اقا الهی که پیش مرگتون شم ما گشنه ایم!) که با حرف اخرش صدای فریاد شروین را در آورد: (سایه خواهش میکنم دیگه این حرفو نزن، ترانه پیش مرگم شد برام کافیه تو دیگه بس کن.)

مهیا با شنیدن حرف شروین گفت: (اقا راستی اگه یه روز منم بمیرم مثل ترانه بعد از هفت سال برام گریه میکنین؟ منکه فکر نمیکنم! مطمئنم بعد از اینکه مردم فوری یه اگهی به روزنامه میدینبا این مضمون.)) (به یک دوشیزه بدون عینک، برای کار های منزل نیازمندیم. که مهیا با این جمله اش جو موجود را تغییر داد و خنده شروین را در آورد و بلافاصله به پیشنهاد شروین کنار رستوران شیکی نگه داشت.

ولی مهیا در تمام طول مدتی که در رستوران نشسته بودند، فقط به فکر مهسا و مهدیه بود. او چگونه میتوانست بدون ان ها بی خیال در ان جای دنج و راحت بنشیند و شامی بخورد؟ اصلا غذا از گلئیش پایین نمی رفت. او مثال مادری بود که از بچه هایش دور افتاده و بدون ان ها هیچ چیز را نمی خواست. شروین با دیدنش که با غذایش بازی می کرد گفت: (سایه چرا با غذات بازی میکنی؟ تو که گرسنت بود نکنه با حرف های من اشتها کور شده؟)

مهیا گفت نه اقا این طور نیست، منو که می شناسین بی خیالم گرسنه ام نیست.)

ولی او دروغ می گفت، گرسنه اش بود، ان هم خیلی زیاد ولی نمی توانست چیزی بخورد. وجدانش به او اجازه نمیداد. چقدر دلش میخواست که او هم هرزگاهی می توانست پدر و خواهرانش را بیرون ببرد و کمی ان ها را بگرداند. ولی نمی توانست.

ان شب شروین تمام حرکات مهیا را زیر نظر گرفته بود قبل از آمدن به رستوران، مهیا مدام میگفت و میخندید، ولی با ورود به رستوران، خنده هایش ته کشید و سایه غمی روی چهره اش پیدا شد که او اصلا دلیلش را نمی فهمید حتی زمانی که مهیا برای لحظاتی کوتاه نگاهش به شروین افتاد چشمان مهیا از پوشیده از اشک دید. که این برای شروین علامت سوالی شد، که چرا مهیا به یکباره تغییر کرده چهره اش به جای ان خنده ها پوشیده از غم شد.

مهیا نگران بود، نگران از اینکه اگر روزی یکی از همکلاسی هایش او را با شروین ببیند چه کند. بعد از شام زمانی که ان دو از رستوران خارج شدند شروین رو به او کرد و گفت: (حالا تو بشین جای من، من بشینم جای تو).

مهیا با چشم بلن بالایی گفت: (الهی که فدات شم چشم، حالا اقا مثل ترانه شدم؟) و شروین در جوابش گفت: (تو همیشه برام مثل ترانه ای.) ولی او حتی خودش هم از گفتن اینجمله غمگین و خوشش نمی آمد.

مثل ترانه، اما چاره ای نداشت او باید به مرور زمان روی مهیا کار می کرد و او را به سمت خود می کشید.

· فصل 5

فردای آن شب، نزدیک هشت شب بود که زنگ در خانه به صدا درآمد. مهیا به گمان اینکه شروین است و خودش با کلیدش در را باز میکند، توجهی نکرد. ولی دوباره زنگ در به صدا درآمد. مهیا باز هم به گمان اینکه شروین کلیدش را فراموش کرده است، به سمت در رفت و آن را باز کرد و با دیدن بهادر جا خورد. ولی بیشتر از او بهادر از دیدن او هم جا خورد هم ماتش برد. به طوریکه به تته پته افتاد و گفت: " میبخشین، منزل آقای سرخوش؟ "

مهیا گفت: " سلام بهادر خان، خوبین؟ بفرمایین! خوش آمدین، الان آقای سرخوشم تشریف میارن. " و از جلوی در کنار رفت.

بهادر با تعجب پرسید: " مگه شما منو میشناسین؟ "

مهیا گفت: " البته، مگه شما منو نمیشناسین؟ "

بهادر گفت: " نه، تا حالا ندیدمتون. ولی تعجب میکنم که شما منو میشناسین. از دوستان شروین هستین؟ "

مهیا گفت: " تا حدودی بله، بفرمایین براتون چیزی بیارم. "

بهادر گفت: " نه ممنون، زحمت نکشین. "

مهیا گفت: " خواهش می کنم، تعارف نکنین. پسرخالشون هستین دیگه، درسته؟ "

بهادر واقعا تعجب کرده بود. گفت: " درسته، ولی شما از کجا میدونین من که تا حالا شما رو ندیدم! "

مهیا گفت: " چرا دیدین یادتون نیست. " و برای آوردن چای و میوه از او دور شد.

بهادر با دور شدن مهیا با نفس بلندی زیر لب گفت: " وای عجب دختری! این شروین خیلی ناقلاست، همیشه از همه

چی بهترینشو انتخاب میکنه. صبر کن امشب حسابشو میرسم. " و دوباره چشمش به مهیا افتاد که با سینی چای و

شیرینی به سمتش آمد و گفت: " بفرمایین "

بهادر دوباره با تردید پرسید: "میبخشین از شاگرداشون هستین یا مهمونشون؟"

مهیا گفت: "نه شاگردشونم، نه مهمونشون. من ماهه‌است که با ایشان زندگی میکنم. چطور منو ندیدین؟!"

بهادر با حرف مهیا ابروهایش خودبه‌خود بالا رفت و با تعجب پرسید: "ماهها؟ یعنی شما ماهه‌است که با شروین زندگی میکنین؟ تعجب میکنم به شروین نمیاید از این کارا بکنه."

مهیا گفت: "کدوم کارا؟" بهادر گفت: "این که با دختر جوونی هم خونه بشه."

مهیا گفت: "ولی شما اون دفعه از این حرفها نزدین!"

بهادر گفت: "میبخشین کدوم دفعه؟ آخه من اصلا شمارو به خاطر ندارم." و درست درمیان حرفهایشان بود که تک زنگ و باز شدن در، توجه هر دو را به خود جلب کرد. مهیا به آرامی به سوی در رفت و با دیدن شروین گفت: "سلام، خسته نباشین!" و بلافاصله کیف شروین را از دستش گرفت.

شروین نیز با اشتیاق نگاهی به او انداخت و گفت: "تو امهینطور." و بلافاصله با تعجب چشمش به بهادر که با شیطنت به آن دو نگاه میکرد افتاد و گفت: "به به! مهمونم که داریم. سلام بهادر، کی اومدی؟ چه عجب یاد پسر خالهات افتادی؟"

بهادر با لبخند موزیانه‌ای گفت: "ولله من که همیشه به یادتم. این تویی که حسابی سرت گرمه و همه رو فراموش کردی! تازه میفهمم که چرا دیگه یاد ی از ما نمیکنی؟"

شروین که به خوبی به اخلاق بهادر آشنایی داشت و مطمئن بود که او همان شب تا ته و توی قضیه را در نیابرد از آنجا در نمی‌رود. برای همین برای اینکه او را کنجکاو تر از آنی که بود کرده باشد. با لبخند فاتحانه‌ای گفت: "خب ما اینیم دیگه!"

مهیا بعد از آوردن چای و میوه برای شروین گفت: "با اجازتون من توی اتاقم هستم، هر وقت لازم بود صدام کنین پیام میز شام و بچینم."

شروین گفت: "برو راحت باش! میخوام کمی با بهادر صحبت کنم."

به محض اینکه مهیا وارد اتاقش شد بهادر به سمت شروین هجوم برد و گفت: "آهای ابلیس! این خوشگلو از کجا تور زدی؟ دختره میگفت شب و روز اینجاست. تو از این کارام بلد بودی و ما نمیدونستیم؟ خوب پیش ما جانماز آب میکشی و حسابی مشغولی. دیدم از دیدنم چطوری جا خوردی؟ یادم باشه بعد از این هر از گاهی سرزده بهت سری بزمن تا مچتو به موقع بگیرم. بیچاره مادرمو بگو که از تو برای خودش چه امامزاده‌ای ساخته؟ مداممبرات دنبال یه دختر نجیب و آفتاب و مهتاب ندیده میگردد که بره خواستگاری و تو رو از تنهایی در آره. وای که چقد ما ساده‌ایم؟"

شروین که از خنده ریسه رفته بود، گفت: "من که میدونم تو چرا مثل اسفند بالا و پایین میپیری؟ چون تو رو خبر نکردم. خب منو که خوب میشناسی؟ تنها خورم." و دوباره قهقهه‌های زد و با قیافه‌ی فاتحانه‌ای به بهادر خیره شد.

بهادر که کفرش در آمده بود، گفت: "بله بخند، اگه منم با یه دختر خوشگل شب و روزمو توی یک آپارتمان شیک و لوکس میگذرونم، میخندیدم. مثل من بیچاره نیستی که مدام زیر نظر مادرم که کی میرم؟ کی برمیگردم؟ کجا میرم؟ اصلا با کی میرم؟ خوش به حالت والله، خیلی خوش شانس!"

شروین با خنده گفت: "حالا مگه من خطایی کردم؟"

بهادر گفت: "کم نه! چیه ترسیدی منم یه ذره دید بزمن فرستادیش تو اتاق؟ متوجه شدم بهش اشاره کردی که بره تو اتاق! اصلا تو عادتته از بچگی همیشه همه چی رو فقط برای خودت خواستی."

شروین با لحن با مزه‌های گفت: "خب ما اینیم دیگه، زرنگیم. حالا زیاد حرص نخور. سیر میشی و نمیتونی دست پختشو بخوری و بیشتر حسرت بخوری."

شروین اصلا اسم مهیا را بر زبان نمی‌آورد. تصمیم داشت فعلا بهادر را سرکار بگذارد و کلی بخندد به خوبی میدانست که بهادر هم اینک چه حالی دارد بعد از دقایقی کنار اتاق مهیا رفت و از همان پشت در گفت: "خانم نمیخواهی به مهمون ما شام بدی؟"

که بلافاصله مهیا از اتاقش خارج شد و میز شام را چید. بعد از چیده شدن میز غذا شروین به آرامی کنار گوش مهیا گفت: "خودتم بشین با ما شام بخور."

مهیا که فهمیده بود شروین قصد اذیت کردن بهادر را دارد. فوری کنار آنها پشت میز غذا نشست و مشغول خوردن شامش شد.

شروین بهادر را زیر نظر گرفته و به خوبی می‌دید که او چگونه مدام نگاهش به مهیاست. ولی مهیا برعکس او خیلی عادی مشغول خوردن شامش بود. بعد از لحظاتی بهادر با نگاهی به شروین گفت: "شروین شما هنوز ما رو به هم معرفی نکردین؟"

شروین با لبخند پر شیطنتی گفت: "مگه دو نفر و چند بار به هم معرفی میکنن؟ دفعه‌ی پیش بهت معرفی کردم." بهادر با تعجب پرسید: "شروین شوخیت گرفته؟ من کی ایشونو دیدم؟ اتفاقا همین حرفو خودشونم بهم گفتن. ولی آخه کی من دیدمشون که شما یادتونه ولی من خودم یادم نیست؟ یعنی من اینقدر گیج شدم؟"

شروین گفت: "تو که از اولم گیج بودی. ولی به ذره دقت کن حتما یادت میاد" بهادر گفت: "اتفاقا چند بار خواستم ازشون سوال کنم قبلا پیش تو کار میکردی یا نه؟ ولی راستی روم نشد. آخه بهشون نمیاد." مهیا گفت: "اتفاقا درست حدس زدین، من قبلا و همینطور الانم برای آقای سرخوش کار میکنم"

بهادر هر چه به مغزش فشار آورد و هر چه فکر کرد نتوانست به خاطر آورد که این دختر را کی و چه موقع دیده است!

شروین دوباره با شیطنت گفت: "حالا چه اصراری داری که قبلا دیدی یا ندیدی؟" بهادر گفت: "نه من باید بفهمم که قبلا ایشونو دیدم یا نه؟ آخه من اینقدر گیج نبودم!" شروین با خنده گفت: "تو گیج نشدی! سایه خیلی تغییر کرده." که بلافاصله بهادر با بهت پرسید: "سایه؟ نمیخواهی که بگی ایشون همون دختر عینک به چشم هستن؟"

مهیا گفت: "اگه عینک بزnm باور میکنین؟" و در حین جمع‌آوری وسایل روی میز گفت: "شما بفرمایین داخل سالن الان خدمتون چایی می‌آرم."

به محض ورود بهادر و شروین به سالن بهادر با لحن پر از تردید و صدای آرامی پرسید: "شروین بگو که شوخی میکنی، بگو که منو سرکار گذاشتی." و شروین نیز با صدایی آرامتر از صدای او گفت: "جان تو راست میگم من خودم تازه فخمیدم، اونم به طور اتفاقی." او بلافاصله گفت: "سایه به خاطر امنیت خودش و همینطور چون من تو آگهی گفته بودم که دختر جوون استخدام نمیکنم خودشو به اون شکل در آورده بود."

بهادر گفت: "حالا چرا این کارو انتخاب کرده؟ اصلا به کلاسش نمیخوره!" شروین گفت: "خودش میگه این کارو دوست داره، ضمنا زیادم بهش نگاه نکن، چشات خسته میشه. سر میز داشتم نگات میکردم، دیدم چطوری داشتی نگاه میکردی. روش حساب باز نکن که صاحب داره."

بهادر گفت: "حتما هم صاحبش تویی؟" شروین گفت: "شک نکن، ولی فعلا به کسی نگو! به توام زود تر گفتم فکرای بد نکنی. خودت که منو میشناسی من اهل اینجور کارا نیستم. اگه خدا بخواد میخوام به همین زودیا ازش خواستگاری کنم." و با مکث کوتاهی گفت: "بهادر من حدود یک سال و نیمه که دارم با این دختر زندگی میکنم. فقط من میدونم که چه خانومیه اصلا نمیخوام از دستش بدم، البته اگه خودش قبول کنه."

بهادر گفت: "تحصیلاتش در چه حده؟ بهت میخوره؟"

شروین گفت: "اون مهم نیست، اون قابل حله، مهم ظاهر و باطنشه که حرف نداره. فقط تنها عیبی که داره، اینه که نسبت به مردا خیلی بد بینه. میدونی بهادر، اصلا مثل دخترای دیگه نیست. آدم باهاش خیلی راحتته."

بهادر گفت: "تو واقعا شب و روز با این دختره زندگی میکنی؟ خوب طاقتی داری والله من اگه بودم دو روزه دیوونه میشدم."

شروین گفت: "خب فرق منو تو، تو همینه دیگه! من آدم ولی تو آدم نیستی همین." بهادر گفت: "دیگه اینقدر خودتو تحویل نگیر!" که درست درمیان حرفهایشان مهیا با چای و میوه وارد سالن شد. و گفت: "اگه اجازه بدین من برم تو اتاقم."

بهادر گفت: "خیلی از دیدنتون خوشحال شدم ولی میشه لطفا به بار دیگه به همون شکل قبلیتون در بیاین تا من باور کنم؟"

شروین گفت: "اونو ولش کن میخوام اگه سایه قبول کنه به چیزی نشونت بدم که میدونم اونو دیگه اصلا باور نمیکنی. لطفا به دقیقه صبر کن." و بلافاصله کنار مهیا رفت و گفت: سایه خواهش میکنم رو حرفم حرف نیار و بدون که اینم جزو وظایفته!"

مهیا بروبر خیره شروین شد و گفت: "یعنی چی آقا؟ خودمو بکشم چی؟ اونم جزو وظایفمه؟ اینطور همیشه آقا هر روز به چیز تازه به وظایفم اضافه میشه اگه حقوقمو اضافه میکنین چشم گوش میکنم" شروین گفت: "سایه خواهش میکنم، میخوام جلوی این بهادر به ذره تکنیکهای تکواندو رو نشون بدی. البته خودمم خیلی دلم میخواد دوباره ببینم. ولی میخوام به ذره روی این بهادر رو کم کنی."

مهیا گفت: "اگه قراره روی شما آقایون کم بشه حتما پس به چند لحظه اجازه بدین لباس مخصوصمو بپوشم."

شروین گفت: "باشه، پس زود باش." و بلافاصله به کنار بهادر رفت و گفت: "الان اگه این کاری که گفتم انجام بده تازه میفهمی که من با کی دارم زندگی میکنم و تازه میفهمی که این دختر ارزش همه چیز رو داره."

در همین موقع مهیا که موهاشو بالای سرش محکم بسته بود با لباس مخصوص تکواندو که هر روز آن را میپوشید و در خانه تمرین میکرد وارد سالن شد.

بهادر که واقعا دهانش از تعجب باز مانده بود با حیرت به تماشای او نشست و شروین نیز با دیدن مهیا با آن لباس و هیکل با تمام عشق و علاقه نگاهش کرد. دیگر نمیدانست چه بگوید.

مهیا دستهایش را بهم چسباند و جلوی آن دو تعظیمی کرد و شروع به انجام تکنیکهای تکواندو شد. بهادر و شروین محو زیبایی و کارهای این دختر جوان شده بودند و از جایشان جُم نمیخوردند. مهیا پرتشهایی میکرد که آن دو هاج و واج فقط نگاهش میکردند و بالاخره هم بعد از انجام چند تکنیک، تعظیمی کرد و با گفتن شب بخیر بلافاصله وارد اتاقش شد.

بهادر با نفس عمیقی گفت: "شروین واقعا تو با وجود این دختر توی خونه چیکار میکنی؟ به خدا اگه من به جای تو بودم، تا حالا تو بیابونا آواره و سرگردون بودم. عجب جاذبه‌های داره!"

شروین گفت: "حالا خیلی هنرای دیگه داره که همیشه از دیدنش تعجب میکنم. دلم میخواد فقط بشینی پیشش و ببینی چقدر قشنگ رانندگی میکنه! دکور این خونه رو که میبینی همه رو خودش ترتیبش و داده بهادر یه مرد دیگه چی میخواد، هان؟ چی میخواد؟"

شروین با حرفهایی که به بهادر میزد به او میفهماند که به هیچ عنوان روی مهیا حسابی باز نکند که حاضر نیست او را با هیچ دختری عوض کند. البته اگه مهیا راضی میشد و او را بعنوان همسرش میپذیرفت.

درست یک روز مانده به تحویل سال نو مهیا خطاب به شروین گفت: "آقا خواهشا در نبود من حسابی مواظب خودتون باشین که خدایی نکرده یه موقع من بیکار نشم."

شروین گفت: "خیلی بی معرفتی سایه، فقط به فکر بیکار شدنتی." مهیا گفت: "پس چی فکر کردین آقا؟ هر مردی که کم میشه یکی به نفع ما خانوماست."

شروین سرش را با لبخندی تکان داد و گفت: "فردا ساعت چند میری؟" مهیا گفت: "صبح زود، فکر نکنم شما رو ببینم."

شروین گفت: "تلفن یادت نره" مهیا گفت: "ما که تلفن نداریم ولی اگه خرجشو بدین هر روز بهتون زنگ میزنم"

شروین گفت: "آخه بی انصاف، تو نمیخواهی به خاطر من حتی یک ریالم خرج کنی؟"

مهیا گفت: "نخیر آقا می دونین که من عادت به ولخرجی ندارم."

شروین گفت: "تو زنگ بزنی خرجش با من."

صبح آن شب با وجود اینکه مهیا خیلی زودتر از روزهای پیش از خواب برخاسته بود ولی شروین از او زودتر بیدار شده بود و دلش نیامده بود تا او را نبیند.

به محض ورود مهیا به خانهاشان پدرش و همینطور مهسا و مهدیه از دیدنش بسیار خوشحال شدند. مهیا بعد از حال و احوال و بوسیدنشان گفت: «بچه ها بعد از ظهر می خوام ببرمتون بیرون کمی بگردیم، البته با اجازه ی بابا.»

منصور گفت: «آره مهیا جان! اگه برات زحمتی نیست کمی بچه ها رو ببرشون بیرون تا دلشون کمی وا شه.»

بعد از ظهر آن روز مهیا دو خواهرش را بعد از مدت ها برای کمی تغییر آب و هوا بیرون برد و کاری کرد تا به آن ها حسابی خوش بگذرد.

همیشه دلش برای خواهرانش که هیچ دلخوشی نداشتند می سوخت. مهسا که مدام یا باید به پدرش رسیدگی می کرد، یا درس می خواند، و یا کارهای خانه را انجام می داد. و مهدیه نیز دختر کوچک خانه که خیلی زود نوازش مادر را از دست داده بود، باید پا به پای مهسا، به پدر و کاهای خانه می رسید.

آن روز بعد از این که با هم به سینما رفتند و گشتی در خیابان های شلوغ تهران زدند ، شامی نیز در کنار هم خوردند و نزدیک نه شب به خانه بازگشتند .

مهسا و مهدیه ، مهیا را چون مادری مهربان و فداکار می دیدند . به قدری وابسته اش بودند که حدی نداشت . هر روز ، روز شماری می کردند تا روز جمعه از راه برسد و مهیا به خانه بیاید و روزی را با آن ها بگذراند .

مهیا نیز هر چه پول و محبت در چنته داشت ، نثار آن دو و پدر می کرد . حاضر بود حتی جانش را هم بدهد ولی آن ها را غمگین نبیند .

شب وقتی به خانه رسیدند ، مهیا شامی را که برای پدر خریده بود ، داخل سینی قرار داد و روی پاهای او گذاشت و با بوسه ای به روی گونه هایش ، گفت : « بابا ببخشین که دیر کردم ، خیابونا خیلی شلوغ بود . »

منصور گفت : « مهم اینه که به شما خوش گذشته ، همین . » و شروع به خوردن غذایش کرد .

صبح آن شب قبل از این که بقیه از خواب بیدار شوند ، مهیا از خواب بیدار شد و نمازش را خواند و مشغول آماده کردن سفره ی هفت سین شد . هدیه پدر و خواهرانش را نیز کنار سفره ی هفت سین قرار داد و عکس مادر را نیز کنار قرآن گذاشت . هر سال به هنگام تحویل سال نو ، جای خالی مادر در کنار سفره ی هفت سین ، اشک را به چشمان تک تکشان می نشانند . انگار که مهناز با رفتنش ، خوشبختی را از آن خانه برده و بدبختی را برای همیشه بر جای گذاشته بود .

با تحویل سال نو مهیا قبل از خواهرانش ، پدر را در آغوش کشید و بوسه ای به روی گونه های استخوانیش نشانند و هدیه ای را به دستش داد و گفت : « قابلتو نداره بابا ! »

منصور که همیشه در مقابل محبت های مهیا چشمانش پر از اشک می شد ، آن روز هم با دیدن مهیا و محبتش ، دوباره چشمانش پر از اشک شد و او را محکم به خود فشرد و گفت : « بدون تو می میرم بابا ، همیشه مواظب خودت باش . »

مهیا دستی به روی صورت پدر کشید و گفت : « نگران نباشین بابا ، بادمجون بم آفت نداره ! » و با چهره ای شاد و خندان به سوی خواهرانش چرخید و آن دو را نیز چون مادری مهربان در آغوش کشید و هدیه شان را به دستشان داد و سال خوبی را برای هر دوشان آرزو کرد . که با این کار ، لبخند را به لبان هر دوشان نشانند و خوشحالشان کرد .

بعد از ساعتی با یاد شروین وارد اتاقی دیگر شد و شماره ی او را گرفت . ولی بعد از شنیدن چندین بوق ممتد ، متوجه شد که او در خانه نیست . دوباره به کنار پدر رفت و خود را با او مشغول کرد . ولی تمام هوش و حواسش در پی خانه ی شروین بود که او به هنگام تحویل سال نو کجا و با چه کسی بوده است ؟

مهیا و مهسا در آن چند روز تعطیلی حرف های بسیاری را برای گفتن به هم داشتند . مهسا از دانشکده اش می گفت و از این که خیلی دلش می خواهد به همراه درس ، به کاری نیز مشغول شود . ولی باز هم مهیا با بهانه های جوراجور او را از فکر کار کردن در خارج از خانه بازداشت و گفت : «مهسا خانم، تو چرا عادت داری یه حرفو صد بار تکرار کنی ؟ وقتی می گم نه ، یعنی نه . حالا بگو ببینم بازم اون پسره مزاحمت می شه یا نه ؟»

مهسا که به خوبی به اخلاق خواهرش وارد بود و دلش نمی خواست که او را وارد مشکل دیگری بکند ، گفت : «نه» ولی او دروغ می گفت . هر روز پسری لات و بی سر و پا ، بر سر راهش سبز می شد و به او پیشنهاد دوستی و خیلی چیزهای دیگر می داد . که او با این حرف ها و حرکاتش به شدت موجب آزار و اذیت مهسا می شد .

مهیا با شنیدن پاسخ منفی مهسا گفت : « خلاصه هر وقت دوباره مزاحمت شد ، بهم بگو تا حسابشو برسم . این طور پسرا باید حسابی ادب بشن تا آدم شن و دیگه هوس مزاحمت به سرشون نزنه .»

یکی از همان روزهای تعطیل ، مهدیه که همیشه کنار خواهرش مهیا احساس آرامشی عجیب می کرد ، رو به او کرد و گفت : « آجی کاش همیشه پیش ما بودی ، وقتی تو هستی من اصلاً دلم تنگ نمی شه . ولی وقتی تو نیستی حوصله ام سر می ره .»

مهیا گفت : «می دونم مهدیه جان ، ولی می دونی که چاره ای نداریم . سعی کن از این حرفا پیش بابا نزنی که دلخور می شم.»

مهیا در آن چند روزی که در کنار خانواده اش بود ، تا آن جایی که از دستش بر می آمد ، کاری کرد تا کمی به آن سه خوش بگذرد . آن ها را بر سر خاک مادر برد ، پارک برد ، سینما برد . خلاصه حسابی آن ها را گرداند . به هیچ وجه اجازه نداد که پدر در روزهای تعطیل عید ، در خانه تنها بماند و غصه بخورد . همراهی پدر با آن ها ، واقعاً برایشان مشکل بود ، ولی چاره ای نبود . او نیز احتیاج به هوای آزاد و تنوع داشت . هر چند که پدر نیز انگار سال ها بود که با مادر مرده و به آسمان ها پر کشیده بود . ولی مهیا تا آن جایی که از دستش بر می آمد و در توانش بود ، او را با صحبت های شیرینش ، سرگرم می کرد و می خندانند.

و بالاخره روز هشتم عید هم از راه رسید و مرخصی مهیا به پایان رسید. آن روز به قصد رفتنش به خانه ی شروین ، رو به پدر کرد و گفت : « بابا من امروز مرخصیم تموم شده ، دیگه باید برم .»

منصور نگاهی به دخترش انداخت و با آه بلندی گفت : «مهیا جان کی می شه ببینم تو درست تموم شده و از این کاری که من از روز اولم راضی به انجامش نبودم ، راحت بشی ؟ به خدا مهیا تو حیفی.»

و مهیا در جواب حرف پدرش ، فقط نگاهش کرد و به خیلی چیزها اندیشید . پدر در چه فکری بود و او در چه فکری ؟ او هر روز که می گذشت ، بیشتر از روز قبل نگران رفتن از خانه ی شروین و دل کندن از او بود . نمی دانست عاقبت چگونه و با چه دلی خانه ی شروین را ترک و از او جدا خواهد شد .

بعد از پوشیدن لباس هایش ، با بوسیدن پدر و خواهرانش به قصد ترک خانه ، به سمت در خروجی حرکت کرد . ولی مثال مادران همیشه نگران ، قبل از خروجش دوباره به سوی مهسا برگشت و به او خاطر نشان کرد که حسابی مواظب پدر و مهدیه باشد . همین طور دوباره به او گوشزد کرد که اگر باز هم کسی مزاحمش شد ، حتماً به او اطلاع دهد و چیزی را از او مخفی نگاه ندارد . و بالاخره با تمام شدن حرف هایش از خانه خارج و راهی خانه ی شروین شد .

حال عجیبی داشت . اشتیاق دیدار شروین تمام وجودش را پر کرده بود . نمی دانست آیا شروین در خانه است یا نه ؟ وقتی به خانه رسید همه جا را تمیز و مرتب دید . در حالی که لبخندی به لب داشت با خود گفت : «نه بابا ! این شروینم کم کم داره مرتب می شه.»

نمی دانست آیا شام تهیه کند یا نه . وسایلیش را جا به جا کرد و بالاخره شامی آماده کرد و میز غذا را چید و منتظر نشست .

ساعت یازده شب شده بود ، ولی از شروین خبری نبود . بعد از ساعتی همان جا روی مبل پلک هایش سنگین شد و خوابش برد . شروین همان روز اول عید ، به خانه ی عمه و خاله اش رفته و عید را به آن ها تبریک گفته بود . ولی بقیه ی روزها را در خانه مانده بود تا شاید مهیا به او زنگی بزند و حالی از او بپرسد . ولی انتظارش بی نتیجه مانده و مهیا هیچ تماسی با او نگرفته بود . که این شروین را بسیار پکر و دماغ کرده و به این فکر انداخته بود که آیا این دختر ، اصلاً دلش برای او تنگ هم می شود یا نه ؟

روز هشتم عید بود که شروین به خانه ی یکی از دوستانش دعوت شده و بعد از اصرار های فراوان دوستش ، شب را نیز برای شام در کنار او ماند .

تقریباً ساعت دوازده شب بود که وارد خانه شد و با دیدن مهیا که روی کاناپه خوابش برده بود ، لبخند قشنگی به روی لبانش نقش بست و همان جا برای دقایقی به تماشای او ایستاد . بعد از لحظاتی که از تماشای او سیر نمی شد ، با کشیدن آه بلندی ، زیر لب با خود گفت : «دختره ی بی معرفت ، هیچ می دونی که چقدر دلم برات تنگ شده بود ؟ هیچ می دونی که چقدر هواتو کرده بودم ؟ ولی تو چه بی خیال گرفتی و راحت خوابیدی ،»

به اتاقش رفت و به همراه پتویی برگشت و آن را به آرامی به روی مهیا کشید و بدون هیچ سر و صدایی دوباره وارد اتاق خودش شد و با خیالی آسوده به خواب رفت .

صبح روز بعد وقتی که مهیا پتو را به روی خود دید ، مطمئن شد که شب قبل شروین به خانه آمده است . با تکانی به خود و کش و قوسی به اندامش ، از روی کاناپه به زیر آمد و صبحانه ی مفصلی را آماده کرد و به انتظار او نشست . هنوز ساعتی از انتظارش نگذشته بود که شروین را در کنار در آشپزخانه خندان به تماشای خود دید . با زدن لبخندی به روی شروین از روی صندلی بلند شد و با صدای سر خوشی گفت : « سلام آقا ، سال نو مبارک !»

شروین وارد آشپزخانه شد و با لبی خندان گفت : « به به سایه خانوم ، چه عجب از خونتون دل کندین و به یاد این شروین بدبخت افتادین که بابا این بی چاره هم تنهاست و کسی رو نداره . خیلی بی معرفتی سایه ! حد اقل یه زنگ بهم می زدی !»

مهیا گفت : « چون می دونستم سرتون حسابی گرمه و احتیاجی به تماس من ندارین ، خودتون که آقایونو بهتر از من می شناسین . بنده خداها هیچ وقت نمی دارن بهشون بد بگذره و وقتشون تلف بشه . من روز اول زنگ زدم ، ولی شما تشریف نداشتین .»

شروین گفت : « حتماً زنگ زدی ببینی کی گوشی رو بر می داره !»

مهیا گفت : « نخیر آقا ، این چیزا که به من ربطی نداره ، فقط می خواستم عیدو بهتون تبریک بگم که دیدم نیستین . با نبودنتون خیالم راحت شد که تنها نموندین و جایی رفتین . حالا اون جا کجا بوده ، دیگه خدا داند و خودتون !»

شروین با خنده گفت : « به نظر خودت یه مرد مجرد کجاها می تونه بره که بهش خوش بگذره ؟»

مهیا گفت : « والا مرد مجردو نمی دونم ، ولی زن مجردو می دونم کجا می ره .»

شروین گفت: « جدی! به مام بگو ببینم شما دخترای مجرد کجاها می رین که بهتون خوش بگذره؟»

مهیا با لبخند با نمکی گفت: « معلومه ، جایی که شما آقایونو کمتر ببینیم و حرص بخوریم .»

شروین دست هایش را خیلی بامزه به روی سرش گذاشت و گفت: « ای وای سایه ، سال عوض شد ، ولی تو هنوز عوض نشدی!»

مهیا گفت: « هر وقت شما آقایون عوض شدین ، منم عوض میشم . حالا بگذریم آقا ، امیدوارم امسال سال خوبی داشته باشین و به همین زودیا صاحب اهل و عیال بشین و سر و سامون بگیرین .»

شروین گفت: « باور می کنی سایه امسال هر کی منو دیده ، این دعا رو برام کرده!»

مهیا گفت: « خب برای این که چشمشون به موهای سفیدتون افتاده .»

شروین گفت: « بسه دیگه سایه ، لطفاً برام حرف درست نکن . من کجای موهام سفید شده؟! ولی سایه اتفاقاً به فکرش افتادم که امسال حتماً دیگه از تنهایی در پیام . به عمه ام تأکید کردم که دنبال یه دختر خوب باشه » و بلافاصله به مهیا چشم دوخت تا عکس العمل او را ببیند .

ولی مهیا با وجود این که با شنیدن حرف شروین دوباره غم بزرگی بر دلش خیمه زد ، ولی باز هم به روی خودش نیاورد و گفت: « کار خیلی خوبی کردین به عمه تون سپردین . ولی یادتون باشه اول باید منو ببینه .»

شروین گفت: « البته این دفعه قضیه یه ذره با دفعه ی قبل فرق می کنه . فکر نکنم اگه بخوام زن بگیرم با این شکل و شمایل تو ، کسی راضی بشه تو این جا بمونی! خودت که خانوما رو بهتر می شناسی؟ هیچ وقت دویت ندارن از خودشون خوشگل ترو ببینن ، اونم تو خونه ی خودشون .»

مهیا گفت: « گوشه دستم اومد آقا! میترسین مثل دفعه ی پیش به هم بخوره و طرف پیره! چشم آقا ، از فردا دنبال کار می گردم .» و بلافاصله از کنار شروین دور شد و باز هم او را به این فکر انداخت که باید با این دختر چه کند تا کمی احساس او را بفهمد؟

روزهای تعطیل عید ، آن خانه بدون وجود مهیا برای شروین واقعاً دل‌تنگ کننده و طاقت فرسا شده بود . تمام آن روزها در عالم تنهایی جدیانه با خود تصمیم گرفته بود که آن سال رفتاری از خود نشان دهد ، تا شاید مهیا را به خود علاقه مند سازد و با دیدن علاقه ی او نسبت به خودش ، جرأت این را پیدا کند تا از او خواستگاری کرده تا زندگی قشنگی را در کنار او آغاز کند .

روزها و ساعت ها با خود اندیشیده و نقشه کشیده بود که چگونه این دختر سرسخت را به راه آورد و چگونه حسادت او را برانگیزد . ولی آن روز باز هم مهیا به محض شنیدن تصمیم و قصد ازدواج شروین ، از یافتن کاری دیگر برای او سخن گفته و باز هم حسابی کفر او را در آورده بود .

فقط خدا می دانست که آن روز مهیا با شنیدن تصمیم جدیانه ی شروین در مورد ازدواجش ، به چه حال و روزی افتاد و چگونه در خود شکست و چگونه تمام وجودش سست و به عزای از دست دادن او نشست .

شنیدن حرف های شروین برای او چون پتک سنگینی بود که بر فرق سرش فرود آمد و او را دچار سر درد وحشتناکی کرد که بدون معطلی به بهانه ای از کنار شروین دور شد و به اتاق خودش رفت . ولی به محض ورود به اتاقش ، همان جا پشت در به روی زمین سر خورد و در خود مچاله و با کشیدن آه بلندی زیر لب گفت : « قسمت منم اینه دیگه ، فقط باید خوشبختی دیگرانو بینم و حسرت بخورم . » و بدون این که در اختیار خودش باشد ، چنان اشکی به روی صورتش غلتید که حتی شانه هایش را نیز به لرزه در آورد .

همان شب مهیا بعد از آماده کردن میز شام ، خطاب به شروین گفت : « آقا با اجازتون می رم اتاقم . »

شروین چهره اش را در هم کشید و گفت : « سایه تا کی می خوای جدا از من شام بخوری ؟ به خدا تنهایی از گلوم پایین نمی ره . حد اقل تا زمانی که زن نگر فتم ، نزار شبا تنهایی شام بخورم . »

مهیا گفت : « حالا از گلوتون پایین نمی ره ته بشقابو در میارین ؟ »

شروین گفت : « سایه خانم به جای این که مدام از اشتهای بنده بگی ، بشین . آخه چه لزومی داره هم تو تنهایی غذا بخوری هم من ؟ به خدا مسخره است ، هر کی ببینه خنده اش می گیره . »

و مهیا بعد از اصرار های فراوان شروین ، قبول کرد که از آن شب کنار شروین بنشیند و با او شام بخورد . و این اولین گامی بود که شروین برای نزدیکی به مهیا برداشت .

همان شب در حین خوردن غذا، شروین رو به مهیا کرد و گفت: «می دونی سایه، آدم قبل از ازدواج همش نگرانه که زوج مناسبی گیرش میاد یا نه؟ آخه خودت که بهتر می دونی، چشمم از شهرزاد ترسیده.»

مهیا گفت: «آقا شما انتخاب کنین، من سه جلسه که باهاش بیرون برم، می فهمم که به دردتون می خوره یا نه!»

شروین: «یعنی تو کمکم می کنی؟»

مهیا گفت: «خب مسلمه! چون خیلی خوب می دونم که چه جور دختری به دردتون می خوره.»

شروین گفت: «دوست دارم دختری رو که انتخاب می کنم، مثل تو باشه، نجیب و پاک و خوشگل و خانم که از هر انگشتش هم به هنر بریزه و مثل تو همه چی بلد باشه که دیگه به مستخدم احتیاجی نداشته باشیم. آخه دوست ندارم به نفر مدام ما رو بیاد. البته خودت که می دونی، تا تو هستی کسی زن من نمی شه.»

مهیا گفت: «ممنون آقا که از الان عذرمو خواستین، فهمیدم که باید دنبال کار بگردم.»

شروین که با شنیدن حرف مهیا دوباره حسابی کفرش در آمده بود با لحن تندی گفت: «نگران نباش! قبل از این که ازدواج کنم، خودم به کار خوب برات پیدا می کنم. فقط تو درستو بخون بقیه اش با من.»

بعد از ظهر فردای همان شب بود که شروین با نگاهی به مهیا گفت: «سایه خانم شما توی این خونه حوصله تون سر نمی ره؟»

مهیا گفت: «نخیر آقا! من که عین شما بیکار نیستم حوصله ام سر بره. به قدری رو سرم کار می ریزین که دیگه فرصت این که حوصله ام سر بره رو ندارم.»

شروین گفت: (ولی من حوصله ام حسابی سر رفته، برو حاضر شو با هم بریم سینما.)

مهیا با چهره ای که نشان می داد از حرف شروین بسیار تعجب کرده است، گفت: (چی گفتین آقا؟! با هم بریم سینما؟ نه آقا، این کار اصلاً درست نیست. ضمناً خویبتم نداره، مردم چی می گم؟) در حالی که بر عکس حرفهایش دلش لک زده بود که به همراه شروین از خانه خارج شود و گشتی در اطراف شهر بزند. ولی همیشه از این که روزی یکی از دوستانش او را به همراه شروین ببیند و دروغهایش لو برود، وحشت داشت.

شروین با حرف مهیا چینی میان ابروانش انداخت و گفت: (سایه خواهش می کنم ادا و اصول درنیار و این اُمَل بازیارم بذار کنار، من که بارها بهت گفتم تو برام مثل ترانه می مونی. گذشته از همه ی اینا، منو تو مثل دو تا دوستیم. حالا که اینطور شد اصلاً دلم می خواد امروز ببرمت بیرون و کمی بگردونمت، مگه بده؟)

مهیا آن روز خیلی تلاش کرد تا به همراه شروین از خانه خارج نشود، ولی شروین مثل کنه به او چسبید و به قدری سماجت کرد تا سرانجام مهیا را از رو برد و به همراه او از خانه خارج شد. آن روز بعد از این که با هم سینمایی رفتند و گشتی داخل شهر زدند، شامی نیز در کنار هم خوردند و نزدیک دوازده شب به خانه بازگشتند.

آن شب و آن روز چنان به هر دو خوش گذشته بود که هر دو با چهره هایی متبسم و شاد وارد خانه شدند و با هزاران افکار و آرزوهایی ناگفته، وارد اتاقهایشان شدند.

شروین رفتارهای مهیا را در همه جا زیر نظر گرفته و او را دختری می دید اجتماعی و خوش برخورد که بر عکس شغل و سوادى که داشت، خیلی با کلاس و محترمانه با دیگران برخورد می کرد. که این مدام باعث تعجب شروین می شد.

روزها می گذشت و شروین عاشق و عشق تر می شد، ولی از ترس مهیا چیزی از احساسش را بروز نمی داد و خیلی عادى و برادرگونه با او برخورد می کرد. از این که اگر احساسش را به او بگوید و او بگذارد و برود، همیشه نگران بود. مدام از خودش رفتارهایی نشان می داد که مهیا را به مردان خوش بین تر کند. ولی او مدام با خنده و شوخی از جنس خراب مردان سخن می گفت. وقتی شروین می پرسید: (یعنی منم بدم؟)

مهیا می گفت: (شما که سر دسته ی همه ی مردای بدین.)

مهیا هر شب کنتنر بود تا ببیند آیا شروین در مورد دختری با او سخن می گوید یا نه؟ ولی هر شب می آمد و می رفت و شروین هنوز هم در مورد هیچ دختری با او سخن نگفته بود. تا اینکه بالاخره یکی از شبها مهیا دیگر طاقت نیاورد و پرسید: (راستی آقا عمه تون کاری کردن یا نه؟)

شروین با تعجب پرسید: (راجع به چه کاری؟) مهیا گفت: (خب مگه قرار نبود برای شما یه زوج مناسب پیدا کنن؟) شروین با چینی به پیشانیش گفت: (حالا چرا به جای من، تو عجله داری؟ نخیر فعلاً مشغول دختر یابیه. خودت که بهتر می دونی، من کمی سلیقه ام بالاست و هر کسی رم به این زودیا نمی پسندم.)

یکی از روزهای جمعه بود که مهیا برای دیدار از خانواده اش راهیه خانه شان شد. ولی سرتاسر آن روز مهسا را مدام در فکر و پکر دید. بالاخره مهیا طاقت نیاورد و مهسا را به بهانه کاری به گوشه ای کشاند و به آرامی پرسید: (مهسا جان چیزی شده؟) مهسا گفت: (نه، چطور مگه؟) مهیا گفت: (یعنی من خواهرمو نمی شناسم؟ حالا لب باز من بینم چی شده؟)

مهسا گفت: (آخه می ترسم عصبانی بشی.) مهیا گفت: (پس درست حدس زدم؟ چیزی هست. بازم قضیه ی اون پسره ی بی سروپاست؟) مهسا به یکباره بغضش دهن باز کرد و با گریه گفت: (آره درسته، دیگه کلافه ام کرده. فهمیده من نه برادری دارم و نه پدر سالمی، هر روز مثل کنه می چسبه به من و مزاحمم می شه. دیگه اعصاب برام نذاشته.)

مهیا با چهره ای درهم گفت: (نگران نباش! من همون روز اول که بهم گفتمی باید ادبش می کردم. ولی مهم نیست، خودم درستش می کنم.)

و فردای آن روز که صبح شنبه بود، از خانه خارج نشد. مهسا با دیدن خواهرش که در خانه مانده است پرسید: (پس مگه تو سر کار نمی ری؟) مهیا گفت: (چرا کمی دیرتر می رم، تو برو دانشگاهت دیر می شه.)

و بلافاصله با خروج مهسا از خانه، مهیا نیز با عجله مانند او را پوشید و از خانه بیرون زد. ولی تا پایش را از خانه بیرون گذاشت، مهسا را ندید. سرتاسر کوچه را دوید تا به خیابان اصلی رسید. به محض رسیدن به خیابان اصلی، به ناگاه نگاهش به پسری حدوداً بیست و پنج ساله افتاد که سایه به سایه، به دنبال مهسا بود. مهیا به آرامی شروع به تعقیب آن دو کرد. پسرک مثل کنه به مهسا چسبیده و مدام کنار گوش او ور می زد. مهیا به خوبی می دید طفلک مهسا بدون حتی کلامی، سرش پایین بود و چیزی نمی گفت. مهیا به شدت عصبانی بود، ولی تصمیم گرفت فعلاً جلوتر نرود. چون دلش نمی خواست در محل زندگیشان آبروریزی کند. بدون اینکه صدایش در آید به همان صورت به دنبالشان حرکت کرد.

با رسیدن به ایستگاه اتوبوس، مهسا سوار اتوبوس شد. و آن پسرک لات و بی سر و پا نیز به دنبالش سوار اتوبوس شد. مهیا بلافاصله با سوار شدن به یک خودروی دربستی، از راننده خواست تا اتوبوس را دنبال کند. درست در ایستگاهی که مهسا پیاده شد، پسرک هم پیاده شد. مهیا فوری با پرداخت کرایه ی راننده، پیاده شد و سایه به سایه شان حرکت کرد. اتفاقاً مسیر مهسا بسیار خلوت و کم تردد بود و مهیا به این می اندیشید که طفلک مهسا هر روز در این مسیر خلوت، با این عوضی چه می کرده و چگونه این همه مدت را طاق آورده است.

مهیا که با دیدن اعمال و حرکات آن پسرک بی سروپا، خون خورش را می خورد و از شدت خشم دندانهایش را به هم می فشرد، بالاخره در یک موقعیت مناسب دیگر طاقش طاق شد و با صدایی که بیشتر به فریاد شبیه بود گفت: (آهای شازده پسر، عوضی گرفتی. آگه حرفی داری، من آماده ی شنیدنم.)

مهسا به محض شنیدن صدای خواهرش، قدمهایش سست و در جا میخکوب شد. شدت ضربان قلبش چنان شدت گرفت که دست و پایش را به لرزه انداخت. خواهرش را به خوبی می شناخت و مطمئن بود که برای این جوان، نقشه هایی کشیده است. پسرک با توقف مهسا، نیشخندی به لب نشانید و گفت: (خوشم اومد، بالاخره انگار حالت شد که می خوامت؟)

مهیا که با حرکات پسرک جری تر شده بود، با صدای فریادی که بلندتر از قبل بود گفت: (آهای بچه سوسول! با تو بودم. حرفی داری، بیا پیش من!)

252 تا 267

پسرک که تازه متوجه صدای مهیا شده بود، به سمت او چرخید و با لحن لات مآبانه ای گفت: (بله، فرمایشی بود؟) مهیا بلافاصله با گامهایی تند و محکم خود را به او رساند و درست رو در روی او قرار گرفت و با صدای خشکی گفت: (فرمایش نه، دستور بود. آقا پسر، از همین ساعت و از همین دقیقه و از همین ثانیه، راهتو می کشی و می ری پی کارت! دیگه ام سر به سر دخترای مردم نمی ذاری، و گرنه بد می بینی بچه پر رو.)

پسرک که خط چاقویی نیز به روی یکی از گونه هایش خودنمایی می کرد، دوباره دهانش را برای مهیا کج و کوله کرد و سینه اش را به جلو داد و گفت: (مثلاً چه طوری بد می بینم خانوم خانوم؟ اصلاً به تو چه مربوطه، مگه تو وکیل وصی دخترای مردمی؟ آگه ناراضی باشن، خودشون زبون دارن.)

مهیا قدمی به او نزدیک شد و گفت: (آشغال عوضی، بلبل زبونی نکن! فوری گورتو گم کن تا خودم گمت نکردم؟ از تو گنده تراشو نشوندم سر جاشون، تو که عددی نیستی بچه پر رو! حالا دیگه گمشو.)

پسرک دوباره دهانش را کج و کوله کرد و گفت: (جدی! چه جور می نشون بده مام ببینیم. هر چند خودتم خوشگلی و حاضریم جا تو با این دختره عوض کنیم.)

مهیا بلافاصله یقه ی پسرک را گرفت و محکم تکانش داد و گفت: (پسره ی پررو گفتم گم شو، کاری نکن جنازه تو پهن زمین کنم.)

پسرک که رنگ و رویش سرخ شده و مردمک چشمانش از شدت عصبانیت دودو می زد گفت: (نه بابا، خیلی پرویی! شیطونه می گه رو تو کم کنم.) و به ناگاه مشت محکمی به صورت مهیا حواله کرد که مشتش درست با چشم مهیا برخورد کرد. مهسا با دیدن حرکت پسرک به سمت مهیا دوید و پسرک را محکم به عقب هل داد. ضربه ی مشت پسرک، چنان ناگهانی و کاری بود که مهیا برای لحظاتی غافلگیر و گیج و از خود بی خود شد. ولی بلافاصله به خود آمد و سرش را به چپ و راست تکان داد و با یک حرکت تند، به او حمله کرد و تا می توانست او را چپ و راست کرد. کم عده ی زیادی از مردم خیابان، به دورشان جمع شده و شروع به تشویق مهیا کردند. مهیا مدام با فریاد تکرار می کرد: (ترو خدا مهیا بسه دیگه، کشتیش.)

ولی مهیا که از شدت حال خودش را نمی فهمید، مدام می گفت: (نه مهسا، این طور آشغالا نباشن، بهتره.) مردهای خیابان فقط تشویق می کردند و برایش دست می زدند و هورا می کشیدند. انگار که دیر زمانی با چنین صحنه ای روبرو نشده بودند. و شاید هم برایشان خیلی عجیب بود که دخترکی اینچنین بزن بهادر باشد. مهسا از شدت هیجان و ترس در حال لرزیدن بود، بالاخره به خود جرأتی داد و به مهیا نزدیک تر شد و کشیده ی محکی به صورتش زد و با فریاد گفت: (بس دیگه مهیا! بسه! می خوام خودتو تو دردسر بندازی؟ برای همین هیچوقت بهت چیزی نمی گم؟)

مهیا با کشیده ی محکم و فریاد های مهسا به خود آمد و لباسش را مرتب کرد و به پسرک نزدیک تر شد و گفت: (این دفعه بهت رحم کردم، ولی مطمئن باش که دفعه ی دیگه رحمی تو کار نیست.) و بلافاصله از کنار پسرک دور شد و به همراه مهسا راهی دانشگاه او شد. ولی قبل از جدا شدن از خواهرش، به او گوش زد کرد که بعد از آن، دیگر هیچ چیزی را از او مخفی نکند. و در حالیکه چشمش بد جوری درد می کرد و بدجوری کبود شده بود، راهی خانه ی شروین شد.

مانده بود که با این چشم کبود چگونه جلوی شروین ظاهر شود. تصمیم گرفت به محض ورود شروین به خانه، عینکش را به روی چشمانش بزند تا او متوجه کبودی زیر چشمش نشود. با وجود این که چشمش بدجوری درد می کرد، ولی وقتی به کتک هایی که به آن پسرک لات و بی سرو پا زده بود، می اندیشید، خنده اش می گرفت و دلش خنک می شد. ولی با همه ی این ها باز هم نگران مهسا بود. نگران از این که مبادا پسرک بالاخره زهرش را به او بریزد.

آن روز چندین بار با خود تصمیم گرفت که از شروین مقداری پول قرض کند و خانواده اش را از آن محل نجات دهد. ولی نه غرورش اجازه می داد و نه روی آن را داشت که از شروین درخواست آن مبلغ پول را بکند. آن شب قبل از ورود شروین به خانه، فوری عینکش را به چشمش زد. شروین به محض ورود به خانه، با دیدن عینک مهیا جا خورد و پرسید: (سایه چرا عینک زدی؟ نکنه باز نور اذیتت می کنه؟!)

مهیا گفت: (این طوری راحت ترم آقا.)

شروین با تعجب پرسید: (نمی فهمم، منظورت چیه که می گی اینطوری راحت تری؟ نکنه من کاری کردم که تو برداشت بد کردی؟)

مهیا گفت: (درسته آقا، اصلاً تقصیر شماست. دیگه می خوام پیش شما عینک بزنم، شما مدام آدمو نگاه می کنین.)

شروین که با شنیدن سخنان مهیا وا رفته بود، چهره اش درهم رفت و با صدایی که از شدت عصبانیت به لرزه درآمده بود، گفت: (دستت درد نکنه سایه، ازت توقع نداشتم. حالا دیگه در مورد منم فکرای بد می کنی؟) و با تأسف سرش را تکان داد و با اخمی که نشان دهنده ی حال درونش بود، وارد اتاقش شد و کتتش را به گوشه ای پرتاب کرد و خود را به روی تختش انداخت. دیگر نمی دانست با این دختر چه کند و چگونه ب او بفهماند که همه ی مردان بد نیستند. بعد از ساعتی دوباره با همان اخمی که به چهره دشت، وارد سالن شد و گوشه ای نشست و بدون نگاهی به مهیا مشغول تماشای تلوزیون شد. حتی زمانی که مهیا برایش شربت آورد و روبرویش ایستاد، باز هم بدون هیچ نگاهی به مهیا شربتتش را برداشت و به نقطه ی دیگری خیره شد. بدجوری دلش از دست مهیا شکسته و اعصابش به هم ریخته بود.

سر میز شام بدون این که نگاهی به مهیا بیندازد، با صدای سردی گفت: (سایه بهتره از امشب تو شامتو تو اتاق بخوری، این طوری راحتترم. وقتی به منم اطمینان نداری، بهتره دیگه اصلاً نه زیاد همدیگرو ببینیم، و نه صحبتی با هم بکنیم.)

مهیا گفت: (اتفاقاً خودم قبلاً شاممو خوردم، چون اون طوری راحت ترم.)
شروین که با حرف مهیا رنگ و رویش را باخته بود گفت: (لطفاً از جلوی چشمم دور شو! نمی خوام دیگه حتی نگاهم به عینکت بیفته. وقتی تو بعد از دو سال به من تهمت ناپاکی زدی، وای به حال دیگران.)
مهیا گفت: (آقا دیگه حرفو گنده اش نکنین، من کی همچین حرفی زدم؟ ولی چشم، می رم تو اتاقم.)
او به خوبی فهمیده بود که با حرفش شروین را بدجوری عصبانی کرده است، ولی چاره ای نداشت. مطمئن بود که اگر شروین کبودی چشمش را ببیند، تا ته و توی قضیه را در نیاورد، دست از سرش بر نمی دارد. چندین بار به زبونش آمد که به شروین بگوید، شدیداً به پول نیاز دارد. ولی باز هم زبانش نچرخید و چیزی نگفت از نگرانی نمی دانست که دیگر چه کند؟ آن روز چندین بار با خانه شان تماس گرفته و مطمئن شده بود که پسرک دیگر مزاحم مهسا نشده است و سر آخر مهسا با خنده ای به مهیا گفته بود: (مهیا جان با اون کتکایی که تو بهش زدی، فکر کنم تا حالا از این شهرم فرار کرده باشه؟)

ولی مهیا مردها را خیلی خوب می شناخت و می دانست که آنها تا زهرشان را نریزند، آرام و قرار نمی گیرند. آن شب هر کاری می کرد، از شدت دلهره و نگرانی خوابش نمی برد. عاقبت از روی تخت به زیر آمد و با بی تابی و تشویش تا نیمه های شب طول و عرض اتاقش را فقط راه رفت و فکر کرد که چه کند.
شروین نیز درست در همان ساعات در اتاقش اعصابش چنان به هم ریخته و مغشوش بود که نهایت نداشت. حرف مهیا بدجوری برای او گران آمده و عذابش می داد. مگر او چه رفتاری از خود نشان داده بود که مهیا دوباره ترجیح داده بود. باز هم به چشمانش عینک بزند؟ هر چه فکر کرد، رفتاری را که زشت باشد، به یادش نیامد که انجام داده باشد.

ساعت سه ی نیمه شب بود و او هنوز در جایش تکان می خورد و به روزهای قبل می اندیشید که چه کرده و چه رفتار ناشایستی از خود نشان داده است؟ و بالاخره هم برای خوردن لیوانی آب از اتاقش خارج شد و به آرامی به سمت آشپزخانه رفت. ولی با کمال تعجب نگاهش به مهیا افتاد که آن موقع شب توی آشپزخانه، پشت میز، روی صندلی نشسته و سرش را به دستانش تکیه زده و در فکر عمیقی بود. به طوری که اصلاً متوجه او نشد.

شروین تعجب می کرد که چرا مهیا در عرض یک شبانه روز، تا به این حد تغییر کرده است. کنار آشپز خانه رفت و به تماشای دختری ایستاد که به حد پرستش دلبسته اش بود. دیگر چه باید می کرد تا اعتماد او را جلب کند. مهیا که اصلاً حواسش به شروین نبود، به این می اندیشید که چه کند و چگونه آن پول را تهیه کند؟ او چون مادری بود که دخترش را در خطر می دید و در کمین گرگ. بعد از دقایقی از جایش بلند شد و به ناگاه سینه به سینه با شروین برخورد کرد. که همین برخورد موجب شد تا برای لحظاتی نگاهشان در هم گره بخورد. شروین که همان لحظه ی اول با دیدن کبودی چشم مهیا به وحشت افتاده بود، پرسید: (سایه چشمت چی شده؟)

مهیا گفت: (چیزی نیست آقا!) و با عجله از کنارش گذشت و وارد اتاقش شد. ولی شروین رهایش نکرد. با شتاب در اتاق او رفت و تلنگری به در زد و گفت: (سایه باز کن بینم چی شده! کی چشمتو به این روز انداخته؟)

ولی مهیا نه جوابی داد و نه از اتاقش خارج شد. او دلش نمی خواست شروین چشمش را ببیند، ولی دیده بود. شروین با دیدن چشم مهیا آن هم به آن صورت، تا خود صبح خوابش نبرد. صبح هم، زودتر از مهیا از اتاقش خارج شد و درست روبروی اتاق او نشست و به در بسته ی اتاق چشم دوخت.

مهیا بی خبر از حال و روز شروین و بی خبر از این که او درست روبروی اتاق او نشسته است، ب هوا از اتاقش خارج و به ناگاه چشمش به شروین افتاد و همانجا کنار در اتاق بدون حرکت ایستاد. شروین از روی مبل کنده و به او نزدیک شد و گفت: (فقط بگو کار کیه؟ خودم خدمتش می رسم. اون کیه که فکر کرده تو کس و کار نداری؟! همین امروز حالشو جا می یارم.)

مهیا گفت: (نه آقا خیالتون راحت، خودم خدمتش رسیدم. من این طوریم، ببینین اون دیگه چه جوریه! شاید الان تو بهشت زهرا باشه. من که همیشه می گم ما خانوما از دست شما آقایون روزگارمون سیاهه.)

شروین گفت: (سایه میشه گناه مردای بدو به پای ما نویسی؟ به خدا من بد نیستم، حالا حاضر شو بریم دکتر.)

مهیا گفت: (دکتر برای چی آقا؟ چیزی نشده!) شروین با عصبانیت گفت: (دیگه می خواستی چی بشه. کور بشی؟ رفتی با مردم جنگیدی، بعدشم اومدی به من تهمت می زنی که تو رو دید زدم! آره بی معرفت؟)

مهیا گفت: (واقعاً می بخشین آقا، چاره ای نداشتم، نمی خواستم ناراحت بشین. راستیتش خواستم از یه دختری دفاع کنم، این طوری شد.) شروین گفت: (می دونی دیشب چقد از حرفات عذاب کشیدم؟ می دونی دیشب خواب به چشم نیومد؟ هر چقد فکر کردم یادم نیومد چیکار کردم که تو در مورد اینطوری فکر کردی؟)

مهیا گفت: (خیالتون راحت آقا! من هیچ وقت در مورد شما یه نفر، فکرای بد نمی کنم، وگرنه الان این جا نبودم.)

شروین گفت: (خداروشکر، حالا چیکار کنیم، دکتر می ری یا نه؟) مهیا گفت: (نه بابا اینقدرام لوس نیستم.) و بلافاصله صبحانه را آماده کرد تا شروین بخورد و برود و او هم بتواند به دانشگاهش برسد.

آن شب وقتی شروین به خانه آمد، مهیا را مدام در فکر دید. عاقبت طاقت نیاورد و پرسید: (سایه چشمت چگونه؟ دستش بشکنه کسی رو که چشم به این قشنگی رو به این روز انداخته. حالا تعریف کن ببینیم چطور شد دعوا کردی؟) ولی مهیا چنان در فکر بود که اصلاً توجهی به حرفهای شروین نداشت.

شروین با دیدن مهیا که بد جور توی فکر بود دوباره پرسید: (سایه خانوم حواست کجاست؟ با توام.) مهیا به شروین نزدیک شد و نگاهش کرد، نگاهی که انگار خواهشی از او دارد. به آرامی روبرویش نشست و گفت: (آقا از دیروز می خوام بهتون بگم، ولی روم نمی شه!)

شروین گفت: (مگه ما دو تا با هم دوست نیستیم؟ پس لزومی نداره از من خجالت بکشی! حرفتو بزن. هر چی تو دلت داری بریز بیرون.) مهیا گفت: (ولی آقا اگه حرفمو زدم، خواهش می کنم سؤال نکنین.)

شروین گفت: (چشم! بگو گوشم با توئه.)

مهیا با من گفت: (آقا من به یه مقداری پول احتیاج دارم.)

شروین گفت: (خب زودتر می گفتی، چقد لازم داری؟) مهیا گفت: (خیلی زیاده آقا، در قبالتش شما هر ماه حقوقمو کسر کنین.)

شروین گفت: (مگه چقد می خوای؟) مهیا با مکثی گفت: (دو میلیون تومن.)

شروین با تعجب پرسید: (تو ابن همه پولو می خوای چیکار؟) مهیا گفت: (قرار بود سؤال نکنین.)

شروین نگاهی به چشم کبود مهیا انداخت و گفت: (سایه خانوم از دیروز خیلی مشکوک شدی؟ روز شنبه که با اون حرفاتو با این چشم کبودت حسابی حال ما رو گرفتی؟ حالام که دو میلیون تومن پول می خوای، نمی خوای بگی چی شده؟ اصلاً قضیه از چه قراره؟ نکنه با کسی درگیر شدی و می خوای بهش باج بدی! اگه این طوریه سایه به من بگو کمکت کنم.)

مهیا از روی مبل بلند شد و گفت: (ممنون آقا دیگه پول نمی خوام، خودم یه فکری می کنم.) و با عجله وارد اتاقش شد. آن شب بعد از کلی فکر و خیال بالاخره تصمیم گرفت با صاحب تولیدی که از آنجا کار می گرفت، صحبت کند و از او درخواست پول کند. او باید پول را تهیه می کرد، چون نگران مهسا و مهدیه بود.

صبح زود وقتی برای تهیه ی صبحانه وارد آشپزخانه شد. چکی به مبلغ دو میلیون تومان را روی میز دید. باورش نمی شد، با خوشحالی آن را برداشت و نگاهش کرد و زمزمه کرد: (خدایا شکر!) که بلافاصله چشمش به شروین افتاد و با صدایی که از شادی می لرزید، گفت: (سلام آقا، تا عمر دارم مدیونتون هستم.)

شروین با دیدن خوشحالی مهیا گفت: (کافیه یا کمه؟) مهیا گفت: (ممنون آقا، شما خیلی مهربونین. اگه اجازه بدین من یه هفته برم شهرستان پیش خانوادم.) شروین گفت: (باشه برو، ولی تلفن یادت نره! می دونی که دلم برات تنگ می شه.)

و مهیا در جوابش گفت: (به شرطی که تا من نیستم، از تنهایی فوری ترین زن بگیرین! می دونین که ازدواجتون باید زیر نظر من باشه.) شروین گفت: (پس سعی کن زود برگردی.)

مهیا سرتاسر آن هفته، به دنبال مکانی بود که مناسبشان باشد. و بالاخره هم خانه ای را که مناسبشان بود، اجاره کرد و این خبر خوش را به خانواده اش داد و با خوشحالی خواهرانش روبرو شد. که همین لبخند و شادی خواهرانش، برایش دنیایی می ارزید.

از شانس خوب مهسا بعد از روزی که مهیا پسرک مزاحم را ادب کرد، دیگر او چشمش به پسرک نیافتاد. انگار که پسرک بدجوری از مهیا ترسیده بود.

خوشبختانه روبروی خانه شان پارک با صفایی قرار داشت که منصور روزهایش را در آنجا می گذراند، که همین خارج شدن از خانه، کلی در روحیه اش تأثیر گذاشته و رنگ و رویش را تغییر داده بود. که مهیا همه ی این ها را از سخاوت و مهربانی شروین می دانست.

درست یک ماه از روزی که مهیا از شروین پول گرفته بود. می گذشت ولی شروین باز هم سر ماه حقوق مهیا را روی میز گذاشت و گفت: (سایه حقوقتو بردار.) ولی مهیا پول را نگرفت و گفت: (آقا دوستیمون سر جاش، حسابمونم سر

جاش! منو بیشتر از این شرمنده ی خودتون نکنین.) و شروین هر چه به او اصرار کرد تا شاید مهیا حداقل نصف حقوقش را از او بگیرد، مهیا قبول نکرد که نکرد.

آن سال نیز مهیا امتحاناتش را با موفقیت به پایان رساند. آخرین روز امتحاناتش بود که به هنگام خداحافظی، سیروس بدون مقدمه به او پیشنهاد ازدواج داد. با وجود اینکه قبل از آن روز مهیا پی به علاقه ی سیروس برده بود، ولی باز هم با شنیدن پیشنهادش مبهوت شد و با تعجب نگاهش کرد. مانده بود که چه جوابی به سیروس بدهد که قلبش را نشکند.

سیروس بعد از مکث کوتاهی دوباره چهره ی مهیا نگاهی انداخت و در حالی که قیافه اش مثل لبو سرخ شده بود، گفت: (مهیا دلم می خواد اول خوب فکر کنی، بعد جوابمو بدی، می دونم که تو خیلی بالاتر از منی، ولی عشق و علاقه که دست خود آدم نیست. باور کن خیلی وقته که می خوام بهت پیشنهاد ازدواج بدم، ولی از ترس تو جرأت ابرازشو نداشتم. امروز با تعطیل شدن دانشکده احساس کردم دیگه طاقت دوریتو ندارم. می دانم از نظر تو من هنوزم یه پسر بچه ی بی دست و پام، ولی بهت قول می دم که خوشبخت کنم.)

مهیا فقط به حرفهای سیروس گوش می کرد و به کلمه ی بالاتر که او مدام تکرارش می کرد، می اندیشید.

سیروس پسری بود از خانواده ای پولدار و مرفه، که اصلاً نمی دانست مهیا کیست! او چه می دانست مهیا چقدر گرفتار است و چقدر مشکلات دارد؟ او حتی نمی دانست که مهیا مستخدم خانه ای است. مهیا در حالی که سرش پایین بود، گفت: (سیروس می دونم که تو پسر خیلی خوبی هستی، ولی اینو بدون که دیر اقدام کردی، چون من نامزد دارم.)

سیروس که با شنیدن حرفهای مهیا وارفته بود، رنگش از سرخی به زردی زد و با صدای لرزانی گفت: (چی! تو نامزد داری؟ دروغ نگو مهیا، دروغ نگو!) مهیا گفت: (دروغ نمی گم سیروس، باور کن.)

سیروس آب دهانش را به زحمت غورت داد و گفت: (پس چرا تا حالا من تورو با هیچ مردی ندیدم؟) مهیا با مکث کوتاهی گفت: (چون خارج از ایران زندگی می کنه. منتظره من درسم تموم بشه، برم پیشش.)

سیروس که از حرف های مهیا تمام انرژیش تحلیل رفته بود، گفت: (پس چرا تا حالا به کسی چیزی نگفتی؟) مهیا گفت: (لزومی ندیدم به کسی چیزی بگم، من یه سال بیشتر ایران نیستم، بهتره توام منو فراموش کنی، باور کن دختر خوب برای تو زیاده. می بخشی سیروس، آگه از احساسات خبر داشتم، حتماً زودتر بهت می گفتم. حالا با اجازه دیرم شده، باید برم.) و از کنار سیروس که با غم و حسرت به تماشای او ایستاده بود، دور شد.

خودش هم نمی دانست که چرا دروغ به آن بزرگی را به سیروس گفته است؟ اگر دروغش برملا می شد، آبرویش پیش سیروس می رفت، ولی خوب می دانست که اگر این دروغ را نمی گفت، سیروس دست از سرش بر نمی داشت. دانشگاهش را هم که نمی توانست رها کند، پس بهترین راه همین بود که دروغ بگوید. به خاطر حرف های سیروس دوباره سردردش شروع شد. به خاطر سردردهایش دوباره نزد پزشک رفته و به او گفته بودند که سردردهایش عصبی است.

آن روزها چون هدف شروین بالا بردن میزان تحصیلات مهیا بود، با سماجت به او چسبیده و به او پیشنهاد داده بود که امتحانات سه کلاس را با هم بدهد. و از طرفی با زیر بار نرفتن مهیا، کفرش حسابی درآمده و مدام او را تنبل خانوم صدا می زد.

یکی از روزهای گرم تابستان بود که بهادر بر سر نرفتن به خارج از کشور، با پدر و مادرش دعوای شدیدی کرد و با قهر از آن دو، از خانه خارج و بدون هدف وارد خیابانهای شلوغ شهر شد. بعد از مدتی رانندگی در خیابانها به یاد خانه

ی شروین افتاد. آن دو علاوه بر رابطه ی فامیلی، از دوران کودکی دوست و رفیق هم نیز بودند. و از همان زمان طفولیت همه ی اسرار ناگفته شان را برای هم می گفتند. با به یاد آوردن خانه ی شروین، فرمان اتومبیلش را کچ کرد و به سمت خانه ی او راند. مطمئن بود که در آن ساعت شروین در خانه نیست. ولی پیش خودش فکر کرد که شاید سایه در خانه باشد و در را به روی او بگشاید.

ساعت پنج بعدازظهر بود که صدای زنگ در، مهیا را که مشغول مروارید دوزی بود، به خود آورد. با تعجب به آیفون نگاهی انداخت و با خود گفت: (یعنی کیه؟ نکنه شروین زودتر از موعد اومده!) با این فکر به طرف آیفون رفت و با تردید پرسید: (کیه؟) از آن سوی آیفون صدای بهادر را شنید که گفت: (سایه خانم سلام، منم بهادر، شروین خونه است؟)

مهیا گفت: (سلام بهادر خان، نخیر نیستن، اگه میان داخل، در رو باز کنم.) بهادر گفت: (اگه از نظر شما ایرادی نداره، بله در رو باز کنین.)

مهیا دکمه ی آیفون را فشرد و با شتاب وسایلش را جمع و جور کرد و در اتاقش را بست و با صدای زنگ در ورودی، به سوی در رفت و آن را باز کرد. بعد از سلام و احوالپرسی با بهادر به او تعارف کرد که بنشیند و خود برای آوردن چای و میوه به آشپزخانه رفت.

بهادر روی مبل جابجا شد و گفت: (واقعاً مزاحم شدم می بخشین.) مهیا گفت: (این چه حرفیه؟ خونه من که نیومدین، خونه پسر خالتونه!) و با چای و میوه وارد سالن شد و با لبخندی گفت: (انگار توهمین؟ با کسی حرفتون شده؟)

بهادر با تعجب گفت: (اگه روانشناسی می خوندین، حتماً موفق می شدین.) مهیا گفت: (از تعارفتون ممنون، ولی هر کس دیگه هم اگه جای من بود و این قیافه رو می دید، می فهمید که شما ناراحتین، اگه ازدواج کرده بودین، فکر می کردم حتماً با همسرتون درگیر شدین. بینم شمام مثل آقای سرخوش دور ازدواجو خط کشیدین، یا دختر دلخواهتونو پیدا نکردین؟)

بهادر با لبخندی گفت: (مگه شروین دور ازدواجو خط کشیده؟)

مهیا گفت: (خب ایشون الان سی و دو سالشونه، ولی اصلاً به فکر تشکیل زندگی نیستن. بنده خدا عمه اشون دخترای زیادی رو بهشون نشون دادن، ولی می گن هیچکدوم به دلشون نمی شینه.)

بهادر گفت: (خب شاید کسی رو دوست داره؟) مهیا با تعجب پرسید: (کی؟ آقای سرخوش؟ امکان نداره، به تنها چیزی که فکر نمی کنن همین چیزا است. اتفاقاً همونطور که خودتونم می دونین، دخترای زیادی دوروبرشون هستن، چه توی دانشکده، چه توی محل کارشون، ولی انگار هیچکدوم به دلشون نمی شینه. می دونین که آقای سرخوش خیلی با سلیقه ان. همینطور خیلی سخت گیر.)

بهادر که به خوبی از احساس شروین به مهیا خبر داشت گفت: (البته تا اونجایی که من می دانم انگار شروین به یه دختری علاقه منده)

مهیا با تعجب پرسید: (خودشون گفتن؟) بهادر گفت: (خب آره، البته بهش نگیین، خیلی ام فکرشو مشغول کرده.) مهیا که از حرف بهادر ضربان قلبش بالا رفته و بی حس شده بود، گفت: (اگه این طوریه که خیلی خوشحالم.) بهادر با خنده ای مرموز گفتک (رابطه اش تو خونه با شما چه جوریه؟ آخه شروین با دخترای جوون خیلی سرد برخورد می کنه.)

مهیا که حس کرده بود بهادر نسبت به رابطه ی او و شروین حساسی کنجکاو است زیرکانه گفت: (از شما چه پنهان بهادر خان، این خونه بی شباهت به یه پادگان نیست. آقای سرخوش حکم یه سرهنگ و بنده هم، حکم یه سرباز وظیفه رو دارم. و همیشه هم باید آماده به خدمت باشم تا به موقع غذاشون، چاییشون، میوه شون، و دسرشون دیر به دستتون نرسه. خونه شون تمیز و مرتب باشه، خریدهاشون به موقع خریداری بشه. خلاصه این کارایی که گفتم، اگه به موقع انجام بشه که با من خوبن، در غیر اینصورت یا جریمه ام می کنن یا اضافه خدمت برام می زنن.)

بهادر که از خنده ریشه رفته بود گفت: (واقعاً راست می گین؟ شروین این طوریه؟)

مهیا گفت: (پس چی! اصلاً من تو این خونه احساس می کنم ایشون بابابزرگ منه. چون مدام منو نصیحت می کنه و مدام از کارام ایراد می گیره. ولی چون همه ی اینا جزو وظایفمه، اعتراض نمی کنم.)

بهادر گفت: (واقعاً شما چرا این کارو انتخاب کردین؟ اگه بخوایین من خیلی جاهارو سراغ دارم که براتون کار جور کنم.)

مهیا گفت: (اگه جرأت دارین اینو پیش آقای سرخوش بگین! فوری سرتونو از بدنتون جدا می کنه. حالا نگفتین با کی دعواتون شده؟)

بهادر گفت: (با خانواده، اصرار دارن برای زندگی بریم خارج از کشور، ولی من کشورای خارجی رو فقط برای گردش دوست دارم، نه برای موندن.) مهیا گفت: (خب شما نرین.) بهادر گفت: (آخه مامان بدون من جایی نمی ره.) مهیا گفت: (پس زودتر ازدواج کنین.)

بهادر گفت: (آره خودمم اتفاقاً همین فکر و کردم، در اون صورت دیگه دست از سرم بر می دارن.) مهیا با خودش فکر می کرد، واقعاً بعضی ها به خاطر چه چیزهایی که با هم قهر و آشتی نمی کنند. حول و حوش ساعت هفت و نیم شب بود که برق محله قطع شد. فوری مهیا خطاب به بهادر گفت: (بهادر خان شما از جاتون تکون نخورین تا من شمع ها رو روشن کنم.) و بعد از روشن کردن شمع ها مشغول سرخ کردن سیب زمینی ها شد.

بهادر از جایش بلند شد و به سمت مهیا رفت و گفت: (اگه اجازه بدین منم مرغارو سرخ کنم.) مهیا گفت: (اگه دوست دارین، باشه.)

آن دو زیر نور شمع، مشغول پخت و پز و صحبت و خندیدن بودند، که شروین به علت نبودن برق، بدون زدن زنگ در، در را باز کرد و وارد خانه شد و صدای خنده و صحبت دو نفر را از داخل آشپزخانه شنید. با تعجب به سوی صدا رفت و از چیزی که دید اصلاً خوشش نیامد. مهیا و بهادر را درکنار هم و در حال پخت و پز و بگو و بخند دید. آن دو چنان سرشان گرم گفتگو بود که حتی متوجه ورود او نیز نشده بودند. شروین همان جا بدون هیچ صدایی ایستاد و مشغول تماشای آن دو شد. احساس بدی به او دست داده بود. شاید احساس حسادت، خودش هم نمی دانست.

مهیا به سمت سماور رفت و مشغول دم کردن چای شد. بدون این که بداند بهادر به تماشای او ایستاده و شروین هم به تماشای هر دو.

مهیا به محض دم کردن چای، با لبخندی به سمت بهادر چرخید ولی ناگاه در تاریکی سالن چشمش به شروین افتاد و یک آن حادثه آن شب برایش تداعی شد و جیغ بلندی کشید و به عقب پرید. بهادر که از جیغ ناگهانی مهیا به وحشت افتاده بود، به عقب چرخید و چشمش به شروین افتاد و با تکان دادن سرش گفت: (ای وای شروین تو هنوز این

اخلاق بچگیاتو ترک نکردی؟ نگفتی سایه خانوم می ترسه؟) و بلافاصله به سوی مهیا رفت و گفت: (شما بشینین براتون آب بیارم.)

مهیا با دیدن شروین گفت: (شما کی اومدین؟ ما اصلاً متوجه نشدیم؟)

· لحظاتی فقط به مهیا خیره شد. اصلاً نمی توانست باور کند. با ناباوری دهان باز کرد و پرسید: (چی؟ کسی رو دوست داری؟ مگه نگفته بودی از عشق و عاشقی بیزاری؟)

مهیا گفت: (دست خودم نبود، می دونین که عشق همیشه بدون اطلاع سراغ آدم می یاد. در واقع در نزده می یاد.) شروین دیگر حال خودش را نمی فهمید، احساس کرد پای بهادر در میان است. فوری پرسید: (اون شخص کیه؟) مهیا گفت: (مگه شما به من گفتین اون دختر خانوم کیه که من به شما بگم؟) شروین گفت: (تو با من کار نداشته باش، تو بگو کیه؟ من نسبت به تو احساس مسئولیت می کنم. نکنه بهادر هان؟) مهیا لبخندی زد و گفت: (بهادر؟ نه بابا من که در شأن بهادر خان نیستم. من همیشه از کسانی که از من بالاترن، دوری می کنم.)

شروین گفت: (مگه تو چته؟) مهیا گفت: (بگین چم نیست؟)

شروین گفت: (اینو بدون، خیلی از مردا آرزوی همسری مثل تو رو دارن، اینقدرم خودتو دست کم نگیر.) مهیا نگاهش کرد و در دل گفت: (پس تو آرزوی همسری مثل منو نداری؟) شروین که سکوت مهیا را دید، دوباره پرسید: (نمی خوای بگی کیه؟ دیگه داری عصبانیم می کنی؟) مهیا گفت: (حالا که اصرار دارین بدونین، باشه می گم. سبزی فروش محلتون.) شروین با شنیدن جمله ی مهیا، مثل ترقه از جایش پرید و گفت: (تو چی گفتی؟ خجالت نمی کشی؟ نه واقعاً خجالت نمی کشی؟ آدم قحط بود رفتی عاشق سبزی فروش محله شدی!)

مهیا که به زور خنده اش را مهار کرده بود گفت: (چیکار کنم؟ شما که نه راننده دارین! نه باغبون دارین! نه آشپز! پس عاشق کی باید می شدم؟)

شروین با عصبانیت گفت: (خب حالا حتماً باید عاشق می شدی؟) مهیا که خنده اش گرفته بود، گفت: (مگه من آدم نیستم؟ مگه من دل ندارم؟) شروین گفت: (اگه قصد ازدواج داشتی خب می گفتی خودم یکی رو بهت معرفی می کردم، واقعاً که!)

مهیا گفت: چیکار کنم آقا، بسکه شما هی گفتین میوه و سبزی خوردن دوست دارین، منم هر روز رفتم مغازه ی سبزی فروش و بالاخره هم عاشق همدیگه شدیم. این روزا می خواد بیاد خواستگاریم. البته حالا که فهمیدم شما قصد ازدواج دارین، خیالم از بابت شما راحت شده که تنها نیستین و راحت تر می تونم ازدواج کنم و از پیشتون برم.) شروین با خط عمیقی که میان ابروانش انداخته بود، گفت: (من اجازه نمی دم، تو باید زیر نظر خودم ازدواج کنی. دیگه ام حرف نباشه.)

شروین اصلاً فکرش را هم نمی کرد که مهیا عاشق سبزی فروش محله شود. مهیا با دیدن سکوت شروین گفت: (خب من طرفو معرفی کردم، حالا نوبت شماست که بگین اسمش چیه؟)

شروین گفت: (تو با این کارت حسابی منو از خودت ناامید کردی. فکر می کردم دختر آینده نگری هستی، ولی با این کارت نظرم واقعاً راجع بهت عوض شد. می خوام فردا برم پیشش.) مهیا بلافاصله گفت: (نیستش آقا!)

شروین با لحن تندی گفت: (حالا دیگه از رفت و آمدشم خبر داری؟) مهیا گفت: (مگه شما از رفت و آمد اون دختر خانوم خبر ندارین؟) شروین گفت: (حرف منو نزن، من مردم، من با تو فرق می کنم!)

مهیا گفت: (جدی؟ بازم مرد بودنتونو به رخم کشیدین؟ ولی بدونین، همونطور که شما تا دو روز این دختر خانومو ندیدین، اخلاقتون اینقد بد شده، منم مثل شمام. الان یه هفته است درست حسابی ندیدمش، دلم واسش یه ذره شده! آخه چون بهادرخان هر روز خونه بودن، نتونستم زیاد برم پیشش.)

شروین دوباره با لحن تندی گفت: (این مزخرفات چیه داری می گی؟ پس روزا که من خونه نیستم جنابعالی دنبال عشق و عاشقی هستی، آره؟) مهیا گفت: (مگه شما برای عاشق شدنتون از من اجازه گرفتین؟!)

شروین گفت: (خواهش می کنم منو قاطی خودت نکن! این هفته باید اون پسررو ببینم. می خوام بینم اصلاً لیاقت تورو داره یا نه؟)

مهیا اخم قشنگی کرد و گفت: (فکر کردین باید عاشق پسر سرهنگ می شدم؟ خب هم تیپ خودمه، والله شغلش از شغل من که بهتره. خدافل آقای خودشه و نوکر خودش. برای عاشق شدنم از اربابش اجازه نمی گیره.)

شروین با عصبانیت و صدای بلندی گفت: (بسه دیگه، می خوام بخوابم.) و با چهره ای دمغ و اخم کرده وارد اتاقش شد و با خود تصمیم گرفت به هر نحوی که شده است، جلوی ازدواج مهیا را بگیرد. چون در نظر شروین او حق اش خیلی بیشتر از اینها بود. حتی اگر قرار بود با او ازدواج نکند. او باید خوشبخت می شد و خوشبخت هم زندگی می کرد.

فردای آن شب، شروین با اخم وحشتناکی سر میز صبحانه نشست و گفت: (از خونه بیرون نمی ری، فهمیدی؟) مهیا گفت: (چرا؟) شروین گفت: (دیگه نمی خوام میوه و سبزی هم بخری.) مهیا گفت: (چرا؟)

شروین گفت: (معلومه چون نمی خوام دیگه چشمت به اون پسرۀ سبزی فروش بیفته.) مهیا گفت: (کدوم سبزی فروش؟) شروین گفت: (به قول خودت سبزی فروش محلمون که خانم عاشقش شدن.) مهیا گفت: (آقا شما چن ساله تو این محله زندگی می کنین؟)

شروین با اخم گفت: (چیه می خوای راجع بهش تحقیق کنی؟) مهیا گفت: (نه حالا شما بگین بینم چن ساله اینجا زندگی می کنین؟)

شروین گفت: (نه سال چطور مگه؟)

مهیا خیلی بامزه شروین را نگاهی کرد و گفت: (هیچی آقا، شما اصلاً تو محلتون سبزی فروش ندارین که من عاشقش بشم!) و بلافاصله با صدای بلندی خندید و گفت: (خیلی باهوشین آقا! مثلاً استاد دانشگاهین! بیچاره شاگردتون، دلشونو به کی خوش کردن؟) شروین به محض شنیدن جمله ی مهیا با خوشحالی فنجان چایش را روی میز گذاشت و به سوی مهیا رفت و رو در رویش ایستاد و گفت: (آتیش پاره از دیشب منو سر کار گذاشتی؟ واقعاً که، تو دیگه کی هستی؟) مهیا پاهایش را بهم زد و گفت: (سرباز وظیفه ی شما، سایه خانوم، که یه هفته بود دلش لک زده بود برای سر به سر گذاشتن شما. ولی خودمونیم آقا، حالتونو خوب گرفتم، درسته؟)

شروین گفت: (تا حالا کسی حالمو اینجوری نگرفته بود. دفعه ی آخرت باشه، وگرنه این دفعه یه کتک حسابی از دستم می خوری.)

مهیا گفت: (جدی؟ لطفاً مواظب باشین شما از دست من کتک نخورین! می دونین که، کتک زدنم خیلی ملسه.)

شروین گفت: (آره والله!)

مهیا گفت: (ولی آقا باید قول بدین امشب راجع به اون دختر خانوم صحبت کنین. عکسشو ندارین آقا؟ حتماً خیلی ام خوشگله! آخه به قول خودتون شما خیلی سخت گیرین.)

شروین گفت: (خوشگله، ولی به پای تو نمی رسه. ولی باشه، امشب درباره اش باهات صحبت می کنم. اتفاقاً می خوام به ذره منو راهنمایی کنی، راستی سایه خونه من برات مثل سربازخونه است؟ اون چه حرفایی به بهادر زدی؟!)

مهیا گفت: (تقصیر خودشه، بس که کنجکاوه بدونه من و شما رابطمون تو این خونه چه جوریه؟ من طوری حرف زدم که خیالش راحت شد. گفتم شما اخلاقتون مثل بابا بزرگاست، گفتم شما فقط مثل سرهنگا به من دستور می دین. اونم حسابی خیالش راحت شد. آقا بدکاری کردم؟)

شروین گفت: (نه کار خوبی کردی. اصلاً این بهادر از بچگی عادت داره مدام تو زندگی مردم سرک بکشه. از روزی که تورو تو خونه ی من دیده، همش می خواد بدونه این جا چه خبره؟ دیگه بهت چیزی نگفت؟ منظورم راجع به اون دختره است.)

مهیا گفت: (جزو اسراره؟) شروین گفت: (نه، ولی دوست داشتم خودم بهت بگم.) مهیا گفت: (خیالتون راحت، فقط گفت شما به کسی بدجوری وابسته شدین، همین. نمی خوایین برین آقا؟ دیرتون می شه.) شروین گفت: (آخه به هفته بود با تو درست و حسابی حرف نزده بودم، دلم برای زبون درازیت تنگ شده بود. فعلاً تا شب خداحافظ.)

آن شب شروین بعد از شام رو به مهیا کرد و گفت: (سایه فعلاً نرو تو اتاقت، می خوام باهات صحبت کنم. ازت می خوام کمی منو راهنمایی کنی.)

مهیا گفت: (چشم آقا، بفرمایین.) شروین بعد از کمی سکوت گفت: (سایه به نظر تو که به دختری، اگه به مردی عاشق به دختری بشه، به اون دختر در مورد علاقه اش چه طوری باید بگه؟ چه طوری بگه که دوستش داره؟)

مهیا گفت: (منظور از اون مرد، شمایین دیگه، درسته؟) شروین گفت: (درسته، خودمم.) مهیا به شروین که به عشقش نسبت به دختر دیگری اعتراف کرده بود، نگاهی انداخت و به سختی بغضش را غورت داد و گفت: (تعریف کنین بینم چه جور دختریه؟)

در حالی که شروین خیره ی مهیا بود، گفت: (اول این که خیلی خانوم و نجیبه. از اخلاقتون نگو که خیلی تعریف داره، ضمناً خیلی ام با استعداد و مهربونه، در کنار همه ی اینا خوش برخورد و خوشگله، به طوری که عین ماه می مونه. باور کن هیچوقت از نگاه کردنش سیر نمی شم. وقتی به چشماش نگاه می کنم، دیوونه می شم و دنیا رو فراموش می کنم. ولی سایه هر کاری می کنم بفهمم احساس اون نسبت به من چیه، اصلاً بروز نمی ده! به نظرت من چکار باید بکنم؟ چی باید بهش بگم؟ چه طوری باید برخورد کنم؟ باور کن حاضرم جونمو بدم، ولی فقط بدونم اونم حتی به ذره منو می خواد. سایه اگه فقط به روز نبینمش، از دلتنگی می میرم. دلم می خواد شب و روزمو فقط کنار اون باشم. تصمیم گرفتم به روز اونو به عمه ام معرفی کنم. البته بعد از اینکه فهمیدم نظرش راجع به من چیه! حالا به نظر تو چه جوری باید بفهمم اون نظرش راجع به من چیه؟)

شروین که نمی دانست با بیان حرف هایش تمام زندگی مهیا را پوچ و بی معنی کرده است، مرتب از آن دختری که همان مهیا بود، تعریف می کرد و داد سخن می داد. به قدری گفت و گفت تا سرانجام مهیا احساس کرد دوباره سردردش که جدیداً دائمی شده بود، شروع شده است.

بعد از لحظاتی سکوت با صدای آرامی گفت: (آقا اگه اجازه بدین اول به چایی بیارم. بعد از اون بشینیم فکرامونو بذاریم روی هم و ببینیم شما باید به اون دختر خانوم چی بگین.)

و بلافاصله از کنار شروین دور شد. دیگر حال خودش را نمی فهمید. بالاخره زمان ترک شروین از راه رسیده بود، بالاخره زمان آن رسیده بود که می دید شروین هم به کسی دلبسته است. به کسی غیر از او. و این او را تا به مرز جنون می کشاند. با آهی بلند سینی چای را برداشت و به سوی شروین رفت. ولی به ناگاه قبل از رسیدن به شروین، احساس سرگیجه و سردرد وحشتناکی به او دست داد و فقط این را فهمید که سینی چای از دستش رها و به سمت زمین پرتاب شد و خودش نیز در دستان شروین از حال رفت.

وقتی به خود آمد که شروین بالای سرش نشست بود و با نگرانی صدایش می کرد. چشمانش را باز کرد و نگاهش به چشمان نگران شروین افتاد. در حالیکه سرگیجه ی شدیدی داشت، دستش را به سوی سرش برد و با ناله گفت:

(وای سرم!) و با نگاهی به شروین گفت: (می بخشین آقا، اصلاً نمی دونم چه طور شد.)

شروین گفت: (سایه تو چرا اینقدر سر درد داری؟ چرا دکتر نمی ری؟)

مهیا گفت: (چیزی نیست آقا، قبلاً رفتم، گفتن عصبیه! اصلاً نمی دونم یه هو چی شد؟ تا حالا سابقه نداشت.)

شروین گفت: (تو که عصبی نیستی! پاشو، پاشو حاضر شو بریم دکتر.)

مهیا گفت: (نه آقا مگه چی شده؟ کمی سرم درد گرفته، همین.) شروین گفت: (شاید فشارت افتاده؟ شاید ضعیف شدی؟ من می رم حاضر شم، توام زودتر حاضر شو بریم دکتر.) مهیا گفت: (نه آقا، مگه آدم برای هر چی می ره دکتر؟) و از یادآوری این که در آغوش شروین از هوش رفته است، با خجالت گفت: (تازه داشتم می یومدم راهنماییتون کنم که بین چی شد!)

شروین با لحن خاصی گفت: (سایه نکنه از زن گرفتن من عصبی شدی؟) و به چشمان مهیا خیره شد تا عکس العمل او را ببیند.

مهیا فوری در جوابش گفت: (راستش آره آقا، آخه دارم کارمو از دست می دم.)

شروین که کفرش درآمده بود گفت: (واقعاً که! دختر خوب یه ذره ام به فکر زندگیت باش، یه ذره ام به دور و برت توجه کن. یعنی تو نمی خوای ازدواج کنی؟ من آدم خوب خیلی سراغ دارم که اگه تو یه اشاره کنی، من بهت معرفی می کنم.)

مهیا گفت: (فکر کردین منم مثل شما حساب بانکیم پره که به فکر زندگی و دور و برم باشم؟)

شروین و مهیا با زدن چنین حرف هایی، بدون اینکه بدانند، جلوی روی هم سدی می کشیدند نفوذناپذیر. مهیا به فکر این که شروین عاشق دختری است و شروین به فکر این که مهیا اصلاً به این چیزها نمی اندیشد، سکوت می کردند و در خلوت خود فقط به هم می اندیشیدند.

فردای آن شب مهیا تصمیم گرفت خیلی بی خیال با شروین برخورد کرده و او را راهنمایی کند. مگر شروین چه گناهی کرده بود؟ مگر مهیا در خانه ی او به غیر از یک خدمتکار چه بود؟ پس شروین هیچ گاه نمی توانست به او جور دیگری نگاه کند. از نظر مهیا شروین اصلاً او را در حد خودش نمی دانست و این افکار همیشه عذابش را دو چندان می کرد. روزهای زیادی بود که مدام با خود تکرار می کرد که ای کاش هرگز عاشق نمی شد. که ای کاش، که ای کاش، که ای کاش. و مدام این که ای کاش ها، در مغز و ذهنش تکرار می شد و سرش را به درد می آورد.

آن شب سر میز شام در حالی که مهیا ظاهرش بی خیال و درونش آشوب بود، رو به شروین کرد و گفت: (آقا چرا رک و پوست کنده به اون دختر نمی گین دوستش دارین؟)

شروین گفت: (آخه اگه نه بگه چی؟ اونوقت دیگه نمی تونم باهانش روبرو بشم. گفتم که یکی از شاگردامه، هر روزم می بینمش.)

مهیا گفت: (خب تو چشاش نگاه کنین حتماً متوجه چیزی می شین.) شروین گفت: (ولی سایه از چشاشم چیزی نفهمیدم. اصلاً خوتو سایه، اگه به روز عاشق بشی چه جوری به طرفت نشون می دی؟) مهیا گفت: (عاشق بشم! کی؟ من؟ امکان نداره آقا، من که حوصله عشق و عاشقی رو ندارم. تازه آقا شما که باغبون ندارین من عاشقش بشم.) شروین گفت: (حالا چرا حتماً باید باغبون باشه؟) مهیا گفت: (پس چی فکر کردین! فکر کردین باید عاشق پسر شاه بشم؟) شروین گفت: (چرا که نه؟ حالا چرا حوصله ی عشق و عاشقی رو نداری!)

مهیا گفت: (خب برای اینکه آدمو از کار و زندگی میندازه.) شروین گفت: (آخه سایه همه چی که تو زندگی کار نیست.) مهیا گفت: (برای شما بله، ولی برای افرادی مثل من نخیر. آدم گشنه چه می دونه عشق و عاشقی چیه؟) شروین دوباره نتوانست از احساس سایه چیزی بفهمد. از این دختر در تعجب بود! مگر او قلب نداشت؟ مگر او احساس نداشت! با کشیدن نفس عمیقی گفت: (تو ام تنونستی راهنماییم کنی، باید خودم یه فکری کنم.)

هر ماه که می گذشت. مهیا از بابت کارش هیچ پولی از شروین نمی گرفت و به حساب بدهکاریش می نوشت. برای همین کار دوخت و دوزش را بیشتر کرده و شب ها کمتر می خوابید. ولی پولی که بدستش می رسید، خیلی ناچیز بود و واقعاً در مضیقه افتاده بود. با وجود این که شروین خیلی به او اصرار می کرد تا حداقل دو ماه یک بار حقوقش را کم کند، ولی مهیا قبول نمی کرد و زیر بار نمی رفت و می گفت: (نه آقا، می خوام بدهکاریم زودتر تموم بشه.) به تازگی شروین دلش می خواست برای مهیا هدیه بگیرد، گل بگیرد، با او بیرون برود. دلش می خواست مهیا دیگر در خانه اش حکم خدمتکار را نداشته باشد. دلش می خواست او خانوم خانه اش، همسرش، همدمش، و یار و رفیق شبها و روزهای تنهاییش باشد. احساس می کرد زندگی فقط با ازدواج با او خلاصه شده است، و بس. احساس می کرد حتی یک روز هم بدون او نمی تواند باشد. ولی مانده بود که چه کند؟ مهیا رفتاری را از خود نشان می داد که او جرأتش را نداشت که از احساسش نسبت به او سخن بگوید.

مهیا از این که آن سال فوق لیسانسش را می گیرد، خیلی خوشحال بود. تصمیم گرفته بود، به محض اینکه مدرک فوق لیسانسش را گرفت، آن را به شروین نشان دهد و او را غافلگیر کند.

وقتی به این می اندیشید اگر شروین بفهمد او تحصیل کرده است آن هم در حد فوق لیسانس چه میکند و چه میگوید؟ لبخند قشنگی به لبش آمد و او را خندان می دی. مطمئن بود که شروین از تعجب دهانش باز میماند و شروع به تعریف از او میکند: که سایه تو بازم کاری کردی که منو به تعجب انداختی دلش میخواست شروین راجع به او طور دیگری فکر کند نه به عنوان خدمتکار خانه اش. درست بود شروین بارها و بارها به او گفته بود که: ما دو نفر مثل دو تا دوستیم. تو برام مثل ترانه ای ولی باز هم احساس میکرد که نگاه شروین نیز به او همان نگاه ارباب است به زیر دستش. غافل از این شروین او را دیوانه وار میخواهد و به عشق او شب و روزش را میگذرانند.

یکی از شب های آبان ماه بود که شروین بعد از خوردن شام، رو به مهیا کرد و گفت: سایه امشب دوست دارم تو ظرفارو بشوری، منم آب بکشم چگونه؟

مهیا گفت: چی شده آقا؟ مهربان شده اید! ولی خب از قدیم گفتن: سلام گرگ بی طمع نمیباشد! حتما میخواین تمرکز کنین و وقتی یاد گرفتین دم سایه خانومو بگیرین و بندازینش بیرون. نخیر آقا خودم میخورم شروین گفت: (سایه خیلی بی معرفتی! من فقط امروز مهبرون شدم؟ مگه جرات دارم نامهربون باشم؟ میزنی لت و پارم میکنی. شده تا حالا من یه حرفی به تو بزوم و تو برام مثال نزنی! اصلا من امشب هوس کردم ظرف بشورم، برو کنار بینم یا نه، تو بشور من آب میکشم)

و بدون توجه به اعتراض مهیا کنار ظرفشویی ایستاد و آستین هایش را بالا زد و گفت: (زود باش بشور، بده.) و با دیدن مهیا که بر و بر به او نگاه میکرد گفت: (چی؟ چرا میخندی؟)

از اینکه کنار مهیا بایستد و ظرف بشوید احساس خوبی داشت. با خود فکر میکرد ای کاش روزی میرسید که سایه بعنوان همسرش کنارش ایستاده بود. ای کاش روزی میرسید که سایه به مردان خوش بین تر میشد. ای کاش روزی میرسید که سایه به احساسش پی میبرد. او خبر نداشت که با این افکار فقط کنار ظرفشویی ایستاده و دارد با آب بازی میکند و ظرف های شسته نیز روی هم تلنبار شده است.

مهیا با دیدن ظرفهای تلنبار شده گفت: (دستتون درد نکنه آقا، واقعا خیلی خوب شستین، خسته نباشین! بفرمایین بقیه رو خودم میخورم. واقعا ظرفشوی قابلی هستین.)

شروین با حرفهای مهیا به خود آمد و گفت: (سایه خانوم دست از متلک گویی تون برنمیدارین؟ وای بیچاره اون مردی که شوهر تو بشه. خوشبخت ترین مرد روی زمین میشه! دختر خب دارم میخورم دیگه!) مهیا گفت: (آقا من از امشب عادت کردم، از فردا شما باید ظرفا رو آب بکشین، ولی به شرطی که از حقوق کم نکنین.) به یکباره شروین هوسی کودکانه در قلبش جوانه زد و برای لحظاتی احساس کرد که دلش میخواهد سر به سر مهیا بگذارد. با هجله مقداری کف درست کرد و روی صورت مهیا مالید و به طرف سالن فرار کرد.

مهیا در حال پاک کردن کف صورتش گفت: (به به! چشمم روشن! پس همش نقشه بود تا منو کفی کنین. ولی مطمئن باشین با بد کسی طرف شدین) و بلافاصله یک کاسه کف درست کرد و به طرف شروین دودی.

شروین دستهایش را بالا گرفت و گفت: (تسلیم سایه، غلط کردم) مهیا گفت: (من فلت ملط حالیم نیست. تا من اینو رو سر شما نریزم سایه نیستیم. یک دو سه...) و به شروین نزدیک شد. انگار که او هم آن شب هوس کرده بود سر به سر شروین بگذارد.

شروین بدون آنکه از جایش تکانی بخورد، همانجا ایستاد تا مهیا به او نزدیکتر شود. وقتی مهیا نزدیکتر شد گفت: (خیلی دلم میخواد بریزم رو سرتون ولی میدونم اخراج میکنین.) شروین گفت: (اگه دلت میخواد بریز نترس، اخراج نمیشی بجاش جریمه میشی.) مهیا گفت: (جریمه م چیه؟) شروین گفت: (حالا تو بریز، بعد بهت میگم.) و مهیا خیلی بامزه یک کاسه کف را به روی سر شروین خالی کرد. که با این کارش تمام سر و صورت و لباس شروین کفی شد. مهیا که از شدت خنده شان هایش می لرزید، گفت: (خب، حالا بگین جریمه م چیه؟)

شروین گفت: (جریمه ت اینه که فردا شب شام میریم بیرون.) مهیا گفت: (وای چه خوب! کاش یه لگن می ریختم، اونوقت حتما سرتاسر سال می رفتیم شام بیرون.)

که درست در همین زمان زنگ در ورودی به صدا در آمد. مهیا با عجله برای باز کردن در خانه به سمت در دوید و تا شروین به او بگوید: (پیر کیه؟) مهیا در را باز کرد و بهادر را پشت در دید. بهادر با دیدن شروین به آن صورت از

خنده منفجر شد و گفت: (به به عجب سرباز خونه ای، مثل اینکه امشب جای سرهنگ و سرباز عوض شده! شروین خان خوش میگذره؟)

شروین که جلوی بهادر خجالت کشیده بود گفت: (چیه باز اومدی برای فضولی!)

بهادر گفت: (سایه خانوم امشب شما جریمه ش کردین؟)

مهیا با تعارف به بهادر که وارد خانه شود، گفت: (نخیر، امشب بابابزرگ یه ذره شیطنت کرده بودن نوه شون هوس کردن کمی باهاشون شوخی کنن) بهادر باز هم با آن خنده های همیشگی اش گفت: (پاشو برو حموم بابا، آبروی هرچی مرده بردی! فقط مثل اینکه تا ما اینجاییم جنابعالی مثل برج زهرار میشی!) شروین با اشاره به بهادر گفت: (بشین ولی کلمه ای حرف اضافه نزن، الان میام.) و بلافاصله به سمت حمام رفت.

فصل 6:

اواسط آبان ماه بود و مهیا با اشتیاق فراوان درس هایش را میخواند. خوشحال بود از اینکه بالاخره آن سال دانشگاهش به اتمام میرسد و او کمی سبک تر و راحت تر از قبل میشود. حداقلش این بود که دیگر مشکل درس خواندن را نداشت. بعد از گذشت شب ها و روزها هنوز هم نتوانسته بود اسم دختری را که شروین دلپسته اش بود را بداند. چندین بار به شروین پیشنهاد داده بود که او را با آن دختر آشنا کند تا شاید بتواند به او کمک کند ولی هر بار شروین طفره رفته و گفته بود: (فعلا زوده).

مدتی بود که شروین با خودش تصمیم گرفته بود که همه چیز را به مهیا بگوید. دیگر طاقت دوری و تظاهر را نداشت. یا مهیا قبول میکرد و یا نه! حداقل تکلیفش با خودش روشن میشد. حداقل میتوانست آنقدر اصرار کند تا مهیا را راضی کند. هر شب با این تصمیم وارد خانه میشد ولی به محض دیدن مهیا فوری حرفهایش را غورت میداد. مهیا به قدری از عشق و عاشقی مرد ها بد گفته بود که شروین حتی جرات ابراز احساساتش را نیز نداشت. یکی از همان روزهایی که شروین مدام در فکر این بود که چگونه از احساسش به مهیا بگوید، داخل اتومبیلش مدام با خودش تمرین کرد و مدام با خود حرفهایی را که باید به مهیا میزد تکرار کرد و بر زبان آورد. آن روز جدیانه با خود تصمیم گرفته بود که همان شب جراتی به خود بدهد و حرف دلش را به مهیا بگوید و یک جورهایی از او خواستگاری کند. چون دیگر هیچ طاقتی برایش نمانده بود.

ساعت هشت شب بود که به هنگام رفتن به خانه سبد گل زیبایی را به همراه جعبه ای کیک خرید و راهی خانه شد. وقتی به جلوی درب آپارتمان رسید، بدون اینکه قفل در را مثل همیشه خودش باز کند، با دلهره انگشتش را به روی زنگ در قرار داد و آن را فشرد. دلش میخواست آن شب مهیا برعکس شب های پیش خودش در را به روی او بگشاید. به محض باز شدن درب خانه گل و جعبه را به دست مهیا داد و گفت: (سلام به عزیز ترین بی معرفت دنیا.) مهیا با لبخند آرامی گفت: (گل و شیرینی! نکنه امشب میخواین برین خواستگاری؟)

شروین گفت: (آره سایه، تصمیم دارم تو رم با خودم ببرم. حالا تا من یه دوش بگیرم، زودی برو و حاضر شو.) مهیا احساس کرد با حرف شروین ضربان قلبش بدجوری به جنب و جوش افتاده است. احساس کرد خون در رگهایش با قدرت تمام به سمت مغزش هجوم برده است. احساس کرد پاهایش دیگر حتی یارای قدمی را نیز ندارند. احساس کرد شبی را که همیشه منتظرش بوده بالاخره از راه رسیده است. آری خیلی احساس های دیگر که نفسش را به شماره انداخت و بغض را به گلویش نشانده.

با صدایی که تحلیل رفته بود گفت: (ولی من برای چی آقا؟)

شروین گفت: (میدونی که من خجالتیم، ولی تو ماشالله از زبون کم نمیاری، حالا برو دیگه سوال نکن. تا من برگردم باید آماده جلوی در وایساده باشی!)

شروین برای آن شب در یک رستوران دنج جا رزور کرده بود و تصمیم گرفته بود که همان شب از مهیا خواستگاری کند. تصمیم گرفته بود به او بگوید که دیوانه اش است، بی تابش است و دیگر طاقت دوری اش را ندارد. خلاصه تصمیم گرفته بود آن شب همه چیز را درمورد احساسش به او بگوید. با خودش فکر کرده بود که اگر مهیا به او پاسخ مثبت بدهد دیگر چیزی از خدا نمیخواهد. از نظر او در وجود مهیا همه چیز یکجا جمع شده بود و فقط مانده بود تحصیلاتش که آن هم از نظر شروین قابل حل بود. اگر مهیا با او ازدواج میکرد، مطمئناً برای او همه کسش میشد. مادرش، پدرش و خواهرش. تصمیم گرفته بود که اگر مهیا به او پاسخ مثبت بدهد بهترین جشن عروسی را برایش بگیرد. او را برای ماه عسل به یکی از کشورهای اروپایی ببرد. و خیلی کارهای دیگری را که او شایستگی اش را داشت، برایش انجام بدهد.

و مهیا غافل از تمام افکار شروین با سستی جلوی قاب آینه رفت و نگاهی به خود انداخت و اشک هایش را پاک کرد. دوباره آن سردرد لعنتی به سراغش آمده و امانش را برید بود.

اگر مهیا میدانست که شروین در چه فکری است، دیگر از از خدا هیچ چیزی نمیخواست. ولی انگار روزگار باز هم به مهیا حسودیش شده بود انگار خوشبختی نمیخواست که مهیا به او برسد. انگار خوشبختی دلش میخواست که مهیا با تمام نفس به به دنبالش بدود اما به او نرسد. حالا که مهیا در دو قدمی خوشبختی اش بود، سرنوشت طور دیگری برایش رقم خورده بود. وای که ای کاش روزگار تا به این حد نامهربان نبود!

مهیا در افکار خود غرق بود که صدای زنگ در را شنید. به گمان اینکه همسایه شان چیزی نیاز دارد با عجله به سمت در دوید و در را بدون اینکه پرسد کیست باز کرد و از دیدن شخصی که پشت در بود، بهتش برد و تمام تنش داغ شد و سرش گیج رفت. باورش نمیشد. نه باورش نمیشد. او اینجا چه میکرد؟ با دیدن آن شخص انگار که لال شده باشد فقط بر و بر نگاهش کرد. آری شخصی که پشت در بود، کسی جز سیروس همگلاسی اش نبود. در همین موقع شروین نیز حمامش تمام شده و با اشتیاق مشغول خشک کردن موهای سرش بود که صدای زنگ در را شنید و از لای در نگاهش به بیرون انداخت تا ببیند کیست که چشمش به سیروس افتاد و با تعجب زیر لب گفت: (سیروس اینجا چیکار میکنه؟)

سیروس به محض اینکه مهیا را روبروی خود دید، گویی که جن دیده باشد از تعجب خشکش زد و با من و من پرسید: (مهیا تویی؟ اینجا چیکار میکنی؟ چیه توام مثل من تعجب کردی؟ حالا چرا از جلوی در کنار نمیری؟ میخوام پیام تو!)

مهیا با تعجب و دلهره گفت: (سیروس تویی؟ اشتباه نیومدی؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ نکنه عوضی در زدی!)
سیروس یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: (ننخیر خانوم، عوضی نیومدم انقدرم دیگه گیج نیستم، مگه اینجا منزل شروین نیست؟)

مهیا آب دهانش را به زحمت قورت داد و گفت: (درسته! ولی تو مگه آقای سرخوش رو میشناسی؟) سیروس گفت: (والتا اونجایی که میشناسمه پسرداییمه، نکنه پسردایی توام هست؟ نگفتی تو اینجا چیکار میکنی؟ مهیا تو باید همه

جا سرک بکشی؟ حالا چرا نمیری کنار؟ نکنه باز خواستت هنوز تموم نشده؟ اصلا تو عادتته، همیشه باید از آقایون بازخواست کنی.)

مهیا دوباره آب دهانش را قورت داد و گفت: (می بخشی، بیا تو، آخه اومدنت بدجوری غافلگیرم کرد. تا حالا اینجا ندیده بودمت؟)

سیروس گفت: (مگه تو همیشه اینجایی که منو نمیبینی؟ نکنه از شاگردای شروینی؟ هرچند که تو به استاد نیاز نداری خودت یه پا استادی! راستی از نامزدت چه خبر؟ نیومده ایران؟ هیچ میدونی خیلی دلم میخواد ببینمش؟ میخوام ببینم چجور مردیه که تونسته دل مهیا خانومو که به هیچ مردی نشون نمیده نرم کنه و بله رو ازش بگیره!) شروین که با شنیدن حرفهای آن دو از تعجب خشکش زده بود با شنیدن نام مهیا و بخصوص اینکه نامزد دارد تمام تنش یخ کرد.

مهیا که نگران بود مبادا شروین تمام این حرف ها را شنیده باشد با تردید گفت: (حالا چرا نمی شینی؟) سیروس با نگاهی به اطراف پرسید: (پس شروین کو؟) و دوباره با نگاهی به مهیا گفت: (هیچ میدونی از دیدنت اونم اینجا، اونم این وقت شب چقدر تعجب کردم؟ نگفتی ناqlا اینجا چیکار میکنی؟ نکنه پسردایی ما رو سرکار گذاشتی؟ بگو چرا ما رو محل نمیداری؟ نگو با بزرگان میگرد، خیلی کلکی مهیا! خب حالا نگفتی اینجا اونم این موقع شب اونم خونه یه مرد مجرد چیکار میکنی؟ نکنه اشکالاتی تو درسات داشتی؟ نکنه شروین معلم خصوصیتته؟) مهیا مطمئن بود که با آمدن سیروس همه چیز برای شروین روشن خواهد شد. ولی برای او چگونه روشن شدنش مهم بود نه چیز دیگر! باخودش فکر میکرد که ای کاش همه چیز را قبل از آن شب به شروین گفته بود. که ای کاش بهنگام ورود سیروس شروین در خانه نبود! تمام تنش با دیدن سیروس می لرزید. که حتی این لرزش در تن صدایش نیز شنیده میشد.

سیروس دوباره پرسید: (حالا چرا منو دیدی هول کردی؟ چرا صدات میلرزه؟ مگه دیو دیدی؟ تو که خدا رو شکر از هیچ کس و هیچ چیز نمی ترسی. نکنه شروین از دختری که این همه تعریف میکرد، تویی!) سیروس با سکوت مهیا پرسید: (نکنه بیچاره شروین رو سرکار گذاشتی؟) مهیا که بسیار کلافه بود گفت: (سیروس چقدر حرف میزنی! بس کن دیگه.)

سیروس گفت: (آخه شروین از دختری که توی خونه ش کار میکنه برای ما خیلی حرف زده ولی هرچی فکر میکنم تو نمیتونی باشی! چون تو که به این کارا نیاز نداری. نه بابا، غیر ممکنه تو باشی! مگه میشه مهیا خانم مستخدم خونه مردم باشه؟ از محالاته!) که درست در میان حرفهای سیروس، شروین طاقتش را از دست داد و از حمام خارج شد. ولی مثال کسی که چیزی نشنیده باشد با خونسردی جواب سلام سیروس را داد و گفت: (سیروس کی اومدی؟) و بلافاصله با نگاهی به مهیا که رنگ به رو نداشت گفت: (سایه بهم معرفی شدین؟ ایشون پسر عمه م سیروسه) و در ادامه با نگاهی دوباره به سیروس گفت: (سیروس جان ایشونم همون دختریه که بهتون گفته بودم، سایه) سیروس با تعجب یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: (سایه؟ ولی اسم ایشون مهیاست، نه سایه!) مهیا که رنگش به سفیدی گچ دیوار شده و تمام اندامش می لرزید، بعد از نگاهی به شروین، سرش را با خجالت پایین انداخت و چیزی نگفت.

شروین که خود نیز رنگش چون مردگان بود، بعد از نگاهی به مهیا و نگاهی به سیروس با صدایی که حال درویش را نشان میداد، گفت: (ولی شما اشتباه میکنی سیروس! ایشون اسمشون سایه ست نه مهیا! مگه شما همدیگه رو میشناسین؟)

سیروس با نگاه آشنایی به مهیا رو به شروین کرد و گفت: (مگه میشه خوشگل ترین و زرنگترین و جسور ترین دختر دانشکده رو نشناسم؟ بیشتر پسرای کلاسو اسیر خودش کرده، اونوقت خانوم یواشکی رفته و نامزد کرده. حالا مهیا خانوم چرا اسمتونو عوض کردین؟) بعد رو به شروین کرد و گفت: (حالا راستشو بگو، بهش درس میدی یا واقعا توی خونه ت مستخدمه؟ ولی مطمئن باش مهیا صد تا مثل تو رو درس میده. آخه اون زرنگترین شاگرد دانشکده ست.)

شروین که از حرفهای سیروس بهتش برده بود گفت: (دانشکده؟) و با نگاه غریبی به سوی مهیا چرخید و گفت: (سایه این چی داره میگه؟ نکنه تو رو با یکی دیگه عوضی گرفته؟)

من هر کسی رم عوضی بگیرم دیگه این مهبای سنگدلو که چهار ساله منو اسیر خودش کرده عوضی نمیگیرم. پسر خوب ما پنج ساله با هم همکلاسیم. توی این چند سالم اینقدر سر به سر هم گذاشتیم که چشم بسته هم همدیگه رو میشناسیم.)

و باز هم خطاب به مهیا گفت: (واقعا مهیا تو دوساله پیش شروین زندگی میکنی؟) و به ناگاه مکثی کرد و انگار که چیزی را به خاطر آورده باشد گفت: (فهمیدم مهیا، فهمیدم! نکنه طبق نقشه ای که پارسال با دخترای کلاس کشیدی تا روی یه مرد مجرد روانکاو کنی و کتابی بنویسی، این شروین بیچاره رو انتخاب کردی؟ آره مهیا، درسته همینه، تو داری روی شروین بیچاره روانکاو میکنی وگرنه تو که به شغل مستخدمی احتیاج نداری.)

سیروس با گفتن تمام این حرفها که بی اختیار از دهانش خارج میشد خبر نداشت که دارد شروین را به مرز جنون میرساند.

مهیا مثل افرادی که لال شده بود، به زور لب باز کرد و گفت: (سیروس بازم داری وراجی میکنی؟ این حرفا چیه میزنی؟ هیچم اینطور نیست.)

سیروس گفت: (ولی مهیا تو نباید شروینو برای تحقیقات انتخاب میکردی! اون مثل مردای دیگه نیست.)

شروین با بهت و حیرت به مهیا نگاه کرد و سرش را به علامت تاسف تکان داد و به سیروس گفت: (بیشتر توضیح بده ببینم.)

سیروس که از وابستگی شدید شروین به مهیا خبر نداشت و نمیدانست این حرفهایش چگونه شروین را زیر و رو میکند، شانه ای بالا انداخت و گفت: (هیچی، این مهیا خانم مدام عادت دارن از مردا بد بگن، پارسال تو دانشکده به دخترا گفت میخوام وارد زندگی مردی بشم و تحقیقاتی روش انجام بدم. میخوام ببینم چقد عوضی و خودخواه و ناقلان. همه دخترم تشویقش کردن که حتما این کارو بکنه. ما همه فکر میکردیم که داره شوخی میکنه، ولی امشب وقتی اونو تو خونه ی تو دیدم، مخصوصا وقتی فهمیدم مدتی داره با تو زندگی میکنه، متوجه شدم اون جدی گفته، اگه نامزد نداشت فکر میکردم شاید با تو سر و سری داره. ولی چون نامزد داره و چند ماهه دیگه قراره به سلامتی ازدواج کنه پس این نمیتونه باشه ریال در ضمن وقتی زرنگترین شاگرد کلاسه به معلم خصوصی ام احتیاج نداره. پس میمونه همون مورد آخری که همون چیزی بود که گفتم.)

مهیا فکرش را هم نمی‌کرد که شوخی احمقانه ای که سال گذشته سر کلاس با بچه ها کرده بود امروز اینگونه به ضررش تمام میشود، اگر خبر داشت که سیروس از اقوام شروین است خیلی زودتر از این ها حقایق زندگی را به شروین میگفت. ولی افسوس که او هیچ چیزی نمیدانست. در این فکر ها بود که صدای شروین را که با تمسخر شنید: (سایه خانوم، نگفته بودین نامزد دارین، ترسیدین از تون شیرینی بخوایم! واقعا که!) مهیا دلش میخواست فریاد بزند و بگوید: (نه نه اشتباه میکنی، بخدا اشتباه میکنی) ولی همه حرفها در گلوش خفه و در همانجان مدفون گشت. او دلش نمیخواست که سیروس از فقر و مشکلاتش چیزی بداند. او دلش نمیخواست که سیروس و همکلاسیانش بعد از آن به حال او دل بسوزانند و به او ترحم کنند. نه، او تا به آن روز هیچگاه اجازه این را که احدی به او دل بسوزاند و ترحم کند را نداده بود. او در چشم سیروس شخصیت دیگری داشت که نباید آن شخصیت را از بین می برد. او مهر شروین را میخواست نه ترحم و دلسوزی او را. در تمام طول روزهایی که به همراه شروین از خانه خارج میشد همیشه نگران این بود که مبادا یکی از همکلاسیانش او را به همراه شروین ببیند و قضیه لو برود. ولی هرگز فکر این را که سیروس یکی از اقوام نزدیک شروین باشد را نمی‌کرد. دوباره شروین با نگاهی پر از تمسخر به مهیا گفت: (نگفته بودی داری فوق لیسانس میگیری، نکنه ترسیدی به سوادت حسودیم بشه!)

مهیا بدون هیچ حرفی، همانند افراد مجرم، سرش را به زیر انداخته و حتی کلامی بر زبان نمی‌راند. چقدر برای روز که قرار بود مدرک فوق لیسانسش را به شروین نشان دهد، نقشه کشیده و ذوق کرده بود ولی افسوس و صد افسوس که سیروس با آمدنش علاوه بر اینکه همه نقشه هایش را نقش بر آب کرده بود، او را نیز بدجوری از چشم شروین انداخته بود. وای که بعد از این شروین در مورد او چه فکر ها که نمی‌کرد. شوک دیدار سیروس و نگاههای پر از تحقیر و پر از تمسخر شروین، دوباره سرش را به درد آورده و امانش را بریده بود. بعد از لحظاتی سکوت که برای مهیا به اندازه قرنی گذشته بود، دوباره صدای شروین را شنید: (سیروس باهام کار داشتی یا همینطوری اومده بودی؟)

سیروس گفت: (هم اومده بینمت هم میخواستم برای جمعه دعوتت کنم، آخه تولدمه) و بلافاصله با نگاهی به مهیا گفت: (مهیا خانوم شمام میتونین تشریف بیارین، همه دوستان هستنند). شروین در میان سخنان شروین با لحن سرد و خشکی گفت: (خب حالا که هم منو دیدی و هم دعوتم کردی، میتونی بری چون منو سایه میخوایم کمی باهم تنها باشم و صحبتایی با هم بکنیم.)

سیروس گفت: (یعنی میخوای منو بدون شام بفرستی خونه؟ یعنی ما نباید بفهمیم مهیا خانم دو ساله اینجا چکار میکنن؟)

فقط خدا میدانست که در آن لحظات مهیا در چه حالی بود و شروین در چه حالی! شروین دلش میخواست که هرچه زودتر سیروس آنجا را ترک کند و تنهایشان بگذارد. چه نقشه های که برای آن شب نکشیده بود! با چه شور و شوقی به خانه نیومده بود؟ و حالا می شنید که سایه نامزد دارد و در تمام این مدت به او دروغ گفته و از او سواستفاده کرده است.

و مهیا خیلی خوب میدانست که با رفتن سیروس باید به خیلی از سوال ها جواب پس بدهد.

سیروس با لحن خاصی به هردو گفت: (چی! نکنه میخواستین دوتایی با هم شام شاعرانه بخورین که بنده مزاحم شدم!) و با نگاهی به مهیا به حرفش ادامه داد و گفت: (مهیا خانوم، بهت نیامد ازین کارا بکنی؟ نامزد عزیزتون خبر

دارن؟ حالا راستشو بگو درباره پسردایی ما چی نوشتی؟ آگه یه موقع کمکی چیزی خواستی، حتما بگو، خجالت نکش، خودم هستم. من خیلی خوب می شناسمش و حسابی میتونم بهت کمک کنم.)

که به ناگاه با فریاد بلند شروین هردو از جایشان پریدند: (خفه شو سیروس، خفه شو، برو بیرون)

شروین چون خانه ای امن که به یکباره با زلزله ای نا بهنگام ناامن و ویران میشود، ویران شده و داربست وجودش ناامن گشته بود. سیروس که از رفتار غیر منتظره شروین ماتش برده بود و او را تا کنون به این شدت عصبانی ندیده بود، گفت: (چته شروین؟ چرا اینطوری شدی؟ بابا آبروی ما رو پیش مهیا بردی! الان فکر میکنه ما همه خونوادگی مٹ تو دیوونه ایم! چشم بابا، رفتم، دیگه چرا میزنی؟ نمیخوای شام بدی، خب نده!) و بلافاصله از جایش بلند شد و با لحن شوخی گفت: (شروین جان از شام و پذیراییتون واقعا ممنون، خیلی بهم خوش گذشت. خیلی ام لذت بردم، بیچاره مادر که همه ش دلش پیش توئه که الهی بمیرم، طفلی شروین، مدام تنهاست.) و بلافاصله با دیدن نگاه خشمگین شروین با گامهایی تند به سوی در خروجی رفت و زمزمه وار زیر لب زمزمه کرد: (بریم که هوا پسه) مهیا به دنبال سیروس تا کنار در همراهیش کرد و با صدای آرامی گفت: (راجع به امشب تو دانشکده به بچه ها چیزی نگو.)

سیروس تعظیمی کرد و گفت: (چشم مودی خانوم، چشم. ولی بدون حنات دیگه پیش من رنگی نداره.) و با صدای بلند که شروین هم بشنود گفت: (چشم نامزدتم خیلی خیلی روشن که بیاد و بینه خانومش چجوری با یه مرد، خلوت کرده و داره راجع به آقایون تحقیقات به عمل میاره. چه شغل خوبی این روانشناسی، یادم باشه منم راجع به خانوما تحقیقاتی کنم و کتابی بنویسم.) و با تکان دستی برای آن دو حرفش را ادامه داد و گفت: (مطمئنم خیلی خوش میگذره.)

شروین که از شدت خشم نفسش به شماره افتاده بود و رنگ به رو نداشت، با فریاد بلندتری گفت: (خفه شو سیروس! خفه شو! نمیخوای بری؟ نمیخوای لال شی؟ نمیخوای گورتو گم کنی؟)

سیروس با خنده ای گفت: (تترس بابا! رفتم، مهیا خانم شمام به تحقیقاتتون ادامه بدین. ضمنا بنویسین شروین مرد خسیسی است و به کسی هم شام نمیده.) و با گامهای بلندی از در خارج شد و سوار آسانسور شد.

ولی او بیخبر بود از اینکه با آمدنش چگونه زندگی آن دو را زیر و رو کرده است.

شروین به محض خروج سیروس از خانه، انگاره بی تابانه در انتظار چنین لحظه ای باشد، از جایش بلند شد و با گامهایی سنگین، خود را به مهیا که بلا تکلف و شرمنده کنار در خروجی ایستاده بود، رساند. مهیا با نزدیک شدن شروین تا قصد دور شدن از او را کرد، شروین بدون معطلی رخ به رخ اش ایستاد و با نفرتی که از نظر مهیا غیر قابل توصیف بود، به او خیره شد.

چقدر نگاهش با ساعتی پیش، نسبت به این دختر فرق کرده بود. احساس میکرد آن دختری را که آن همه دل بسته اش بود، دختری را که حاضر بود برایش جان دهد و بمیرد. دختری را که با تمام وجود به وجودش عادت کرده بود در تمام این مدت او را بازیچه ی خودش کرده و به او فقط به چشم یک موش آزمایشگاهی و موضوع کتابش نگاه میکرده است. و مهم تر از همه این ها اسم مرد دیگری که به روی مهیا بود، بیشتر از همه دیوانه اش میکرد. فکر ای که اسم مرد دیگر به روی مهیاست، نفسش را به شماره می انداخت و عرق داغی را به تمام تنش مینشاند فکر اینکه مهیا همانسال فوق لیسانس روانشناسی اش را میگیرد و آن وقت او حدود یک سال مانند آدمهای احق هر شب کنارش می نشست و به او کتابهای دبستانی را یاد میداده است آتش به جانش می انداخت. فکر اینکه این دختر چقدر

او را از پشت عینک سیاهش مسخره نکرده و نخندیده است! فکر این که چه روزها که با دوستانش راجع به او صحبت نکرده و نخندیده است! و چه فکرها که او را تا به سرحد جنون میرساند و دیوانه اش میکرد.

احساس میکرد از نجابتش، از پاکیش و از مهربانیش بدجوری سواستفاده شده است. به مهیا که با رنگی پریده کنار دیوار رو در رویش ایستاده بود خیره شد و خیره شد. ولی به ناگاه با فریاد بلندی که مهیا را به وحشت انداخت و تنش را لرزاند دهان باز کرد و گفت: (احمق، حقه باز، شارلاتان، نفهم، بی شعور، دروغگو.. فقط بهت بگم که حتی لیاقت این حرف ها رو هم نداری! تو، تو دختره ی بیشعور تمام ایت مدت داشتی روی من تحقیقات و روانکاوی میکردی؟ از کی نقشه داشتی وارد حریم زندگیم بشی؟ منو از کجا میشناختی؟ هان؟ جواب بده؟ من احمقو بگو...)

شروین دلش میخواست فریاد بزند و بگوید: (که عاشقت بودم که میخواستم همسرم شوی، همدم شوی، مونسم شوی، یار شب های تنهاییم شوی، که میخواستم با وجودت تنهاییم را پر کنی. آن هم منی که گمان میکردم فقط تو لیاقت همسری مرا داری. آن هم منی که گمان میکردم تو بهتری. ولی شروین هیچکدام از این حرفها را بر زبان نراند چون در گمانش وقتی اسم مرد دیگری به روی او بود چه لزومی به شکستن غرورش داشت؟ نه بهتر آن دید که از احساسش و عشقش چیزی به او نگوید.

دوباره با نفسی بریده به سمت مهیا چرخید و با صدایی مصمم تر و خشن تر گفت: (اونقدر بهت احترام و بها میداشتم که تو این دوسال حتی یکبار حتی وقتی که تو نبودی، تو افاقت سرک نکشیدم، و کنجکاوی نکردم، چون این کارو تجاوز به حریم زندگی تو میدونستم. ولی تو چیکار کردی! با اون قیافه معصومت منو بازی دادی، با اون قیافه گول زنت، از من یه مترسک ساختی)

و دوباره به ناگاه چنان فریادی کشید که مهیا تکان شدیدی خورد: (چقد منو مسخره کردی هان؟ چقد؟ با دوستات چقد از من گفتین و خندیدین؟ چقد؟ چقد؟ چقد؟)

شروین که تمام وجودش لبریز از خشم بود و نفرت، فقط مثال افراد دیوانه فریاد می کشید و هرچه را که دلش میخواست، نثار مهبایی که هیچ گناهی نداشت، میکرد. مهیا با چهره ای معصوم و گامهایی لرزان به سویش رفت و گفت: (به خدا دارین اشتباه می کنین.)

شروین با لبخند تمسخری فریاد زد: (خفه شو! اسم خدا رو نیار. اصلا معنی قسمو میدونی چیه؟) و بلافاصله به سوی اتاق مهیا رفت و وارد اتاقی شد که دو سال تمام حتی به آن نگاهی هرچند کوتاه نیز نینداخته بود. شروین اصلا حال خودش را نمی فهمید، انزجار و تنفر جلوی چشمانش را گرفته و مانند دیوانه ها شده بود.

به طرف کمد دیواری اتاق مهیا رفت و درش را باز کرد و چشمش به تعداد زیادی کتاب روانشناسی افتاد. با دیدن تمام آن کتاب ها گویی که تازه باورش شده باشد که حرف های سیروس حقیقت دارد، با نگاه پرتمسخری کتاب ها را برداشت و نگاهشان کرد. اگر موقعیت دیگری بود، از سواد بالای مهیا بی نهایت شاد و خوشحال می شد. ولی با حرف های سیروس، فقط با تمسخر به آن کتاب ها نگاه می کرد و نیشخند می زد. و بالاخره هم با نگاهی که پر از نفرت و انزجار بود، به سمت مهیا چرخید و گفت:

(دختر بی سوادی که فوق لیسانس روانشناسی می خونه! در مورد اینکه من خیلی چیزا رو در مورد تو نمی دونستم، راست گفته بودی. آخه لعنتی تو چقد به من دروغ گفتی؟ چقد؟)

چنان فریادی می زد که تمام تن مهیا را می لرزاند. او تا به آن شب هیچگاه شروین را به این حال و روز ندیده بود. دوباره صدای فریادش او را از جا پراند: (خودت بشمور که چقد به من دروغ گفتی! علیلی پات، انحراف چشمات، بی

سوادیت، دانشجویت، روانکاویت روی من، نامزد بودنت. دیگه چه چیزایی رو به من نگفتی؟ در نبود من چه کسایی رو آوردی تو این خونه؟ هان جواب بده؟) و در حین گفتن تمام این حرف ها، کتاب های مهیا را که با هزاران امید و آرزو و با هزاران بدبختی توانسته بود تک تکشان را بخرد، پرتاب و خیلی راحت پاره می کرد.

مهیا با دیدن کتابهایش که جلوی چشمانش پاره و از بین می رفت، دیگر طاقت نیاورد و به سمت شروین دوید و با التماس گفت: (خواهش می کنم این کارو نکنین! ترو خدا این کارو نکنین! به خدا دارین اشتباه می کنین) ولی شروین او را با تمام نفرت به سمت دیوار هل داد و گفت: (از جلوی چشمام گمشو! ازت متنفرم، ازت بیزارم، تو وجود منو مثل همین کتابا پاره پاره کردی و از بین بردی.)

آن شب تمام آرزوها و عشق مهیا نیز با آن کتاب ها پاره پاره می شد و به روی زمین می ریخت. آن شب تمام وجود و غرور مهیا نیز با آن کتابها خرد می شد و به زیر پاهای شروین می ریخت.

شروین بی خبر بود از این که با تمام این کارها، چه بلایی را دارد بر سر این دختر می آورد. او فقط دختری را می دید که با حقه بازی و دروغ و نیرنگ، وارد حریم زندگیش شده و به او دروغ گفته بود. او را مسخره کرده و به حرف هایش خندیده و از محبت هایش سوءاستفاده کرده و مسائل شخصی او را به بیرون از خانه اش درز داده بود. فکر این که این دختر چقدر از کارها و رفتارهایش را به دوستانش گفته و خندیده است، کلافه اش می کرد. فکر این که این دختر چقدر به او دروغ گفته و خندیده است، دیوانه اش می کرد. او حتی یک بار هم از مهیا نپرسید که علت این جا بودنت را بگو. او حتی لحظه ای نیز به او مجال صحبت کردن را نداد. او حتی دقیقه ای نیز به او اجازه ی این را که از خود دفاع کند، را نداد.

که در این هنگامه به ناگاه چشم شروین به لباس عروس افتاد که پشت در اتاق آویزان بود. دیگر او پوچ شد و خالی شد و مثال آهنی ذوب شد. باورش نمی شد، نه باورش نمی شد که مهیا واقعاً قصد ازدواج، با کس دیگری را داشته باشد. فکر این را که شاید در این روزها مهیا با آن مرد ساعتی را در خانه اش تنها بوده باشد، تمام وجودش را می لرزاند و عرق سردی را به تنش می نشاند.

با چنین افکاری با تمام خشم و نفرت، به مهیا خیره شد. آن هم به مهیایی که فقط و فقط برای آرزوهای بر باد رفته اش، برای بیچارگی، برای بیکاریش که مطمئناً از فردای آن شب شروع می شد، و برای شروین که از دستش داده بود، گریه می کرد.

شروین بعد از لحظاتی خیره شدن به مهیا با تمسخر نگاهش را از او کند و به لباس عروس دوخت و گفت: (به به، داری عروسم که می شی! یادت نره حتماً مارم دعوت کنی!) و بلافاصله با گامهایی بلند به سوی لباس عروس رفت و با تمام خشم آن را از روی دیوار کند و پاره، پاره کرد.

مهیا با دیدن عکس العمل شروین با شتاب به سویش دوید و با بغض و گریه ای که آهنگ صدایش را تغییر داده بود، گفت: (نه آقا خواهش می کنم به خاطر دو سال دوستیمون این کارو نکنین!)

شروین دوباره او را به کناری هل داد و با تمسخر گفت: (دوستی! چه کلمه قشنگی! چیه با عشقت خریدی؟ چن بار آوردیش تو خونه، هان؟ چن بار؟)

و با گفتن جملات پی در پی و تحقیرآمیزش، لباس عروس را پاره و پاره تر کرد. او بی خبر بود از این که مهیا به خاطر این لباس، چه شبها که تا نیمه های شب بیدار مانده و به روی آن کار نکرده است.

مهیا خیلی خوب می دانست که از بابت آن لباس چقدر باید خسارت بدهد. ولی شروین هیچ کدام ز این ها را نمی دانست. او نمی دانست که با این کارها و حرفهایش، چه بر سر این دختر بی گناه و بدون پشت و پناه آورده است. نه، او هیچ چیز و هیچ چیز نمی دانست. او فقط با نفرت و انزجار هر چه را که دلش می خواست، نثار او می کرد و اجازه ی این را که مهیا حتی کلمه ای یا سخنی را بر زبان آورد را نمی داد.

و مهیا با بغض و گریه فقط یک جمله را تکرار می کرد: (باور کنین اشتباه می کنین! به خدا اشتباه می کنین!) و بالاخره شروین بعد از تکه تکه کردن لباس عروس رو در رویش ایستاد و خیره به او در جوابش گفت: (آره اشتباه کردم، اشتباه کردم تو دختره پستو استخدام کردم! اشتباه کردم تو دختره ی شارلاتانو استخدام کردم!) ولی شروین حتی با تمام آن حرفها، هنوز هم دلش خنک نشده و آرام نگرفته بود. به مهیا نزدیکتر شد و باز هم نزدیکتر. تصمیم داشت آخرین ضربه را نیز به این دختر بزند. تصمیم داشت انتقام تمام این دو سال را از او بگیرد. تصمیم داشت غرور این دختر را زیر و رو کند. تصمیم داشت انتقام عشقش را که با دروغهای این دختر لگدمال شده بود، بگیرد. به چشمهایش که همیشه دیوانه اش می کرد، خیره شد و گفت: (تو که همه مراحل زندگی منو امتحان و روانکاوای کردی، فقط... فقط...) ولی انگار خودش نیز از بیان جمله اش شرم داشت و تردید. ولی وقتی دوباره به یاد تمام دروغهای مهیا افتاد، برای زیر و رو کردن روح او، و همچنین برای گرفتن انتقام از او، بالاخره جمله ی شرم آورش را که برای لحظاتی با تردید درون دهانش می چرخاند، با تمام کینه از میان لبانش بیرون راند و نثار مهیا کرد. مهیا باورش نمی شد، نه باورش نمی شد که چنین جمله ی شرم آوری را از شروین شنیده باشد. آن هم از او بی که همیشه برایش پاک بود و مقدس. نه، دیگر طاقت این یکی را نداشت. بدون اینکه در اختیار خودش باشد، دستش با تمام قدرت بالا رفت و با تمام قدرت نیز به روی صورت شروین خوابید. ضربه اش آن چنان کاری و محکم بود که به یکباره به دنبال صدای ضربه ی کشیده، خون بینی شروین همچون آب شیلنگی به روی صورتش سرازیر شد. شروین در حالیکه دستش را به روی صورتش می مالید، با نفرت و انزجار نگاهش را به او دوخت و گفت: (از خونه ام برو بیرون! برو گمشو! دیگه نمی خوام ببینمت.)

مهیا در حالیکه چون ابر بهار اشک می ریخت، با صدایی که پر از بغض و دلشکستگی بود، دهان باز کرد و با کلماتی که به زور ادا می شد، گفت: (حداقل از خواهر مرحومت خجالت بکش که همیشه منو به چشم اون مرحوم می دیدی!) ولی به ناگاه درد وحشتناکی در تمام مغز سرش پیچید و به شدت احساس سرگیجه و احساس تهوع طاقت فرسایی به او دست داد. که به دنبال آن درد وحشتناک، سراسیمه خود را به دستشویی رساند و هر چه را که خورده بود، بالا آورد. رنگش مثال گچ دیوار شده و دست و پایش به شدت می لرزید. حالش به قدری بد بود که همانجا درون دستشویی دست لرزانش را به روی دیوار گرفت و به آرامی به روی زمین سر خورد. ولی هنوز دقایقی نگذشته بود که دوباره با تنی خسته و درمانده و دلشکسته، از جایش بلند شد و رو در روی قاب آینه ایستاد و نگاهی به خود انداخت. ولی یک آن با دیدن رنگ و رویش به وحشت افتاد چهره اش بیشتر شبیه مردگان بود تا زندگان. خودش هم نفهمید که تا چه مدت و چه ساعتی درون اتاقک دستشویی و روبروی قاب آینه ایستاده و مشغول تماشای چهره بی رنگ و رویش بود.

در حالیکه با تنی بی حال و رنگی پریده از دستشویی خارج می شد، چشمش به شروین افتاد که روی مبلی نشسته بود و صورتش را در میان دستانش قایم کرده بود. با دیدن شروین آهی بلند کشید و بغضش را قورت داد و اشکی را که پهن صورتش بود. پاک کرد و با پاهایی لرزان از کنارش گذشت و به سمت اتاقش رفت. احساس می کرد توپ

بزرگ و سنگینی را به تنش وصل کرده اند. احساس می کرد تمام اتاق با اثاثیه اش به دور سرش می چرخند. تنش به شدت درد می کرد و سردرد امانش را بریده بود.

با اشکهایی که گویی هیچ پایانی ندارند، ساکش را برداشت و لباسهایش را درون آن قرار داد و با بغض و گریه به کتابهایش که پاره شده بود، نگاهی انداخت. به خوبی می دانست که دیگر پولی برای خرید آنها ندارد. با چرخشی چشمش به لباس عروس افتاد که چیزی از آن باقی نمانده بود وای که با دیدن آن اشکهایش شدت گرفت و شانه هایش به لرزه درآمد. نمی دانست به خاطر از دست رفتن آن لباس تا چه مدت باید برای آن تولیدی مجانی کار کند و تا چه مقدار باید خسارت بدهد. از پشت اشکهای نشسته بر چشمانش به اتاقی که دو سال تمام در آن زندگی کرده بود، نگاهی انداخت و آهی کشید. هیچوقت فکرش را هم نمی کرد که روزی اینچنین از این خانه رانده شود، آن هم اینطور با خفت و خواری هر چه اشک می ریخت، باز هم گریه اش تمامی نداشت.

بالاخره بعد از ساعتی که زمانش را نمی دانست، ساکش را به دستش گرفت و از جایش بلند شد و باز هم به اتاقش نگاهی انداخت چه خاطره هایی را که از این تک اتاق برای خودش نساخته بود. چه شبها که در این تک اتاق تا نیمه های شب کار نکرده بود؟ چه روزها که در این تک اتاق درس نخوانده بود؟

و دوباره آهی کشید و با ساکی که در دستش بود، دل از آن اتاقک کند و بدون حتی نگاهی هر چند کوتاه به شروین، به سمت در خروجی رفت. ولی درست قبل از این که دستش دستگیره ی در را لمس کند، صدای شروین به گوشش رسید: (آهای دختر! اسمت چی بود؟ هر چند فرقی ام برام نمی کنه. در نظر من تو فقط تو این خونه یه کلفت بودی! همین، فقط یه کلفت! پس فرقی نمی کنه که اسمت چی باشه! سایه یا هر اسم دیگه ای! آدمای شارلاتان همیشه چن تا اسم دارن، و تو هم جزو همون افرادی، شارلاتان و شاید).

و در ادامه دستش را به سوی مهیا دراز کرد و با صدایی که پر از تمسخر بود، گفت: (کلیدا لطفاً! هر چن دیگه باید همه ی کلیدارو عوض کنم. چون با رفتن تو دیگه اعتباری نیست. منظورم اینه که خونه ام دیگه امنیت نداره. آخه از تو هیچی بعید نیست).

شروین خودش هم نمی دانست که چرا آن حرفها از دهانش خارج می شود، که چرا آن حرفها تکرار می شود. ولی با احساس این که این دختر بدجوری او را مضحکه ی خود کرده و غرورش را بدجوری شکسته است، قصد تلافی و له کردن تمام شخصیت او را داشت.

مهیا با شنیدن سخنان تحقیرآمیز شروین، دیگر از شدت بغض به مرز خفگی رسیده بود. به هر جان کندی که بود، خود را سرپا نگاه داشت و دسته ی ساک را در میان انگشتانش فشرد و به سمت شروین چرخید. ولی به ناگاه نگاهش به پیراهن شروین افتاد که سرتاسر خون بود. هیچ زمان حتی فکرش را هم نمی توانست بکند که روزی چنین بلایی را بر سر شروین بیاورد، آن هم مردی را که آنقدر دوستش داشت.

شروین با دیدن رنگ و روی مهیا که چون مردگان بی رنگ و رو بود به وحشت افتاد. با دیدن او به آن حالت، احساس کرد که هر آن امکان دارد قلبش از سینه اش بیرون بزند و به پرواز در آید.

مهیا با چهره ای چون مردگان و با پاهایی سست و لرزان، به شروین نزدیک تر شد و رو در رویش ایستاد و مستقیم به چشمانش خیره شد. آن هم با چشمانی که مظلوم بود و پر از اشک، آن هم با چشمانی که همچون همیشه دل شروین را به لرزه درآورد، آن هم با چشمانی که شروین همیشه آرزوی دیدنش را داشت، ولی مهیا هیچ زمانی به این صورت به او نگاه نکرده و نگاهش را همیشه از او دزدیده بود. ولی آن شب مهیا با نگاه خیره اش، انگار که قصد

داشت تمام زوایای چهره شروین را به خاطر بسپارد. و همین طور قصد داشت تا شروین نیز چهره مظلوم او را برای همیشه به خاطر داشته و هرگز آن شب و آن چهره را فراموش نکند که چگونه او را از خانه اش راند و چگونه او را خوار و ذلیلش کرد.

بعد از گذشت دو سال مهیا برای اولین بار نام شروین را بر زبان آورد. به طوری که قلب شروین در قفسه ی سینه اش به لرزه درآمد و به تکاپو افتاد. چه روزها و چه شبهایی که آرزو کرده بود مهیا نامش را بر زبان آورد، و هم اینک که او قصد رفتن و از او جدا شدن را داشت، برای اولین بار او را به نامش خوانده بود.

مهیا با بغض و اشک لب باز کرد و گفت: (شروین آگه من هر چی ام باشم، هر چی، ولی به قول تو دزد یا معشوقه ی تو اتاق خوابت نیستم. همیشه فکر می کردم تو با مردای دیگه خیلی فرق داری، ولی اشتباه می کردم. توام مثل بقیه ای! توام آخرش اتاق خوابتو نشونم دادی. آره درسته. من فقط یه کلفتم! همین، فقط یه کلفت که بدجوری از خونه ات انداختیش بیرون، بدجوری تحقیرش کردی، خیلی بد. فقط یادت باشه شروین، امشبو هرگز فراموش نکن. هرگز.) و آخرین نگاهش را به شروین انداخت و از در خارج شد و او را با تمام غصه هایش برای همیشه تنها گذاشت.

وقتی از در خارج و وارد کوچه شد، هوای سرد اطراف به صورتش خورد و به یادش آورد که در به دریش شروع شده است، بی کاریش شروع شده است، بی پولیش شروع شده است. جواب پدر و خواهرانش را چه باید می داد؟ آنها که غیر از او پناهی را نداشتند.

ساعت یک نیمه شب بود و او خسته و دل شکسته به سوی خانه شان قدم برمی داشت. مسیر، خلوت و اتومبیلی برای سوار شدنش نمی دید. ولی بالاخره بعد از دقایقی طولانی، اتومبیلی جلوی پایش ترمز و او بدون نگاهی هر چند کوتاه به چهره ی راننده، سوار شد و آدرس مسیر خانه شان را گفت. او غمگین بود و به هیچ وجه در حال و هوای خود نبود. چشمانش را بسته و فقط اشک می ریخت. و در این میان اصلاً متوجه زمزمه ها و لبخندهای معنی دار راننده به خود نبود. مردک با آن قیافه ی کریه و لبخندهای چندش آورش، مدام درون آینه نگاهی به او می انداخت و حرفهایی این چنین زیر لب زمزمه می کرد: (چرا عقب نشستی خانوم خوشگله، بیا جلو ناز نکن، من که می دونم بالاخره می یای جلو و ور دل من می شینی.)

ولی مهیا فقط گریه می کرد. گریه برای خودش که آنقدر بدبخت بود، گریه برای پدرش که تا عمر دارد باید به روی آن ویلچر لعنتی بچسبد، گریه برای مادرش که در جوانی پرپر شده و رفته بود، گریه برای خواهرانش که با تمام کمبودهایی که داشتند، همیشه خود را راضی نشان می دادند. و گریه برای مردی که ندانسته او را با بی رحمی تمام، از خانه اش به بیرون رانده بود. مگر او چه کرده بود؟ مگر او چه گناه بزرگی را مرتکب شده بود که مدام باید مجازات می شد؟ اگر امتحان الهی بود، پس چرا تمامی نداشت؟ پس چرا پایانی برای تمام غمها و غصه هایش وجود نداشت!

فکر اینکه بیکار شده است، فکر اینکه تمام کتابهایش پاره شده و از بین رفته است، فکر این که چه جوابی باید برای از بین رفتن آن لباس به مسئول تولیدی بدهد، گریه اش را شدیدتر کرد. به طوری که مرد راننده با صدای بلند و معترضی گفت: (آه...، حوصلمو سربردی دختر! بیا بشین جلو ببینم دردت چیه؟ ما با خودمون چی فکر کردیم و چی شد! آگه از خونتون فرار کردی مهم نیست. نگران نباش خودم جا دارم، می برمت اون جا. باور کن بهت خیلی خوش می گذره!)

که به ناگاه مهیا با شنیدن حرفهای راننده، تازه به خود آمد. تازه چشمش به قیافه ی کریمه او افتاد، تازه فهمید که چه اشتباهی مرتکب شده است، تازه فهمید که مسیرش تغییر کرده و در جای خلوتی است.

آری مهیا تازه همه چیز را فهمید. او که به اندازه ی کافی اعصابش به هم ریخته و آمادگی هر گونه دعوایی را داشت، با صدای بلندی گفت: (چیه همش زر می زنی؟ خفه خون بگیر و رانندگیتو بکن. مسیرتم عوض کن، وگرنه بد می بینی.)

راننده درون آینه نیشخندی به او زد و گفت: (چی چی هی داری بلغور می کنی؟ می دونم خوشگلی و نازت زیاده، ولی ناز نکن، بیا بشین جلو یه ذره با هم حال کنیم.)

مهیا با شنیدن جملات چندش آور مرد راننده دیگر حال خودش را نفهمید. از پشت سر موهای او را با تمام قدرت گرفت و به سوی خودش کشید و با فریاد گفت: (برو با مادر و خواهرت حال کن، آشغال عوضی.)

با چنان شدتی موهای او را می کشید که مرد راننده تعادلش را از دست داده و اتومبیلش به چپ و راست منحرف می شد. و عاقبت هم به ناچار پایش را به روی پدال ترمز فشرد و اتومبیل را متوقف کرد و با حرکت تندی سرش را از میان دستان مهیا رها و همچون حیوان درنده ای از درون اتومبیل پیاده شد. ولی تا قصد حمله به مهیا را کرد، مهیا با شتاب از در دیگر اتومبیل به بیرون دوید.

همه جا تاریک بود و خلوت و وهم انگیز. مرد راننده خود را با یک جهش به مهیا رساند و گفت: (کجا خانوم خانوما؟ حالا زوده! فعلا با هم کار داریم.)

مهیا با اندامی که بهشت می لرزید و با قلبی که خود را به شدت تمام به قفسه سینه اش می کوبید، عقب عقب رفت. از شدت عصبانیت به حد انفجار رسیده بود، تصمیم داشت تمام خشمش را به روی آن مرد راننده خالی کند. مردک به او نزدیک و نزدیک تر شد باز هم نزدیکتر.

مهیا دوباره گامی به عقب برداشت و با صدای لرزانی گفت: (آشغال عوضی راتو بکش و برو و مطمئن باش که طعمه امشب بدردت نمیخوره و تو گلوت گیر میکنه. حالا تا خدمتت نرسیدم گمشو!)

ولی باز هم مهیا با تمام شجاعتش در آن تاریکی و در آن خلوتی بیابان قلبش مثال قلب بچه گنجشکی بی تابانه خود را به قفسه سینه اش می کوبید. دوباره صدای بلندش در بیابان پیچید: (بهت گفتم گمشو! وگرنه بد می بینی.)

مرد راننده که وقیحانه و مشتاق به او خیره شده و در تاریکی شبانه، چشم هایش برق خاصی میزد، گفت: (اتفاقا طعمه امشبم خیلی ام خوردنیه! تا حالا همچین طعمه لذیذی گیرم نیومده بود.) و بلافاصله مانند حیوان درنده ای به او حمله کرد.

ولی مهیا با یک جهش ناگهانی جاخالی داد و به صورت آن مرد چنگ انداخت.

مردک با اشتیاق گفت: (نه بابا، مثل گربه های ملوس و وحشی میمونی، منو بیشتر مشتاق کردی، بیا جلو ناز نکن، خودم همین امشب رامت میکنم)

مهیا با تمسخر گفت: (برو عمه تو رام کن، برو همه کستو رام کن، فقط یادت باشه آشغال، که خودت خواستی...) و با جمله آخرش به ناگاه به مرد راننده حمله کرد، آن هم چه حمله ای! مردک که از ضربه های پی در پی مهیا شوکه شده بود، باورش نمیشد که این دختر چنین زوری داشته باشد. باروش نمیشد که تهدید های این دختر تا به این حد کاری باشد.

دقایقی میگذشت و آن دو در خلوتی و تاریکی بیابان به شدت با هم گلاویز بودند، مهیا دیگر حال خودش را نمی فهمید. هر چه نفرت از مردان در وجودش بود بر سر آن مرد خالی میکرد. به قدری مرد را چپ و راست کرد تا سرانجام سرتاپایش خون شد. مهیا خودش هم چند جای تنش خراش برداشت و زخمی شد. ولی مهم این بود که آن مردک نتوانسته بود به نیت پلیدش برسد.

و بالاخره مرد راننده با عجز و التماس و صدای بلندی گفت: (جون مادرت بسه دیگه، غلط کردم). مهیا با تمام خشمی که در وجودش لبریز بود یقه مرد راننده را گرفت و بعد از تکان های شدید، گفت: (یادت باشه آشغال، امسبو هرگز فراموش نکن. و اینم تو اون مغز پوکت فرو کن که همیشه زنا ضعیف نیستن) و با لگد محکمی به پهلویش او را به حال خود رها کرد و بدون معطلی به سمت اتومبیل آن مرد دوید. در حالیکه تمام تنش درد میکرد، با عجله پشت فرمان اتومبیل نشست و پایش را به روی پدال گاز فشرد و با تمام سرعت از کنار مردی که به سختی زخمی و با چشمانی از حدقه در آمده به تماشایش نشسته بود دور شد. نیمه شب بود و همه جا تاریک، چون قلب مهیا که با حرف های شروین از روشنایی به تاریکی مبدل گشته و زندگیش را زیر و رو کرده بود. در حالیکه با تمام وجود می گریست، خیابان های یکی پس از دیگری پشت سر میگذشت و پیش میرفت. صدای گریه هایش چنان سوزنده و دلخراش و بلند بود که حتی فضای کوچک اتومبیل را نیز به لرزه در آورد و اشک را به چشمان آسمان نشاناند. به طوری که نم نم باران در آن هوای آبان ماه کم کمک شروع به بارش کرد و به ناگاه سیل آسا شد.

اگر شروین می فهمید که با راندن مهیا از خانه اش چگونه او را در خیابان های تاریک و خلوت شهر آواره کرده است، هرگز خود را نمی بخشید.

بعد از ساعتی مهیا خود را به کلانتری که در مسیر راهش بود، رساند و با گفتن وقایعی که برایش پیش آمده بود اتومبیل را در اختیار آن ها قرار داد و بعد از تکمیل پرونده و دادن مشخصات آن مرد، به کمک یکی از افسران با اتومبیل گشت خود را به خانه اش رساند. او واقعا دختر شجاعی بود. اگر آن شب نمی توانست از خود دفاع کند و در برابر آن مرد حیوان صفت دوام آورد، چه بر سرش می آمد؟ فقط خدا میدانست.

آن شب چه شبی بود برای مهیا. غروب آن شب حتی ذره ای نیز فکر این را که تمام آن بلایا بر سرش بیاید را نمیکرد. وقتی به خانه رسید، نزدیک صبح بود و پدر و خواهرانش در خواب بودند. به آرامی وارد اتاق خواهرانش شد و با نگاهی به آن دو آه بلندی کشید. تمام استخوان های تنش درد میکرد و سردرد کلافه اش کرده بود. دوباره از اتاق خارج شد و با گرفتن وضو نمازش را خواند و کنار سجاده نشست و از خدا خواست تا کمکش کند. از خدا خواست تا به دادش برسد. از خدا خواست تا مرحمی شود برای قلب زخم خورده اش. و در کنار تمام دعاهاش اشک هایش پهن صورتش شد و شانه هایش به لرزه در آمد. با آهی بلند به پدرش که با نفس های آرامی در خواب بود نگاهی انداخت. به خوبی میدانست که تا پیدا کردن کار دیگری در مضیقه خواهند بود. خودش هم نفهمید که چه وقت و چه ساعتی همان جا کنار سجاده خوابش برد و خواب شروین را دید که مدام از او روی برمیگرداند و هرچه را که دلش میخواست به او میگفت.

آن شب بعد از رفتن مهیا، شروین پس از ساعتی به خود آمد. وقتی نگاهش به ساعت روی دیوار افتاد عقربه های آن را روی دوی نیمه شب دید. از این که آن موقع شب اجازه داده بود مهیا از خانه خارج شود، از خودش بدش آمد. بدون معطلی سوییچش را برداشت و از خانه بیرون زد. ولی او حتی مسیر مهیا را بلد نبود، هرچه گشت و هرچه

خیابن ها را جستجو کرد، او را ندید. غافل از اینکه در آن ساعات و در آن لحظات، مهیا با مردی شرور و از خدا بیخبر، بخاطر حیثیتش گلاویز است.

وقتی بعد از ساعتی به خانه برگشت وارد اتاق مهیا شد و گوشه ای روی زمین نشست و مثال کودکان یتیم سرش را به روی زانوانش قرار داد و های های گریست و گریست. برای دروغ های مهیا که خیلی راحت او را گول زده بود، گریست. برای اویی که تعلق به دیگری داشت، گریست. و برای اویی که به او فقط به عنوان موضوع

تحقیقاتش نگاه کرده بود، گریست.

با دیدن کتابهایی که به دست او پاره شده بود، باز هم از خودش بدش آمد و کارش را بچه گانه دید. او که خود یک استاد دانشگاه و تحصیل کرده بود، چگونه به خود اجازه ی چنین کاری را داده بود؟ کتابها را تک به تک از روی زمین برداشت و لیست همه شان را نوشت. تصمیم گرفت فردای آن شب همه شان را تهیه کند. چشمش به لباس عروس افتاد که باز هم به او دهان کجی می کرد. بدون این که در اختیار خودش باشد، مهیا در میان آن لباس مجسم کرد. وای که چقدر زیبا شده بود.

با خودش اندیشید که حتی اگر مهیا به کس دیگری نیز تعلق داشته باشد، باز هم او حق انجام این کارهای زشت را نداشته است. لباس را یا حسرتی غیر قابل توصیف برداشت و داخل نایلونی گذاشت تا عین آن را روز بعد با سایز مهیا بخرد.

وقتی به یاد جمله ای که به مهیا زده بود افتاد، از شدت شرم و خجالت تمام تنش خیس عرق شد. چگونه به خود اجازه ی این را داده بود که آن حرف نامربوط را به او بزند، آن هم به دختری که آن همه از مردان بد می گفت. او با گفتن آن جمله به مهیا ثابت کرده بود که او نیز چون مردان دیگر، به مهیا نگاه دیگری داشته است. در حالی که به خوبی می دانست که هیچ گاه چنین نگاهی به مهیا نداشته است. نگاه او به مهیا تا مدتی برادرانه و بعد از آن نیز عاشقانه و پاک بوده است. ولی حرفی بود که زده و آبی بود که ریخته و دیگر نمی شد جمعش کرد.

به یاد حرفهای دیگرش افتاد و با اسف سرش را تکان داد. مگر او در طول این دو سال از مهیا دست کجی یا خطایی دیده بود که کلید خانه اش را از او درخواست کرده و آن حرفها را به او زده بود!

به لباسش نگاهی انداخت که سرتاسر خون بود. به بینی اش دست زد که درد شدیدی داشت. با نگاهی به قاب آینه خطاب به تصویر خود گفت: (توام بالاخره از دست سایه کتک خوردی! ولی حقت بود. با اون حرف زشتی که بهش زدی، باید از این بدترم سرت می آورد. باید سر تو می کوبید به دیوار، تا شاید به خودت می اومدی و ادامه نمی دادی. لعنت به تو شروین، لعنت به تو!)

بدون تغییر دادن لباسش، همانجا پهن تخت مهیا شد که بوی خوش او را می داد. بوی خوش دختری را که دو سال تمام با خوشی در کنار او زیسته و به سر برده بود. آن هم تنها دختری که دریچه ی قلبش را به روی عشق باز کرده و تنها دختری که با یک نگاه او را اسیر خود کرده بود. نمی دانست بعد از آن شب بدون مهیا چگونه باید سر مند. در حالیکه بغض سنگینی تمام وجودش را پر کرده بود، با خود زمزمه وار گفت: (ای کاش هرگز ندیده بودمش، ای کاش هرگز استخدامش نکرده بودم.) وقتی فکرش را می کرد، تلخ ترین تجربه اش از استخدام یک دختر، سایه بود. با تمام این افکار بالاخره خوابش برد و خواب مهیا را دید که به پهنای صورتش اشک می ریخت.

فردای آن شب وقتی شروین صبح زود از خواب بیدار شد، ناخودآگاه مهیا را صدا زد: (سایه صبحونه آماده است؟) ولیهیچ صدایی نشنید و تازه با دیدن اتاق مهیا بود که همه چیز را به خاطر آورد. هنوز چند ساعتی از رفتنش نمی گذشت که دلش بدجوری هوایش را کرده بود. با فکر به این که دیگر او را نمی بیند، گلویش پر از بغض شد و چشمانش پر از اشک.

بعد از ساعتی با بی حوصلگی لباسش را پوشید و بدون خوردن صبحونه راهی محل کارش شد. آن روز سرتاسر ساعات کلاسهای صحنه شب گذشته از نظرش کنار نمی رفت. مانند فیلمی که شب گذشته دیده باشد، مدام در ذهنش تداغ می شد و او را آزار می داد.

بالاخره هم زودتر از موعد از دانشگاه خارج و به سمت میدان انقلابی حرکت کرد تا همه ی کتابهایی را که پاره کرده بود، از فروشگاه خودش بردارد. بعد از تهیه ی همه ی کتابها به چند فروشگاه لباس عروس نیز سری زد و درست شبیه همان لباسی را که پاره کرده بود، با سایز مهیا خرید و راهی خانه اش شد.

امید اینکه مهیا را دوباره در خانه اش ببیند و امید این که همه ی ان اتفاقات، فقط یک کابوس شوم شبانه بوده باشد، او را وادار کرد تا با سرعت بیشتری رانندگی کند و خود را زودتر به خانه اش برساند. ولی وقتی با خانه تارک و سوت و کورش روبرو شد، فهمید که آن کابوس، حقیقتی بیش نبوده است، و مطمئن شد که او مهیا را برای همیشه از دست داده است. با شناختی که از او داشت، مطمئن بود که مهیا بعد از شنیدن همه آن حرفها، دیگر هرگز به آن خانه باز نخواهد گشت. دوباره وارد اتاق شد و بدون خوردن حتی لیوانی آب خوابش برد و باز هم خواب مهیا را دید که کنار مردی قدم می زد. ولی هر چه می کرد صورت آن مرد را نمی توانست تشخیص دهد. غافل از این که مهیا بعد از شبی که از خانه ی او با آن وضع رقت بار رانده شد، به سختی بیمار شده بود. صبح آن شب زمانی که منصور از خواب بیدار شد، چشمش به مهیا که کنار سجاده نماز خوابش برده بود، افتاد. تعجب کرد، چون مهیا در این دو سال تا به حال هرگز وسط هفته به خانه نیامده بود. نمی دانست که دخترش چه ساعتی به خانه آمده که او متوجه ورودش نشده است.

آن روز مهیا چنان بیمار شد که نتوانست به مدت ده روز از جایش برخیزد. پیامد طوفان آن شب، بیماری شدید مهیا بود، مدام سردرد آزارش می داد مدام افسرده بود، مدام غمگین بود، مدام دلتنگ بود، مدام دلشکسته بود، مدام در پنهان چشمهایش پر از اشک بود. کسی را نداشت که با او کمی درد و دل کند و کمی خود را سبک کند. به دروغ به پدر و خواهرانش گفته بود که دختر خانم اصلانی از خارج برگشته و دیگر احتیاجی به او ندارند، و او باید دنبال کار دیگری بگردد.

ولی منصور مهیا را آشفته تر و غمگین تر از این ها می دید. مدام کنار دخترش می نشست و او را نوازش می کرد و می بوسید و به او گوشزد می کرد که فعلا نگران کار نباشد و استراحت کند.

مهیا ده روز تمام، نه به دانشگاه رفت و نه به جستجوی کار. یک فکر مثل خوره به جانش افتاده بود که چرا مدتی است، او مدام دچار سردردهای شدیدی می شود. به یاد یکی از دوستانش در دبیرستان افتاد که او نیز درست همین حالتهای مهیا را داشت. با خود فکر می کرد که اگر مثل او شود، چه؟ نگران خودش نبود، چون بعد از بلایی که در خانه ی شروین بر سرش آمده و بعد از جدایی از شروین، دیگر حتی زندگی نیز برایش ارزشی نداشت. مردی که آن همه دوستش داشت، هر چه دلش خواسته بود به او گفته و او را با آن حال زار از خانه اش بیرون رانده بود.

نگران خواهرانش و نگران پدرش بود که اگر او نباشد، چه می کنند. باز هم باورش نشد. تصمیم گرفت این بار نزد یک پزشک متخصص برود.

بعد از گذشت ده روز که حتی منصور نیز نگران حلش بود، یکی

از روزها صبح زود با بیحالی از جایش بلند شد و خطاب به پدرش گفت: «بابا امروز میخوام برم دانشگاه، اگه شد از اونجا میرم دنبال کار.» و با این نیت از خانه خارج شد. ولی شکی در وجودش ریشه دوانده و مدام موجب آزارش میشد. باید مطمئن میشد که آیا فکرش اشتباه است، یا نه؟ باید میفهمید که آیا ماندنیست، یا نه؟

حتی از رفتن به مطب پزشک نیز وحشت داشت. البته نه از خود پزشک، بلکه از جوابی که قرار بود به او بدهند. شاید هم همه آن افکاری که در ذهنش جاخوش کرده و او را آشفته کرده بود، توهمی بیش نبود و او هیچ نوع بیماری نداشت. ولی باید میرفت و مطمئن میشد. به اندازه تمام دنیا دلتنگ و دلشکسته و آشفته بود. همه گرفتاریها به یکباره به او هجوم آورده و از پای درش آورده بودند. با دیدن اتومبیلی که همشکل اتومبیل شروین بود، دوباره به یاد گذشتهها و حرفهای نیشدار او افتاد و قطره درشت اشکی در چشمانش حلقه زد. بلافاصله عینکش را به روی چشمانش زد و به تماشای عابرین و مغازهها پرداخت. هرچه با خود کلنجار میرفت و هرچه تلاش میکرد، نمیتوانست حتی کلمهای از سخنان تلخ شروین را به دست فراموشی بسپارد. چگونه شروین توانسته بود، آن حرفهای توهینآمیز را به او بزند؟ چگونه توانسته بود با او چنین رفتاری کند؟

با یادآوری اینکه در تمام طول این مدت شروین به او به چشم کلفت خانهاش نگاه میکرده است، تمام وجودش به گریه درآمد. چرا شروین باید آن حرف زشت را بر زبان میآورد؟ چرا شروین باید او را دزد خطابش میکرد؟ ولی باز هم با تمام این افکار و دلشکستگیهایش، چنان دلتنگ و بیتاب دیدنش بود که هیچ کجا طاقت ماندن را نداشت. بعد از ظهر بود و او هنوز هم با شکمی گرسنه و پاهایی خسته، در خیابانهای شهر آواره و سرگردان به پیش میرفت. بالاخره نزدیک غروب آفتاب بود که نزد پزشک مغز و اعصاب رفت و از بیماریش، و از سردردهایی که مدتی بود او را بدجوری آزار میداد، سخن گفت.

دکتر که مردی بود با محاسنی سفید و قیافهای مهربان، بعد از معاینه اش گفت: «دخترم اول براتون سیتیا سکن مینویسم تا شما انجام بدین، بعد از اون طبق جواب سیتیا سکن براتون دارو مینویسم. چون بدون گرفتن سیتیا سکن از سرتون فعلا نمیتونم نظری بدم.»

چند روز بعد، مهیا بعد از گرفتن سیتیا سکن از سرش، بدون اینکه به پدر و خواهرانش چیزی بگوید، دوباره راهی مطب دکتر شد و جواب سیتیا سکن را جلوی دکتر روی میزش گذاشت و گفت: «دکتر واقعا سردردام عصبیه یا چیز دیگه است؟»

دکتر بعد از نگاهی به عکس مهیا، گره های میان ابروانش افتاد و با مکثی گفت: «تنها اومدین؟» مهیا با پرسش دکتر برای لحظاتی دلش لرزید. ولی فوری به خودش مسلط شد و با تردید پرسید: «مگه چیزی هست

که باید به همراهم بگین؟ نگران نباشین آقای دکتر، من آمادگی شنیدن هر چیزی رو دارم!» دکتر از روی صندلیش بلند شد و به سوی دختر جوان و زیبایی که روبرویش نشسته و شجاعانه سخن میگفت، گام برداشت و نگاهش کرد و به خاطر جوانی و زیباییش آهی کشید. ولی باز هم بعد از مکثی دوباره پرسید: «چرا تنها

اومدین؟ پدری؟ مادری؟ بزرگتری!»

«برای چی دکتر؟ درد من که درمونی نداره! اینو هم من میدونم، هم شما. من کارای زیادی دارم که باید انجامشون بدم. آقای دکتر من این بیماری رو خیلی خوب میشناسم. آدمو به خاک سیاه مینشونه! ولی بازم جون آدمو میگیره. نه دکتر، نه، من مادرم با همین درد سرطان رفت و ما رو به عزای خودش نشوند. باور کنین تمام زندگیمونو خرجش کردیم، ولی مادرم نموند و رفت. پس بدونین من وقتی برای مداوا تلف نمیکنم. چون دوست دارم با همین قیافهای که دارم از این دنیا برم. فقط اگه میشه برام یه مقدار مسکن بنویسین و بگین که چقد وقت دارم.» و ناخودآگاه اشکهایش به روی صورتش سرازیر شد.

در مدت این ده روز چقدر به او ضربه وارد شده بود، هم به روح و روانش، هم به جسم و جانش. دکتر با کشیدن نفس بلندی گفت: «نمیتونم دقیق بگم. اگه زیر نظر قرار بگیرین و بستری بشین، شاید بیشتر زنده بمونین. ولی اگه مداوا نکنین، خیلی کم! همونطور که میدونین فقط خداست که از عمر ما آدما آگاه و خبر داره. پس امیدوار باش دخترم، امیدوار باش.»

مهیا با سستی از جایش بلند شد و نسخه را از دست دکتر گرفت و از در بیرون رفت. شکش به یقین مبدل شده و زندگیش رو به پایان و نیستی بود. بهار زندگیش چه زود پاییز شده بود، چه زود! چقدر برای دانشگاهش زحمت کشیده و با چه شور و شوقی شب و روز درس خوانده بود. ولی حتی یک سال هم نتوانسته بود از مدرکش استفاده کند. حتی نمیتوانست مدرک فوق لیسانسش را بگیرد و به پدر نشان دهد. مثل افراد بیهدف و گنگ، از مطب خارج و وارد خیابان شد. آن هم خیابانی که مردمش همگی و درحال تکاپو بودند و همگی به فکر آینده. ولی او چه؟ او که آیندهای نداشت؟ او که امیدی نداشت؟ او که فردایی نداشت؟ هی راه رفت و هی راه رفت. نمیدانست به کجا برود که صدای نالههایش به گوش کسی نرسد. با نگاهی به اطراف با خود زمزمه کرد: «ای بدبخت، ریشتهای بخشکه که ریشهمو سوزوندی. دستت بشکنه روزگار، که جز بدبختی برام هیچی نداشتی. کور شه چشمت که هیچوقت چشم نداشتی خوشبختیمو ببینی!»

نمیدانست از چه کسی شکایت کند؟ عقدههایش را بر سر چه کسی خالی کند؟ چه کسی را مقصر بداند؟ حتی جایی را برای خلوت کردن با خود نداشت تا بگیرد و داد بزند، فریاد بزند، ناله کند، شکایت کند، هوار بکشد و از درد به خود بیچد. به یادش آمد که در خانه شروین هر وقت دلش میگریفت، حداقل مکانی برای گریستن و سبک شدن داشت. ولی امروز حتی جایی را نداشت که به حال زار خودش، پدرش که بدون او دق میکرد، به حال خواهران جوانش که بدون او امکان نابودیشان میرفت، بگیرد. نه! او هیچ کجایی را نداشت.

از خستگی نای راه رفتن برایش نمانده بود. ولی باز هم راه رفت و راه رفت. بغض نشسته بر گلویش، چون کوهی پا برجا، در گلویش جاخوش کرده و انگار که میخواست او را زودتر از موعد مقرر خفه کند و از بین ببرد. دوباره با خود زمزمه کرد: «ای کاش حداقل روزای آخر عمرم، اینطوری از شروین جدا نمیشدم. ای کاش حداقل روزای آخر عمرم، کنار شروین بودم. ای کاش حداقل روزای آخر عمرم، چشامو با خوشی به روی شروین میبستم. ای کاش، ای کاش، ای کاش.»

در این فکرهای واهی بود که خود را روبهروی یک امامزاده دید و با اشتیاق وارد امامزاده شد. احساس میکرد جایی را برای گریستن و سبک شدن پیدا کرده است. احساس میکرد جایی را که به خدا نزدیکتر است، پیدا کرده است. آنجا محلی بود که خیلی راحت میتوانست به حال زار خود و عزیزانش بگیرد و سبک شود.

گوشهای کنار ضریح نشست و گریه کرد و ناله کرد و ضجه زد. به خدا اعتراض کرد که چرا اینقدر زود! حداقل به او فرصتی میداد تا خواهرانش را سروسامانی بدهد، آنها هنوز کوچک و نادان بودند. پدر علیل و بیپناهنش را چه کند؟ درحالی که به پهنای صورتش اشک میریخت، به ضریح امام چسبید و زیر لب نجوا کرد: «ای امام میدونم پشت هر کار خدا حکمتی هست، ولی تو مردن من چه حکمتی هست؟ نمیدونم! ای امام یا بهم شفا بده، یا مهلت. مهلت بده تا بتونم به مقدار کار کنم و پولی برای کفن و دفنم کنار بذارم. مهلت بده تا برای مهسا به کار خوب پیدا کنم. مهلت بده تا اونا رو آماده کنم. مهلت بده تا به بار دیگه برای آخرین بار شروین رو ببینم. ای امام کاری کن که بعد از من به این سه نفر بد نگذره. کاری کن مرگ منو راحتتر قبول کنن.» به قدری با امامزاده حرف زد و گریه کرد که سرانجام زنهایی که دوروبرش بودند، از دیدن اشکهای سوزناکش به کنارش آمدند و دلیل گریههایش را آنهم به آن صورت سوزناک، جویا شدند. و مهیا در جوابشان فقط گفت: «دارم برای شخصی که بیماری لاعلاج داره دعا میکنم، شمام دعاش کنین، دعا کنین که راحتتر بمیره.» و باز هم گریه کرد و گریه کرد.

این دختر در همه حال تنها بود، حتی پدر سالمی نداشت که از دردهایش به او بگوید و سبکتر شود. به خاطر وضعیت زندگی و کارش حتی دوستی نیز برای خود نگاه نداشته بود. حتی شروین که آن همه دوستش داشت، با وضع بسیار بدی او را از خانهاش بیرون رانده بود. تحمل درد حرفهای شروین و دوری از او، از تحمل درد خودش نیز سختتر بود. اگر به شروین حقایق را میگفت، مطمئنا او کمکش میکرد. ولی با حرفهایی که آن شب شروین به او زده و از خود و از خانهاش رانده بود، دیگر دلش نمیخواست به او چیزی بگوید و دست کمک به سویش دراز کند. فقط دلش میخواست برای یک بار هم که شده، قبل از مرگش او را ببیند.

هوا سرد بود و تاریک که از امامزاده خارج شد. به قدری بیحس و بیحوصله بود که حدی نداشت. با وجود دوری راه و ترافیک شبانه بالاخره به خانه رسید.

منصور با دیدن چشمان قرمز و متورم دخترش، به وحشت افتاد و او را صدا زد و گفت: «مهیا جان بابا، بیا بینم چی شده؟»

مهیا با بغضی که به سختی آزارش میداد، به آرامی به پدرش نزدیک شد و کنارش نشست. او در این لحظات فقط محتاج آغوش گرم و حرفهای امیدبخش پدر بود. دلش میخواست تمام غمهایش را به او بگوید و بگیرد. ولی دلش نیامد به این زودیها از مرگش چیزی به پدر بگوید.

منصور او را در آغوش گرفت و محکم به خود فشرد و گفت: «چی شده بابا؟» مهیا که در آغوش پدر اشکهایش به آرامی بر صورتش جاری بود، گفت: «چیزی نیست بابا، اون لباسی که برای تولیدی دوخته بودم، افتاد توی کانال و از بین رفت.»

منصور او را بیشتر از قبل به خود فشرد و گفت: «فدای سرت بابا، میدونم که خیلی زحمتشو کشیده بودی، ولی کاریه که شده. حالا بابا رو نگاه کن بینم، حتما همینه یا چیز دیگه است؟»

مهیا که با شنیدن صدای گرم پدر، و دیدن جسم نحیف او بغضش سنگینتر شده بود، همان جا در آغوش او گریههایش به اوج خود رسید و پدر را هرچه محکمتر به خود فشرد. گریههایش چنان سوزناک بود که حتی اشک منصور را نیز درآورد و موجب شد تا مهیا را از خود جدا کند و با صدای لرزانی پرسد: «چی شده بابا؟ چرا اینطوری گریه میکنی؟ داری کم کم منو میترسونی!»

ولی مهیا هرچه کرد، نتوانست به چشمان پدر خیره شود و دروغ بگوید. خیلی خوب میدانست به همین زودیها پدر را باید ترک کند. چقدر دلش برای پدرش میسوخت، چقدر این مرد باید عذاب دوری عزیزانش را میکشید و دم نمیزد.

فردای آن روز با کلی دلهره و خجالت به کارگاهی که از آنجا کار میگرفت، سری زد و با کلی من و من خجالت به مسئولش اطلاع داد که کارشان از دستش به داخل کانال آب، افتاده و از بین رفته است. مسئول کارگاه بعد از اینکه کلی غر زد و کلی سرش منت گذاشت، سر آخر نیز به او تاکید کرد که یا باید پولش را پرداخت کند، و یا به مدت یک ماه برایشان مجانی کار کند. مهیا که چاره‌های جز قبول پیشنهاد کارگاه نداشت، پذیرفت. در ضمن چون دیگر هیچ وقتی برای جست و جوی کار دیگر نداشت، در همان کارگاه استخدام و قرار شد که از فردای آن روز مشغول به کار شود.

بعد از راست و ریس کردن کارش، نوبت به دانشگاهش رسیده بود. تصمیم گرفت برود و انصراف بدهد. چون دلش نمیخواست با غیبت‌های کسی دنبالش بیاید، و یا نامه‌ای به در خانهاش فرستاده شود که موجب ناراحتی پدرش شود. برای این کار فردای آن روز را برای رفتن به دانشگاه انتخاب کرد. چون هیچ کلاسی نداشت و مجبور نبود با دیدن همکلاسیانش، بخصوص سیروس، برایشان توضیح دهد که چرا انصراف میدهد و چرا دیگر قصد رفتن به دانشگاه را ندارد.

دوباره با فکر به این که دیگر قصد رفتن به دانشگاه را ندارد، گلویش پر از بغض شد و چشمانش پر از اشک. حتی این آرزویش را هم نتوانسته بود به انتها برساند.

فردای آن روز با حسرتی که تمام وجودش را پر کرده بود، وارد حیاط دانشگاه شد و به تمام زوایای دانشگاه چشم دوخت. حتی تک تک آجرهای ساختمان دانشگاه را نیز از نظر گذراند. حتی به تمام برگهای درختانی که در فصل پاییز، مانند پاییز زندگیش رو به نیستی و فنا بودند، چشم دوخت. چه روزهای خوشی را در این چند سال، در این دانشگاه، اما با سختی گذرانده بود. ولی با همه آن سختیها، باز هم قانع و راضی بود. اما انگار انسان هر چه قانعتر باشد، باز هم زندگی بر وفق مرادش نمیچرخد. بغض شدیدی به گلویش هجوم آورده و به شدت گلویش را میفشرد. حتی نمیتوانست آنقدر زنده بماند که مدرک فوق لیسانسش را بگیرد و به یادگار نزد پدرش بگذارد. نه او دیگر هیچ فرصتی برای ماندن و زیستن نداشت.

به یاد همکلاسیانش افتاد، به یاد سیروس افتاد که چون برادر نداشت‌هاش دوستش داشت. چقدر دلش هوایش را کرده بود که سر به سرش بگذارد و لجش را درآورد. هرچند همین سیروس بود که زندگی او را با حرفهای بچه‌گانه‌اش زیر و رو کرده و او را از چشم شروین انداخته بود. ولی باز هم دوستش داشت و باز هم دلش برایش تنگ شده بود.

به هنگام دادن انصراف استادانش که او را شاگرد زرنگی میدانستند، اعتراض کردند. ولی او خیلی عادی در جوابشان گفت: «میخوام برم خارج از کشور، چون دارم ازدواج میکنم».

و در دل به همه دروغهایش خندید. نمیدانست تا کی باید این همه دروغ بگوید و این همه رل بازی کند. دیگر حالش از همه این دروغها به هم میخورد. مگر نه این که، همین دروغهایش بود که او را در نظر شروین به یک دختر شارلاتان و شاید تبدیل کرده بود.

بارها و بارها با خود تصمیم گرفته بود به شروین زنگی بزند و حقیقت را به او بگوید. ولی هر بار وقتی به یاد حرفهای تلخ و نیشدار او میافتاد، دستش سست میشد و همه حرفهایش را به بعد از مرگش موکول میکرد. به هنگام امضا اوراق، چنان بغضی به دور گلویش پیچید که آرزو کرد هرچه زودتر از همهمشان دور شود و بگریزد. چون دلش نمیخواست هیچکدامشان بغض نشسته بر گلویش را بشنوند و اشک نشسته بر چشمانش را ببیند. از فردای آن روز بدون اینکه به پدر و خواهرانش چیزی بگوید، هر روز صبح زود کلاسورش را برمیداشت و به جای دانشگاه، به کارگاه تولیدی میرفت و مشغول به کار میشد. کارش را بسیار فشرده انجام میداد. چون تصمیم گرفته بود با کار بیشتر، خیلی زودتر خسارت لباسی که شروین از بین برده بود، جبران کند و بعد از آن نیز اگر عمری برایش باقی ماند، مقداری پول برای کفن و دفنش کنار بگذارد. چون خیلی خوب میدانست به هنگام مرگش، پدرش برای کفن و دفن او به پول نیاز خواهد داشت.

هر بار با یادآوری روزی که پدر قرار بود او را به خاک بسپارد، چشمانش به اشک مینشست و دلتنگی امانش را میبیرید.

هرشب به محض به خواب رفتن آن سه تن، در بسترش به آرامی اشک میریخت و به یاد شروین آه میکشید. دیگر به هیچ عنوان شبها نمیتوانست کاری انجام دهد، چون به سردردهای شدیدی دچار میشد. انگار با دور شدن از شروین دردهایش بیشتر و مرگش جلوتر افتاده بود. کارش فقط خوردن مسکنهای قوی بود و بس. چندید بار در محل کارش از حال رفته و دقایقی بعد به حال آمده بود. که در اینگونه موارد وقتی به خود میآمد، نگاهش به همکارانش میافتاد که یکی شانهایش را مالش میداد، یکی آب به روی صورتش میپاشید، یکی با نگرانی صدایش میکرد. خلاصه همگی گمان میبردند که او بیماری صرع دارد. مهیا دختری که آن همه جسور و شجاع و هنرمند بود، به قدری خسته و بیمار بود که نهایت نداشت. ولی باز هم هی کار میکرد و کار میکرد. مطمئن بود که اگر مدتی به خود فشار آورد، به طور حتم میتواند پولی برای کفن و دفنش کنار بگذارد. به دروغ به پدرش گفته بود که چون به پایان تحصیلاتش چیزی باقی نمانده است، فعلا به طور موقت در همان تولیدی مشغول به کار است. ولی مگر سردردها به او امان میدادند.

پدر و خواهرانش از اینکه او هرشب به خانه میآمد، خیلی راضی و خشنود بودند. ترجیح میدادند کمتر بخورند و کمتر بپوشند، ولی مهیا هرشب در کنارشان باشد.

منصور بارها و بارها با دیدن رنگ و روی دخترش با نگرانی از او پرسیده بود: «مهیا جان بابا، انگار مریض و حال نداری؟» و مهیا هر بار در جوابش با لبخند کم جانی گفته بود: «آخه بابا به من میاد مریض بشم! نه بابا، رنگ و روم به خاطر فشار درس، میدونین که امسال سال آخرمه و باید حسابی درس بخونم.»

مهیا مطمئن بود که اگر پدر پی به بیماریاش ببرد، صددرصد از پای خواهد افتاد و عذاب و غصههاش چندین برابر خواهد شد. او به خوبی میدانست خواهرانش بعد از او سخت به وجود پدر نیاز دارند. هرچند پدر کاری از دستش برنمیآید، ولی نفسی بود برای دختران و بزرگی بود بالای سرشان.

درست سه ماه از شبی که مهیا از خانه شروین خارج شده بود، میگذشت. دلش واقعا برای روزها و شبهایی که با شروین زندگی کرده بود، تنگ شده و بیتابی میکرد. ولی قلبش بدجوری از او شکسته و حرفهایی که هرگز از او انتظار شنیدنش را نداشت، شنیده بود. حرفهایی که از هرکس دیگری انتظار و توقع شنیدنش را داشت، الا از مردی

چون شروین. در آن سه ماه مدام یادآوری همه آن حرفها، عذابش را بیشتر و قلبش را دلتنگتر و چشمانش را پر از اشک کرده بود.

آن روزها غم و غصه شروین نیز دست کمی از مهیا نبود. ولی حداقل او سالم بود و درد نمیکشید. شغل خوبی داشت و وضعیت زندگیش عالی بود. او بعد از رفتن مهیا دیگر هیچ حوصله‌های برایش نمانده بود. هرشب در اتاق مهیا می‌خوابید و خاطرات آن دو سال را در ذهنش مرور میکرد. باورش نمیشد که سایه مهربانش با او چنین معاملهای را کرده و از او به عنوان سوژه‌ی تحقیقاتش، استفاده کرده باشد. بعد از بیست روز انتظار وقتی از مهیا خبری نشد، تصمیم گرفت کنار دانشکده او برود. چون قصد داشت که به او بگوید برای بردن کتابها و لباس عروسیش به خانهاش برود. به علت اینکه دانشگاه سیروس را به خوبی میشناخت، پس میتوانست بفهمد که مهیا کجا درس می‌خواند! بعد از تصمیمش چندین روز سری به دانشکده‌ی مهیا زد و به طور پنهان موقع خروج دانشجویان آنها را از نظر گذراند، ولی بین هیچکدامشان مهیا را ندید.

البته همه اینها، چه کتابها و چه لباس عروس، بهانه‌های بیش نبودند. او واقعا دلش برای مهیا تنگ شده و دلش پر میکشید تا او را دوباره ببیند. حتی اگر شده از دور، حتی اگر او به شروین دروغ گفته و از او سوءاستفاده کرده بود. دلش میخواست باز هم او را ببیند و برای از دست دادنش آه بکشد.

بعد از یک ماه وقتی شروین هیچنتیجه‌ای برای دیدن مهیا نگرفت، با تردید و دودلی به سیروس زنگی زد و او را برای شبی، به شام شب به خانهاش دعوت کرد.

سیروس که از انصراف ناگهانی و ناپدید شدن مهیا بسیار پکر و دلخور بود، با تماس شروین با خوشحالی و لحنی طعنه‌آمیز خطاب به او گفت: «چیه دست و دل‌باز شدی؟ نه به اون شب که ما رو بدون شام فرستادی، نه به حالات که ما رو به شام دعوت کردی؟ راستی از مهیا چه خبر؟»

شروین به یکباره با شنیدن نام مهیا دلش لرزید و ضربان قلبش بالاتر رفت. مگر نه اینکه مهیا به کس دیگری تعلق داشت؟ مگر نه اینکه باید او را فراموش میکرد؟ مگر نه اینکه دو سال تمام بازیچه دستهای او بوده است؟ مگر نه اینکه دو سال برای او موش آزمایشگاهی بوده است؟ پس چرا مدام با یادآوری او آه میکشید و نگاهش همه جا به دنبال او میگشت؟ پس چرا مدام حتی با شنیدن نامش نیز قلبش به تپش خاصی میافتاد و ضربان قلبش بالاتر میرفت؟

شام شب بهانه‌های بیش نبود. چون او اصلا حوصله دیدن کسی را نداشت. فقط دلش میخواست از طریق سیروس بفهمد مهیا چه میکند. آیا ازدواج کرده است؟ آیا راجع به آن شب و حرفها چیزی به سیروس گفته است؟ آن شب شروین بیصبرانه منتظر ورود سیروس به خانهاش بود. مدام به عقربه‌های روی ساعت خیره میشد و طول و عرض اتاقش را بالا و پایین میرفت. وبالاخره هم ساعت نه شب بود که سیروس وارد خانهاش شد. بعد از ورود سیروس آن دو بعد از کلی تحویل گرفتن هم، شامی خوردند و گپی زدند. وبالاخره هم شروین بعد از کلی مقدمه‌چینی و حرفهای متفرقه، رو به سیروس کرد و پرسید: «دیگه چه خبر؟ درسا چگونه آقای دکتر؟ با همکلاسیت مهیا خانوم چطوری؟ بازم سر به سر هم میذارین یا نه؟ مثل اینکه خیلی با هم صمیمی هستین؟ بینم تحقیقاتشو راجع به من خونده، یا نه؟»

سیروس ناخود آگاه گره های به ابروانش افتاد و با تعجب پرسید: «مگه توام ازش بیخبری؟ تعجب میکنم! امروز موقع اومدن به خونت گفتم، حتما از تو چیزی راجع بهش میشنوم؟ ولی انگار توام ازش خبر نداری!» شروین با بهت و حیرت پرسید: «مگه دانشکده نمیآد؟»

سیروس گفت: «نه!» و بلافاصله روی مبل جابهجا شد و دوباره خطاب به شروین گفت: «شروین راستش رو بگو! اون شب تو خونهای بعد از رفتن من چه اتفاقی افتاد؟ چون بعد از اون شب دیگه مهیا رو ندیدم. باور میکنی شاگرد به اون زرنگی اومده و انصراف داده!»

شروین با تعجب و ناراحتی گفت: «چی؟ انصراف داده؟ مگه میشه؟ مگه اون امسال نمیخواست فوق لیسانس بگیره؟» سیروس گفت: «چرا! برای همین هممون تعجب کردیم. زرنگترین شاگرد کلاس انصراف داده و گفته داره میره خارج. آخه میدونی که نامزدش خارج از ایران زندگی میکنه. قرار بود درس مهیا که تموم شد، بره پیشش. ولی مثل اینکه طاقتشون تموم شده و دیگه نتونستن دوری همدیگرو تحمل کنن. بیمعرت بعد از پنج سال حتی نیومد به خداحافظی از بچهها بکنه! شروین میدونی چند سال بود میخواستمش؟ ولی روزی که ازش خواستگاری کردم گفت نامزد داره و به همین زودیام قراره ازدواج کنه. باور میکنی وقتی این حرف رو زد، انگار تمام دنیا رو کوبیدن رو سرم؟ بعد از اون دیگه هیچی بهش نگفتم، به قول خودش تقصیر خودم بود که زودتر بهش نگفته بودم. ولی باور کن تو این پنج سال به بارم اونو کنار هیچ مردی ندیدم. همه پسرای دانشکده ازش حساب میبردن. به هیچ کس رو نشون نمیداد. حتی با هیچ دختری هم به اون صورت صمیمی و دوست نبود. اصلا هیچ کس فکرشو نمیکرد این دختر تو خط شوهر و ازدواج باشه! مدامم از مردا بد میگفت و نمیخواست سر به تن هیچ کدومشون باشه. همیشه خدا عجله داشت. هر روز با عجله میومد و با عجله هم میرفت. همیشه با خودم فکر میکردم شاید برادر یا پدر متعصبی داره که از ترس اونا جایی وای نمیایسته! دختر خیلی عجیبی بود، ولی با همه اینا میخواستمش. چون خیلی خانوم بود.» شروین یک تای ابرویش خود به خود بالا رفت و با تعجب پرسید: «مگه خونوادهاش تو تهران زندگی میکنن؟» سیروس گفت: «معلومه! مگه به تو چیز دیگهای گفته بود؟»

شروین با صدای آرامی گفت: «نه.» و با خود اندیشید که آیا این دختر اصلا به او حرف راستی هم زده است یا نه؟ هرچه درمورد مهیا از سیروس میشنید، برایش تازگی داشت و اعصابش بیشتر از دست او خرد میشد. مخصوصا وقتی شنید مهیا درسش را نیمه کاره رها کرده و به خارج از کشور نزد نامزدش رفته است.

سیروس دوباره حرفش را ادامه داد و گفت: «خدا میدونه چقد دوستش داشتم، ولی اون مدام با من مثل پسربچهها رفتار میکرد. ولی از اینا گذشته تو دانشکده واقعا دختر تکی بود، از همه لحاظ!»

شروین با کشیدن آهی گفت: «سیروس اون شب راست گفتمی که میخواست از یه مرد به طور مداوم تحقیقات و روانکاوی کنه؟» سیروس گفت: «آره به جون تو، مدام تو خط نقطه ضعف گرفتن از آقایون بود، تا همه رو یادداشت کنه. مثل اینکه میخواست به کتاب در اینمورد بنویسه.»

شروین که از حرفهای سیروس چشمانش پر از اشک شده بود گفت: «سیروس دیگه بسه، دیگه ادامه نده.» سیروس وقتی نگاهش به چشمان پر اشک شروین افتاد، با تعجب پرسید: «نکنه توام دوستش داشتی، آره؟ شروین واقعا دو سال با تو زندگی میکرد؟»

شروین گفت: «آره سیروس، آره. خودت بگو بعد از دو سال من نباید عاشقش میشدم؟ اونم عاشق دختری مثل سابه! اون دختر مثل یه سایه اومد تو زندگیمو و مثل یه سایه از زندگیم خارج شد. تازه اون شبی که تو اومدی، میخواستم

ازش خواستگاری کنم. ولی وقتی تو اون شب اومدی و گفتی نامزد داره و هدفش از اینکه تو خونه منه، چیه! زندگیم نابود شد. میفهمی سیروس؟ نابود! همون شبیم با دعا از هم جدا شدیم.»

شروین آن شب بعد از حرف زدن با سیروس هم به نتیجه‌های نرسید و مطمئن شد که مهیا برای ازدواج به خارج از ایران رفته است. ولی هرکاری میکرد نمیتوانست او را فراموش کند. تمام گوشه و کنار خانهاش او را به یاد مهیا میانداخت و به یاد کارهای قشنگش که او را شیفته خود کرده بود.

روز جمعه بود و هوا بسیار سرد، مهیا آن روز احساس میکرد که دیگر چیزی به پایان عمرش باقی نمانده است. مدام درد داشت و مدام خواب مادرش را میدید که او را به سوی خود میخواند. تصمیم گرفته بود همان روز با مهسا درمورد بیماریش صحبت کند. با این تصمیم وارد اتاق بچه‌ها شد و مهسا را در حال خواندن درسهایش دید. به آرامی کنارش نشست و دستش را به دور شانه‌های خواهرش گذاشت و بوسه‌های به گونهاش نشانده و گفت: «مهسا جان میخوام باهات صحبت کنم.» مهسا چینی به پیشانیاش انداخت و گفت: «مهیا جان بالاخره فهمیدی منم آدم شدم؟ بزرگ شدم؟ خانوم شدم؟ آره؟»

مهیا لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «آره! آخه با دیدن گوشتات، فهمیدم که دیگه میتونم رو تو حساب کنم.» مهسا خیلی بامزه یک تای ابرویش را بالا برد و گفت: «مهیا خانوم چشمم روشن، حرفهای تازه میزنی، پیشرفت کردی.» مهیا، مهسا را بیشتر از قبل به خود فشرد و گفت: «مهسا جان پاشو حاضر شو بریم بیرون، میخوام یه کمی با هم قدم بزنیم و صحبت کنیم.»

مهديه فوری گفت: «آبجی میشه منم بیام؟» مهیا گفت: «نه مهديه جان، تو پیش بابا بمون، میدونی که بابا تنهاست. یه روزم با تو میرم بیرون.»

مهديه بدون هیچ اعتراضی گفت: «باشه، هرچی تو بگی.»

مهیا و مهسا بعد از پوشیدن مانتوهایشان، از خانه خارج و پس از طی مسافتی پیاده‌روی، سوار تاکسی شدند و به خواست مهیا به پارکی که در نظر داشت، رفتند. در تمام طول راه، مهیا با خود میاندیشید که چگونه به مهسا بگوید که مدت کوتاهی بیشتر میهمان آنها نیست. مهسا که با دیدن سکوت مهیا و سکوت پارکی که درختانش بدون شاخ و برگ و بدون زندگی بودند، بیشتر سردش شده بود گفت: «مهیا خانوم چه عجب توام به فکر این افتادی که کمی با این آبجی کوچیکت بگردی!» مهیا گفت: «میدونم خیلی بهتون سخت میگذره! میدونم شام دلتون خیلی چیزا میخواد که نداریم! ولی خب مهسا جان تو زندگی بعضی اوقات طوری میشه که آدم باید چشمش رو روی خیلی چیزا ببنده، قانون زندگه اینه.»

مهسا گفت: «مهیا جان مگه من چیزی گفتم؟ تو که بدتر از مایی! هم باید درس بخونی، هم باید کار کنی. من که همیشه می‌تونم.»

مهیا گفت: «چرند نگو مهسا، مدیون چیه! اگه توام بزرگتر از من بودی، مطمئنا همین کار منو انجام میدادی، درسته؟» مهسا گفت: «معلومه، خب!» مهیا با دیدن نیمکتی کنار استخر گفت: «بیا همین جا کنار استخر بشینیم و کمی صحبت کنیم.» و بلافاصله دو خواهر کنار هم نشستند.

مهسا نمیدانست که مهیا میخواهد راجع به چه با او سخن بگوید که او را اینگونه از خانه خارج کرده است. بعد از سکوتی که بینشان بود، بالاخره مهسا لب باز کرد و پرسید: «مهیا جان یعنی صحبتات اینقدر مهمه که نخواستی پیش بابا و مهديه بگی؟»

مهیا گفت: «آره مهسا جان، همینطوره. دلم میخواد به حرفام خوب گوش کنی و همه رو انجام بدی. خودت که میدونی، تو بعد از من خانوم اون خونهای، دختر بزرگ اون خونهای، بعد از من تکیهگاه بابا و مهدیه تویی، بعد از من امید اون دو نفر به توتئه. مهسا جان میخوام از فردا بگردی و یه کار خوب پیدا کنی، کاری که به دانشگاهت لطمه نزنه.»

مهسا با شوقی که در چشمانش دیده میشد گفت: «وای مهیا راست میگی؟! یعنی دیگه باور کردی که منم بزرگ شدم و میتونم کمکی به تو بکنم؟ شایدم، شایدم ناغلا میخوای ازدواج کنی و از پیش ما بری؟ آره مهیا جان خوب کاری میکنی، تو به فکر زندگی خودت باش، حالا نوبت منه.» مهیا آهی کشید و گفت: «کاش این طور بود که تو میگی! مهسا جان من از پیشتون میرم، ولی خونهی شوهر نه.» مهسا گفت: «نکنه بازم میخوای بری خونه خانوم صالحی، آره؟» مهیا گفت: «کاش این طور بود، کاش میرفتم اون جا، نه مهسا جان اونجام نمیرم.» و بعد دوباره آه بلندی کشید و گفت: «مهسا جان فقط گوش بده، میخوام بدون سر و صدا و بدون هیچ حرفی فقط به حرفام گوش بدی. فکر میکنی برای چی آوردم بیرون! برای این که راحتتر بتونم باهات صحبت کنم.»

مهسا گفت: «نکنه بورسیه گرفتی و میخوای بری خارج از کشور؟ وای مهیا چه خوب، آره همینه خودشه!» مهیا گفت: «نه مهسا جان، نه.» و بلافاصله چشمانش پوشیده از اشک شد. گفتن اینکه میخواهد بمیرد، برایش خیلی سخت بود، خیلی سخت. شاید جان دادن برایش راحتتر بود، تا اینکه به خواهرش بگوید، دارد برای همیشه ترکشان میکند. ولی قبل از مرگ

باید همه چیز را آماده می کرد و غیر از مهسا کسی را نداشت که کارهای او را انجام دهد. مهسا با دیدن چشمان پر اشک خواهرش با نگرانی پرسید: (چرا چشات پر از اشک شد؟ مگه چی شده؟)

مهیا گفت: (مهسا جان وقتی مامان مرد من چکار کردم؟ هان؟ جواب بده؟) مهسا گفت: (خب معلومه، همه ی مشکلات ما رو شونه های تو افتادو شب و روز کار کردی، بدون اینکه به فکر خودت باشی.) مهیا گفت: (حالا نوبت تو که این کار را بکنی.)

مهسا گفت: (یعنی چی، چیکار باید بکنم؟) مهیا گفت: (که مشکلات بابا و مهدیه را به گردن بگیری.) مهسا گفت: (مهیا چرا واضح تر حرف نمی زنی؟ می دونی که من کمی خنگم.)

مهیا گفت: (مهسا جان!) و باز هم مکثی کرد و بعد از لحظاتی به خواهرش که منتظر نگاهش می کرد، نگاه کرد و گفت: (نمی دونم چه جوری بگم مهسا، نمی دونم چجوری، ولی باید بگم.) و دوباره بعد از مکث کوتاهی و قورت دادن بغضش، لب باز کرد و گفت: (می دونی مهسا من بیمارم، فکر می کنم دیگه کم مونده برم پیش مامان.) با خروج این جمله مهیا از دهانش، مهسا به ناگاه از جایش پرید و با صدای لرزانی گفت: (تو داری چی می گی مهیا؟ آوردی منو بیرون که چرت و پرت تحویل بدی؟) مهیا با صدایی لرزان تر از صدای خواهرش گفت: (مهسا جان بشین، گفتم که تو دختر بزرگی شدی! تو باید با حقایق زندگی روبرو بشی.)

مهسا درحالی که به شدت می لرزید، با اشکهایی که به ناگاه پهن صورتش شده بود، گفت: (بس کن مهیا! تو کهسالمی؟ تو که چیزیت نیست؟) و بلا فاصله با بغض سختی که به دور گلویش پیچیده بود، پشت به مهیا و رو به استخر ایستاد.

مهیا از جایش بلند شد و شانه های خواهرش را گرفت و گفت: (مهسا جان تونمی بینی دیگه شبا کار نمی کنم؟ از خودت نمی پرسی چرا؟ من... من تومور مغزی دارم، می فهمی چی می گم؟ مثل مامان سرطان دارم. ولی تا حالا با هر سختی و جان کنندی بود، نذاشتم بابا بفهمه. فعلاً نمی دونم کی، شاید فردا، یا شایدم به ماه دیگه، بالاخره مردنیم. فقط نگران شمام که بعد از من می خوایی چیکار کنی؟) مهسا به سوی خواهرش چرخید و با دیدن چهره پراشک او، محکم در آغوشش کشید و درحالی که از شدت گریه تمام تنش می لرزید، گفت: (نه مهیا نه، نگو که می خوام مثل مامان مارو ترک کنی، نگو. وقتی مامان رفت ما تو رو داشتیم، ولی حالا هیشکیو نداریم.) و محکم تر از قبل او را در آغوش گرفت و سرش را به روی شانه های او گذاشت. آن هم شانیهایی که همیشه مشکلاتشان به روی آن بود، بدون آنکه حتی ذره ای نیز خم شود.

مهیا در حالیکه اشکهای خواهرش را پاک می کرد.

گفت: (ولی شما خدارو دارین! همدگرو دارین!) مهسا گفت: (نه مهیا نه، حتی خدام دیگه مارو فراموش کرده! آخه مگه می شه این همه بدبختی سر ما بیاد؟ مگه می شه این همه بدبختی سرما بیاد؟ مگه مادر حق کسی ظمی کردم؟ مگه ما حق کسی رو خوردیم که باید مدام تقاص پس بدیم؟ مامان بس نبود؟ بابا بس نبود؟ حالا نوبت توتئه؟ وای نه مهیا، بگو که دروغ گفتی! بگو که به سربه سرم گذاشتی! بگو، یگو مهیا! تورو خدا بگو که همه حرفات دروغه.) مهیا با بغض نشسته بر گلویش گفت: (ای کاش دروغ بود، ای کاش به شوخی بچگانه بود، ای کاش همه اینا فقط به کابوس شبانه بود، ولی نیست مهسا، نیست. همه حرفام حقیقت داره. مدتی که می خوام بهت بگم، ولی نگران بودم که طاقت نیاری. مهسا جان می خوام تازنده ام به کار خوب و آبرو مندانه گیر بیاری. درساتم یادت نره. بذار حداقل بابا با وجود تو به آرزو هاش برسه، من که رفیق نیمه راه بودم. موظب مهدیه هم باش، اون هنوز بچه است و نادون. موظب بابا باش که می دونم بعد من دق می کنه.) مهسا با گریه گفت: (پس برای چی اینهمه مدت اینقد کار کردی؟ دیگه نمی خواد از فردا سرکار بری. فقط باید استراحت کنی.) مهیا گفت: (نه مهسا جان! برای استراحت خیلی وقت دارم. ولی برای موندن هیچ وقتی ندارم. من حداقل باید بتونم خرج کفن و دفنمو کنار بذارم یا نه؟) که با خروج این جمله از دهان مهیا، مهسا در محوطه غم انگیز پارک، جلوی نگاه دیگران به روی زمین افتاد و ضجه زد و ناله کرد: (نه، مهیا، نه، دیگه ادامه نده. دیوونه ام کردی!)

مهیا که خود نیز نمی توانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد، شانه هایش از شدن گریه به لرزش درآمد. ولی او برای خودش گریه نمی کرد، برای خواهرانش گریه می کرد که بعد از او چه باید بکنند؟ برای پدرش گریه می کرد که بعد از او چه باید می کرد؟ و بالاخره شانه های مهسا را گرفت و بلند کرد و گفت: (مهسا بچه شدی؟ این چه کاریه می کنی؟! همه دارن نگامون می کنن. مهسا جان بس کن.)

مهسا گفت: (بذار نگامون کنن. بذار بفهمن ما چقد بد بختیم، بذار بفهمن که ما بهترین و عزیزترین کسمونو داریم از دست می دیم. آره مهیا! بذار بفهمن.)

مهیا درحالی که دست خواهرش را گرفته و بلندش می کرد گفت: (پاشو مهسا جان! پاشو بریم به چیزی بخوریم تا حالت جا بیاد.) درحالی که خودش دچار سردرد وحشتناکی شده و به روی خودش نمی آورد. مهسا از جایش بلند شد و بازوی مهیا را میان دستانش گرفت و سرش را روی شانه ی او گذاشت. احساس می کرد که آن روز چه روز شومی برایش بوده است. احساس می کرد که آن روز بدترین روز زندگیاش بوده است. چون مرگ مهیا برایش فاجعه ای بیش نبود.

با کشیدن آه بلندی روبه مهیا کردو گفت : (آخه مهیا ما بدون تو دق می کنیم . تو همه امید ما هستی ! همه دلخوشی ما تو زندگی به توئه! اگه تو نباشی ما دیوونه می شیم.)

مهیا گفت : (مگه بدون مامان دووم نیا وردیم ؟ مگه بدون مامان دق کردیم ؟ خب بدون منم می تونین . فقط باید مواظب اطرافت باشی که گول کسی رو نخوری. و اینو بدون ، من از اون بالام همیشه مواظبتونم.)

مهسا گفت : (چه روز بدی بود امروز...) و چنان بازوی مهیا را میان دستانش گرفت که گویی همان ساعت مهیا می خواهد بمیرد و او را تنها بگذارد.

هر دو خواهر حرفهای بسیاری برای گفتن داشتند، ولی هیچکدامشان نمی توانستند حرفی را بر زبان بیاورند. هر دو غمگین بودند و هر دو بغض داشتند . یکی برای رفتن دیگری برای تنها ماندن و از دست دادن عزیزش.

مهیا ، مهسارا به کافه تریایی برد و برایش شیرینی و نسکافه گرفت . ولی مگر مهسا با بغضی که درگلویش چنبره زده و خفه اش می کرد ، می توانست چیزی هم بخورد / مهیا دستش را به روی دست خواهرش گذاشت و گفت : (مهسا جان ازت یه کار مهمی می خوام که انتظار دارم این کار را حتماً برایم انجام بدی، قول می دی؟) مهسا با بغض گفت : (تو جون بخواه ، حتماً)

مهیا گفت : (می دونی مهسا ! من یه دفتر چه خاطرات دارم که هنوزم دارم می نویسم، تو تا حالا ندیدیش. دلم می خواد روزی که مطمئن شدی که من دیگه زنده نیستم ، این دفترچه را به آدرسی که می نویسم ببری و به دست کسی که نوشتم برسونی. یادت باشه ، فقط بعد از مرگم! چون زودتر از اون اصلاً نمی خوام به دست اون شخص برسه .)

مهسا با نگاه غمگینی گفت : (نمی دی منم بخونم؟) مهیا گفت : (فعلاً نه . ولی هر وقت مطمئن شدی که برگشتی تو کارم نیست ، می تونی بخونی. ولی یادت باشه مهسا ! برام خیلی مهمه که به دست اون شخص برسه .) وبا نگاهی به چشمان خواهرش گفت : (مهسا جان این یکی از وصیتای مهم من به توئه .) که اشکهای مهسا بدون هیچ تأملی با جمله ی آخر مهیا ، به روی گونه هایش سرازیر شد. به طوری که صورتش را میان دستانش پنهان کردو به شدت گریست . مهیا با مهربانی دستان خواهرش را میان دستهایش گرفت و گفت : (مهسا جان تو با این کارات منو زودتر از موعد راهی اون دنیا می کنی. پاشو بریم که خیلی کار دارم . هیچ می دونی که مدتی دیگه به دانشگاه نمی رم؟) و در ادامه در حالی که به شدت بغض کرده و چشمانش به اشک نشسته بود، گفت : آدم که برای اون دنیاش مدرک لازم نداره ، درسته؟ فقط موندم چه طوری به بابا و مهدیه بگم. برام خیلی سخته ، خیلی سخت!) مهسا با نگاهی به خواهرش گفت : (مهیا جان یعنی دوا درمون نداره ؟)

مهیا گفت : (مگه برای مامان داشت که برای من داشته باشه ؟ یادته که ؟ ما همه زندگیمونو از دست دادیم اما مامان خوب نشد که نشد . پس مطمئن باش که هیچ امیدی نیست .) ولی به مهسا نگفت که حتی در خرید دارو هایش هم به خاطر کمبود پول کوتاهی کرده است. و دوباره با نگاهی به او گفت : (پاشو بریم مهسا سرم دار می تر که .) که مهسا با شنیدن حرفهای خواهرش به یاد روزهای سختی که مادرش تحمل کرده بود افتادو دلش برای خواهرش که آنهمه فداکار بود و خواهری که آنهمه برایشان زحمت کشیده بودو خواهری که چیزی از جوانیش نفهمیده بود، خون شد و دوباره اشکهایش به روی گونه هایش سر خوردند.

مهیا دوباره خطاب به خواهرش گفت: (مهسا دلم می خواد به هیچ کدوم از اقوام اجازه ندی که تو ختم شرکت کنی. وقتی زمان زنده بودم هیچکدوم به دادم نرسیدن ، بعد از مرگم اومدنشون فقط عذابمو زیاد می کنه، فهمیدی؟)

مهسا با یادآوری بی عاطفگی اقوام ، دندانهایش را از شدت خشم روی هم فشرد و گفت: (حتماً مطمئن باش، از همشون متنفرم . شاید اگه اونا کمکمون می کردن و تو اینقد تو فشار نمی افتادی ، مریض نمی شدی. بهت قول می دم هر کدوم بیان با من طرفن.)

مهسا بعد از آن روز لحظه ای نبود با دیدن خواهرش چشمهایش به اشک نشینند. او عاشق خواهرش بود و چه زود باید او را ازدست می داد. حاضر بود خودش به جای او بمیرد ، ولی برای او هیچ اتفاقی نیافتد. ولی افسوس که این امکان نداشت .

مهیا با وجود این که دردهای شدیدی امانش را بریده بود ، ولی بی وقفه کار می کرد و کار می کرد. به علت اینکه مهیا هر روز صبح زود از خارج و شب دیر وقت به خانه باز می گشت ، پدرش نمی توانست به بیماری او پی ببرد. ولی از اینکه مهیا روز به روز ضعیف و ضعف تر می شد نگران بود و مدام به او گوشزد می کرد که کمتر کار کند.

مهیا به همکارانش علت سردردهایش را میگرد گفته بود. هر زمان که به یاد سال پیش می افتاد که با همه مشکلاتش ، چقدر سر حال بود و عاشق ، غمش چندین برابر می شد . چهره ی شروین مدام جلوی دیدگانش بود و کنار هم نمی رفت . نمی دانست آیا کسی را برای کارهای منزلش استخدام کرده است یا نه؟ وقتی دانشجویانی را کهرای دانشگاه بودند نظاره می کرد ، دلش به شدن می گرفت . او نیز روزی مانند آنها با تمام آرزو هایش سر کلاسهایش حاضر می شد و درس می خواند. ولی هر گز فکرش را هم نمی کرد که تمام آن تلاشهایش روزی بی ثمر خواهد ماند. به قدری بی تاب دیدن شروین بود که نهایت نداشت .

یکی از شبهای اواسط بهمن ماه بود. برف شدیدی از شب پیش شروع به بارش کرده و هنوز هم ادامه داشت . همه خیابانها پوشیده از برف بود و سوز و سرما بیداد می کرد. آن شب مهیا به علت نزدیک شدن عید ، و طولانی تر شدن کارهایش ، مجبور شده بود تا دیر وقت در کارگاه بماند و کار کند. مطمئن نبود که آن سال عید و لحظات شیرین تحویل سال نو ، در کنار خانواده اش خواهد بود، یا نه؟

دراصل حتی به یک ساعت بعدش هم امیدی نداشت . ساعت یازده شب بود که پالتواش را پوشید و از محل کارش بیرون زد. مسیرش خیابانی خلوت بود که او باید تا خیابان اصلی را پیاده طی می کرد تا سوار اتومبیلی می شد و خودش را به خانه اش می رساند. سرش مثال یک کوه بزرگ روی هیکلش که روز به روز مثال شمعی می سوخت و آب می شد ، سنگینی می کرد. تمام تنش از شدت فشار کار و بیماری به زق زق افتاده و امانش را بریده بود. از شدت سرما دستهایش یخ زده و پاهایش تیر می کشید . خسته بود و درمانده . غمگین بود و غصه دار و دلشکسته بود و بی پناه .

شروین مطابق هر شب که پس از خارج شدن از نشریه یا دانشگاه ، خیابانها را گشتی می زد و شامی می خورد و بابتی خوصلگی به خانه اش بر می گشت ، آن شب نیز طبق معمول هر شب، بعد از خوردن شامی ، با افکار در هم و برهمش مشغول رانندگی به سمت خانه اش بود که ناگاه احساس کرد شخصی را که برای لحظاتی دید، اشتباه دیده است . با توفقی دنده عقب زد و با عجله بخار شیشه اتومبیل را پاک کرد و دوباره نگاهش کرد. با وجود اینکه باورش

نمی شد ، ولی درست دیده بود مهیا بود. باناباوری و نجوا گونه زیر لب گفت : (مگه امکان داره؟ مگه مهیا خارج نرفته بود؟ پس اینجا چکار می کنه؟ اونم این وقت شب؟ اونم تو این برف و سرما!)

مهیا چنان در افکار خود غرق بود که حتی متوجه اتومبیل شروین که از کنارش گذشت ، نشد.

شروین ناخدا گاه حالش تغییر کرد و ضربان قلبش شدت گرفت . با نگاهی دوباره به مهیا اتو میلش را به آرامی به حرکت رد آورد بوقی زد. ولی مهیا بدون هیچ توجهی فقط سرعت گامهایش را تند تر کرد . شروین دوباره بوقی زد. ولی باز هم مهیا به گمان این که مزاحمیست ، حتی سرش را بالا نگرفت و راهش را ادامه داد. شروین با دیدن بی تفاوتی مهیا ، با عجله اتو میلش را کناری پارک کرد و پیاده شد. مانده بود که او رابه چه نامی صدا بزند. ولی طبق عادت همیشگی اش با صدای بلندی گفت: (سایه!)

مهیا با شنیدن نام سایه و صدای شروین ، تپش قلبش به یکباره چندین برابر شد. چقدر به این لحظه اندیشیده بود. چقدر آرزوی چنین لحظه ای را کشیده بود؟ بدون هیچ تأملی توقف کرد. ولی هر چه کرد نتوانست به سمت شروین بچرخد. چون مطمئن بود که به محض دیدن چهره شروین ف به یاد حرفهای تلخ او خواهد افتاد. چون مطمئن بود بادیدن چشمهای شروین ، به یاد نابودی عشقش خواهد افتاد. همان لحظه تصمیم گرفت که اگر شروین رفتارش با او تغییر کرده باشد ، تمام حقایق زندگیش رابه او بگوید.

وشروین با وجود اینکه چند ماهی بود که آرزوی دیدن مهیا را داشت ، حتی اگر شده از دورو حتی شده به طور پنهانی، ولی خودش هم نمی دانست که چرا به یکباره بادیدن مهیا دوباره به یاد دروغهایش افتاد. به یاد حقه بازیهایش افتاد. به یاد کلک هایی افتاد که در آن دوسال به او زده بود. و مهمتر از همه به یاد این که نام مرد دیگری به روی اوست افتاد. با گامهایی آرام و محکم به سوی او رفت و با صدایی بلند و پر از طعنه گفت : (این موقع شب اینجا چکار می کنی؟ نکنه داری دنبال طعمه جدید می گردی که رو اون بدبخت روانکاو کنی! چرا دانشکده نمی ری؟ نکنه ولگردی تو خیابونام جزو رشته اته! جواب بده ، مگه تو خارج نرفته بودی؟) و در ادامه با نیشخندی گفت : (حال نامزد عزیزت چگونه ؟ اصلاً اون بدبخت خبر داره که تو نصف شبی تو خیابونا ول می گردی؟ شایدم به اون بدبختم داری کلک می زنی؟ فردا بیا کتاباتو با اون لباساتو بردارو ببر، همه رو برات خریدم.)

مهیا بدون اینکه به سمت شروین بچرخد، ویا حتی نگاهش کند، سرش پایین بود و با تمام بغض به حرفهای نیش دار و تلخ شروین گوش می داد. چون خیلی خوب می دانست که اگر لب باز کند، بغضش دهان باز می کند و گریه امانش نمی دهد. با شنیدن جملات تلخ شروین و طرز سخن گفتنش ، دیگر نمی خواست به او بگوید که چند روزی بیشتر میهمان این دنیا نیست . دیگر نمی خواست که به او بگوید مردنیست .

مهیا با وجود این که آرزوی دیدن چهره شروین را داشت ، ولی باز هم کوچکترین حرکتی نکرد. چقدر بیمار بود، چقدر خسته بود، چقدر سردش بود، چقدر غمگین بود، چقدر گرسنه بود، چقدر ناامید بود. ولی شروین هیچکدام از اینها را نمی دانست . او به تنها چیزی که می اندیشید ، فقط غرور شکسته خود بود. چقدر دلش می خواست همان لحظه شروین او را سوار اتو مبیل گرمش کند و او را از این سرمای طاقت فرسا نجاتش دهد. چقدر دلش می خواست شروین د آن روزهای آخر عمرش، به او حرفهای قشنگ و امید بخش بزند و مرگش را زیبا کند. ولی او حرفهایش مثال دشنه تیزی بود که مدامبر روح وجانش ضربه می زد و او را به مرگ نزدیک و نزدیکتر می کرد.

شروین بدون ان که از افکار مهیا چیزی بداند، دوباره فریاد زد: (چرا نگام نمی کنی؟ چیه خجالت می کشی به چشمام نگاه کنی و بگی ، ببخش شروین! اشتباه کردم؟ نه ! تو که اصلاً این چیزا حالت نیست . مثل یه سایه یواشکی

وارد زندگیم شدی و مثل یه سایه ام، دزدکی از زندگیم زدی به چاک. ازت می خوام چیزایی رو که راجع به من نوشتی، بدی بخونم. می خوام ببینم چقد مسخره ام کردی؟ چقد بهم

· خندیدی؟ چقدر نوشتی این مرد هم مثل مردای دیگه عوضیه؟ تو چی سایه؟ تو چی؟ مطمئنا تو هم مثل ما مردا حقه باز. کلکی. درسته؟ جالا می دی تحقیقاتو بخونم.. یا اول می خوامی به نامزد عزیزت نشون بدی؟ مهیا درحالی که سرش پایین بود، با صدای آرام و بغض آلودی گفت: (مطمئن باش به همین زودیا به دستت می رسه). شروین با شنیدن جمله ی محیا باورش نمی شد که او واقعا چنین کاری را کرده باشد، عصبانیتش دو چندان شد و بدون این که در اختیار خودش باشد، بازوی او را محکم گرفت و چهره اش را به سمت خود چرخاند. ولی به یکباره نگاهش در نگاه خسته ی مهیا گره خورد و چهره ی معصوم و زیبای مهیا در قالب مقنعه ی سیاهش، دست و دلش را لرزاند و او را به یاد حرف زشتی انداخت که آن شب شوم، بر زبان آورده و نثار مهیا کرده بود. به ناگاه با یاد آوری آن شب و آن حرف نامربوط، از شدت خجالت و شرم رنگش سرخ شد و دستش با سستی به پهلویش افتاد. چقدر آرزوی دیدن این چشم ها را داشت؟ چقدر بی تاب دیدن این نگاه بود؟ ولی دست خودش نبود، عشق و نفرت در وجودش به یک اندازه بود. او حرف هایی را بر زبان می آورد که نمی خواست. ولی حرکت زبانش دست خودش نبود، از مغزش پیروی می کرد، نه از قلبش. با دیدن چشمان مهیا، آهی کشید و به زبانش آمد که بگوید: (هیچ می دونی تو با من چیکار کردی؟ آره می دونی؟ هیچ می دونی من هر شب آواره ی خیابونام؟ هیچ می دونی که بی تو اون خونه واسم مثل قفس شده؟ هیچ می دونی چه نقشه هایی واسه خودم و خودت نکشیده بودم؟ هیچ می دونی هر شب فقط تو اتاق تو و رو تخت تو می خوابم و به یاد تو آه می کشم؟)

ولی شروین هیچ کدام از این ها را بر زبان نیاورد. چرا باید بیش از این غرورش را پیش دختری که به مرد دیگری تعلق داشت، خرد می کرد؟ چرا؟ دوباره به حرف هایش ادامه داد و گفت: (شنیده بودم رفتی خارج پیش شوهرت؟) مهیا بغض نشسته بر گلویش را قورت داد و گفت: (حتما اینم از سیروس شنیدی؟ درسته قراره برم. به همین زودیا). شروین با شنیدن حرف مهیا دوباره اعصابش به هم ریخت و با صدای لرزانی گفت: (خوشبخت بشی! ولی بدون سایه خیلی پستی، خیلی پست). مهیا دوباره به چشمان شروین خیره شد. به چشمانی که دو سال تمام فقط در آن مهربانی دیده بود و نجابت. مطمئن بود این آخرین دیدارش با شروین خواهد بود که باز هم با آن طرز نگاهش تمام وجود شروین را لرزاند.

در حالی که مهیا چشمانش پر از اشک شده و زیباییش را دو چندان کرده بود گفت: (مطمئنم یه روز از همه ی این حرفات پشیمون می شی؟ روزی که واقعا منو اون طوری که هستم بشناسی! ولی بدون شروین اون روز خیلی دیره! خیلی دیره). و بلافاصله دستش را درون کیفش برد و حقوق دو ماهش را که همان شب از صاحبکارش گرفته بود، خارج کرد و به سمت شروین گرفت و گفت: (بیا از بابت بدهکارت. یه موقع فکر نکنی فراموش کردم؟) شروین با نیشخندی گفت: (بذار تو کیفیت. من از این پول زیاد دارم. کادوی عروسیت از طرف من. ولی بدون سایه، هرگز نمی بخشمت، هرگز).

مهیا با هر جان کندنمی که بود، بغضش را قورت داد و گفت: (ممنون، ولی عروسی من کادو لازم نداره! ضمنا اگه دلت خالی نشده؟ سرم داد بزن، فحشم بده، هرچی فکر می کنی لیاقتمه بگو. اگه خواستی بزن تو گوشم. شاید اون طوری

حرصت بخوابه! اگه با اینام ساکت نشدی؟ می تونی همینجا تو تاریکی خفه ام کنی. شاید با مرگم عقده هات خالی بشه. ولی فقط نگو که منو نمی بخشی، نگو!

شروین سرش را با تاسف تکان داد و گفت: (برای کسی که با احساس دیگران بازی می کنه، مرگم کمه! می فهمی؟ مرگم کمه.) و با شتاب و با گام هایی بلند و تند از او دور شد، بدون این که در آن سرمای زمستان بگوید: (سوار شو تا برسونت.) و قبل از این که سوار اتومبیلش شود، در حالی که پشتش به مهیا بود، با صدای بلندی گفت: (هرگز نمی بخشمت!) و بلافاصله سوار اتومبیل مدل بالا و گرمش شد و با سرعت از کنار مهیا گذشت. به طوری که تمام گل و لای خیابان را به سر تا پای اوئی که خسته بود و بیمار، پاشیده بود و او را در آن سرما و تاریکی خیابان جای گذاشت.

مهیا با شنیدن حرفها و دیدن رفتار تند و تلخ شروین، ته مانده ی انرژییش نیز به پایان رسید. شروین حتی مرگ نیز او را خواسته بود. دیگر حال خودش را نمی فهمید. بعد از شنیدن جملات سوزنده ی شروین، سرما چنان بر استخوانش سوهان می کشید که حتی فریاد بی صدای آنها را نیز می شنید. به یکباره افکارش با سرعت تمام او را به گذشته ها سفر داد. به همان گذشته هایی که... ولی دیگر حتی افکار گذشته ها نیز نتوانست او را سرپا نگه دارد و گرمش کند. که به ناگاه همانجا روی برفها از حال رفت و در گل و لای خیابان رها شد و دیگر چیزی نفهمید. مگر این دختر چه کرده بود که باید به خاطر جرم نا کرده اش، این همه تحقیر می شد و ناسزا می شنید؟ مگر این دختر چه کرده بود که باید اینچنین عذاب می کشید و رنج می برد؟ مهیا مثل گنجشک بال و پر شکسته ای به روی برفها افتاده و هیچ تکانی نمی خورد. راننده ی اتومبیل ها به گمان اینکه او تصادف کرده است، از ترس این که مبادا دچار مشکلی شوند و به دردرسریافتند، بدون هیچ توجهی به او، با سرعت تمام از کنارش می گذشتند.

در همان زمان شروین با اتومبیلش خیابانها را پرسه می زد و اشک می ریخت و فقط مهیا را مصیب آوارگیش می دانست. که چرا با او چنین کاری کرده است؟ مدام زیر لب با خود زمزمه می کرد: (سایه من که با کسی کاری نداشتم! سایه زندگیمو سیاه کردی؟ سایه قلبمو تا آخر عمر شکستی؟) به قدری اشک ریخت و گریه کرد، تا سرانجام دیگر هیچ حسی برایش نماند. و بالاخره هم اتومبیلش را در گوشه ای پارک کرد و پیاده شد و زیر بارش برف و باران، راه رفت و راه رفت و به مهیا که دوباره چه راحت او را از دست داده بود، اندیشید. فکر این که چرا حرف دلش را به او نزده بود؟ فکر این که چرا از احساسش به او چیزی نگفته بود؟ غافل از اینکه مهیا ساعتی است که در تاریکی و سرمای خیابان، بیهوش و بی حال بر روی برفها افتاده و کسی هم به او توجهی نمی کند. آن هم مهبیایی که تمام وجود پدرش بود، مهبیایی که تمام امید خواهرانش بود، مهبیایی که تمام عشق شروین بود، مهبیایی که زمانی هر مردی با دیدنش پا سست میکرد، مهبیایی که اینک، بدون هیچ پناهی و گناهی، گوشه ای از این شهر بزرگ، در سرمای زمستان، در گل و لای یخ زده ی خیابان، افتاده و کسی هم توجهی به او نمی کند. آیا واقعا حق این دختر این بود؟

بعد از ساعتی مرد میان سالی که با اتومبیلش از آن مکان می گذشت، چشمش به جسم دختری افتاد کنار خیابان روی برفها افتاده بود. با عجله کنارش توقف کرد و سراسیمه از اتومبیلش پیاده شد و به سمت او دوید. هرچه صدایش زد، از او صدایی نشنید. با عجله سرش را روی قلب مهیا گذاشت و ضربان قلبش را شنید. با وجود اینکه

غریبه ای بیش نبود، ولی بسیار خوشحال شد و فهمید که او هنوز زنده است. مرد راننده جسم یخ زده ی او را بلند کرد و به داخل اتومبیلش برد و با سرعت تمام به سمت نزدیکترین بیمارستان راند.

مهیا در آن روزها به علت بیماریش، شماره تلفن و آدرس منزلشان همیشه داخل کیفش بود. چون مطمئن بود که بالاخره یکی از همان روزها، در گوشه ای از خیابانهای آن شهر، یا خواهد مرد، و یا از حال خواهد رفت. پرسنل بیمارستان به محض دیدن شماره ی تلفن، با خانه اش تماس گرفتند.

مهسا و پدرش که از نیامدن مهیا بسیار نگران شده بودند، با شنیدن صدای زنگ تلفن به دلهره افتادند. مهسا که از بیماری خواهرش مطلع بود، با شنیدن سخنان کسی که پشت خط بود، سراسیمه به همراه پدرش با اتومبیل همسایه شان راهی بیمارستان شد.

وقتی منصور چشمش به مهیا که با رنگ و رویی پریده و بی حال روی تخت افتاده بود، افتاد. دیگر حال خودش را نفهمید. دوباره بعد از سالها به یاد روزهای سخت بیماری همسرش افتاد. به کمک مهسا با ناله و فغان به تخت دخترش که ماسک اکسیژن به روی دهانش بود، نزدیک شد و دست مهربانش را به روی صورت دخترک مظلوم و بی پناهش کشید و اشک ریخت. به گمان اینکه بیهوشی مهیا به خاطر خستگی و افتادن فشارش است، زیر لب نجاگونه خطاب به دخترش گفت: (آخه باباجان برای چی انقدر کار می کنی که به این حال و روز بیفتی؟)

منطور وقتی متوجه شد که دخترش در خیابانها و به روی برفها از هوش رفته و مدتی نیز گوشه ی خیابان مانده است، دیگر حال خودش را نمی فهمید. چنان گریه می کرد که شانه هایش به شدت می لرزید. مدام دست سالمش را به روی پاهایش می کوبید که چرا او را برای کمک به خانواده اش یاری نمی کنند؟ از مردی که مهیا را به بیمارستان رسانده بود، بسیار تشکر کرد و خود را تا آخر عمر مدیون او دانست.

مهسا که برعکس پدرش همه چیز را در مورد بیماری خواهرش می دانست، بی محابا اشک می ریخت و به دستان زحمتکش او بوسه می زد و قربان صدقه اش می رفت. آن شب تا خود صبح فقط به خواهرش خیره شد و اشک ریخت و به کارهای او اندیشید. به خواهری که هیچ فرقی با فرشتگان خدا نداشت، به خواهری که گلی بود از گلهای بهشت، که خدا تصمیم داشت، دوباره او را به بهشتی که جایگاهش بود، بازگرداند. مگر نه اینکه خدا گل چین است و همیشه گل ها را از روی زمین می چیند! مانده بود که چگونه بیماری مهیا را به پدرش بگوید؟

فردای آن شب وقتی مهیا به هوش آمد، خیلی بی حس و بی حال بود. چشمان زیبایش به اندازه ی یک بند انگشت گود افتاده و رنگ و رویش مثال مردگان بود. وقتی مهسا و پدرش را بالای سرش دید، با تعجب پرسید: (من اینجا چی کار می کنم؟! منصور بوسه ای بر دستان دخترش زد و گفت: مهیا جان خوبی بابا؟ چرا اینقدر کار می کنی که فشارت بیفته؟ دیشب تو رو تو خیابون پیدات کردن.)

مهیا با شنیدن حرفهای پدر، به یکباره همه چیز را به خاطر آورد. حرفهای شروین را، فریادهای شروین را، نگاههای پر از نفرت شروین را، و بالاخره هم رفتن شروین از کنارش را. که بلافاصله با یاد آوری تمام آن لحظات، اشکهای بی امانش به روی گونه هایش سر خورد و هق هق گریه اش فضای اتاقش را لرزاند. به طوری که حتی نگاه متعجب پدرش را نیز به سوی خود کشاند.

بالاخره منصور فردای آن شب توسط پزشکی از بیماری دخترش مطلع شد. وای که خبر بیماری دخترش، برایش مثال زلزله ای بود.

اگر خبر مرگ خودش را به او می دادند، قبول مرگش برایش راحت تر از بیماری مهبیای عزیزش بود. آن هم درست با همان بیماری که همسر عزیزش را از او گرفته بود و آن ها را به خاک سیاه نشانده بود. آن هم بیماری که خوب می دانست هیچ درمانی ندارد. آن هم بیماری که خوب می دانست دردش تا مغز استخوان انسان را می سوزاند. از شدت ناله های بی امانش، تمام فضای بیمارستان به لرزه در آمده و همه را آشفته کرده بود. به قدری غریبانه و سوزناک ضجه می زد که حتی اشک پرستاران و پزشکان را نیز در آورده بود. مدام زار می زد و از خدا گلایه می کرد و عاجزانه از او می خواست که مهبایش را از او نگیرد: (خدایا مهنازمو ازم گرفتی، بس نبود؟ پاهامو ازم گرفتی، بس نبود؟ زندگیمو ازم گرفتی، بس نبود؟ مهبیا رو دیگه نه، اونو دیگه ازم نگیر. اون عزیز کرده ی منه، اون مونس منه، اون همدم منه، اون زحمت ما رو زیاد کشیده، اون جوونه، اون آرزوهای زیادی داره، اون هنوز چیزی از زندگیش نفهمیده، خدایا منو به جای اون ببر، چون منو به جای اون بگیر، خدایا نذار داغ مهبیا رو ببینم. خدایا دیگه نمی تونم، دیگه طاقت این یکی رو ندارم.)

گریه می کرد و سرش را به در و دیوار می کوبید. مهسا نیز به همراه پدرش خون گریه می کرد. او نیز مثال پدرش طاقت دیدن مرگ خواهرش را نداشت. عاقبت پدرش را به سمت محوطه ی حیاط بیمارستان برد، تا شاید او آرام بگیرد.

ولی آرامش منصور دیگر به پایان رسیده بود. باورش نمی شد که مهبیا هم دارد می رود؟ باورش نمی شد که مهبیا هم دارد آنها را ترک می کند؟ باورش نمی شد که مهبیا هم دارد زجری را که همسرش کشیده بود می کشد؟ نه، هیچکدام از این ها باورش نمی شد. شانه هایش از شدت گریه چنان می لرزید که نهایت نداشت. اشک هایش چون چشمه می جوشید و به روی پاهای علیش می ریخت. پاهایی که مهبیا همیشه به هگام خستگی، سرش را به روی آن ها می گذاشت و به حرفهای آرام بخش پدر، گوش می کرد. پاهایی که مثال تکه ای گوشت بی خاصیت، برای همیشه روی صندلی افتاده و او را در هیچ کاری یاری نمی داد. چنان روی ویلچر مچاله شده و مثال مار زخمی به خود می پیچید، که در فضای بیمارستان نگاه همه را به سوی خود کشانده و دل همه را خون کرده بود.

مهسا با وجود این که خود بی تاب و بی قرار از بیماری لاعلاج خواهرش بود، ولی با دیدن بی تابی و اشک های بی امان پدر، برای آرام کردنش به سوی او رفت و شانه هایش را مالید، سرش را بوسه زد و نوازشش کرد. درست همان کارهایی را که همیشه مهبیا می کرد. و بالاخره هم رفت و رو به روی پدر نشست و سرش را به روی پاهای او گذاشت و گفت: (بابا به قول مهبیا هممون باید تسلیم سرنوشت بشیم، با سرنوشت نمیشه جنگید! با سرنوشت هرچی بجنگی با تو لج می کنه و محکم تر زمینت می زنه. به طوری که دیگه نتونی از زمین بلند شی! بابا جان به مهبیا فکر کنین که چند ماهه می دونه مریضیش چیه و داره درد می کشه، ولی نداشت تا امروز شما بفهمین! فکر مهبیا رو بکنین که با این حالش، چند ماهه داره از صبح تا شب کار می کنه.)

منصور با بغضی که بدجوری آزارش می داد، گفت: (مهسا اگه تو می دونستی، پس چرا به من احمق نگفتی؟) مهسا گفت: (آره بابا، می دونستم. ولی این خواسته ی مهبیا بود. گفته بود فعلا به شما چیزی نگم. باور می کنین تو این مدتی که فهمیدم، خواب و خوراک نداشتم؟ دیدین که دنبال کار می گشتم! با خودتون فکر نکردین که چطور مهبیا راضی شده من سر کار برم! مهبیا یه ماه پیش همه ی وصیتاشو به من کرده...)

که منصور با حرف مهسا دوباره بی تاب شد. مگر دختر او چه گناهی کرده بود که باید این همه رنج و عذاب می کشید؟ با صدای بلندی سرش را رو به آسمان کرد و گفت: (خدایا آب شدن دخترمو می دیدم و چیزی نمی فهمیدم؟)

مهیا به مدت سه شبانه روز در بیمارستان بستری بود. ولی بعد از آن هرچه منصور به او اصرار کرد، او زیر بار نرفت که باز هم در بیمارستان بستری شود. و بالاخره هم با اصرارهای پدر، خطاب به او گفت: (بابا من دیر یا زود رفتیم، پس لزومی نداره به خاطر من از کسی قرض بگیرین. چه خونه، چه بیمارستان، بالاخره باید برم. پس بهتره که در کنار شما بمیرم.)

بعد از آن روز مهیا دیگر نتوانست به سر کارش برود. بیماریش به قدری شدید و درد آور بود که حدی نداشت. به طوری که بدجوری طاقتش را از دست داده بود.

منصور حاضر بود به خاطر وجود مهیا تمام غرورش را زیر پایش بگذارد و از برادرانش پولی قرض بگیرد، ولی مهیا زیر بار نمی رفت و مدام تکرار می کرد: (بابا اگه می خواین با آرامش بمیرم، این کارو نکنین. وگرنه هرگز نمی بخشمتون!)

و بالاخره هم یکی از همان روزها منصور رو به مهیا کرد و گفت: (مهیا جان بابا، ما پ.ل پیش خونه رو می تونیم بگیریم.)

و مهیا در جواب پدر گفت: (بابا اشتباهات گذشته رو تکرار نکنین، اگه شما در به در بشین، مطمئن باشین من اوندیا عذاب می کشم، پس اصلا این فکر رو نکنین.)

منصور هر روز بالای سر مهیا می نشست و او را نوازش می کرد و اشک می ریخت. دختر عزیزش جلوی جشمانش درد میکشید و ذره ذره آب می شد، ولی او حتی نمی توانست کاری برایش انجام دهد.

مهیا درست بعد از شبی که شروین را در خیابان دید و آن حرفها را از او شنید، دیگر نتوانست از جایش برخیزد. آن شب شروین بدون این که بداند، ضربه ی نهایی را بر پیکر او وارد کرده و بدون اینکه بخواهد او را به سوی مرگ بیشتر هلش داده و بیماریش را شدیدتر کرده بود.

مهديه مدام برای خواهرش اشک می ریخت و دل می سوزاند. او عاشق خواهرش بو. او جای مادرش را برایش پر کرده بود. مادر دومی که قرار بود، او را هم به همین زودی ها از دست بدهد.

مهیا دوباره موضوع دفترچه ی خاطراتش را به مهسا یادآور شد و آن را به همراه نامه ای برای شروین آماده کرد که بعد از مرگش مهسا آن را به دستش برساند. او بعد از آن شب با آن حال زاری که داشت، فقط توانست چند صفحه به دفتر خاطراتش اضافه کند.

· ((فصل 7))

مهیا درست بیست روز بعد از شبی که شروین را دیده بود، در اسفند ماه یک سپیده دم سرد و غم انگیز، در حالی که چشمانش حتی اطرافش را نیز نمی دید، روی زانوان بی حس پدر، با درد و رنجی فراوان، چشمان زیبایش را برای همیشه به روی آن سه تن بست و آن سه تن را، برای همیشه ترک و برای همیشه در عزای خود نشانده. مهیا رفت! بدون این که حتی به یکی از آرزوهایش رسیده باشد و بدون اینکه شروین بداند.

بادیدن مرگ مهیا، پدر و خواهرانش چه ها که نکردند. ولی مهیا دیگر رفته و هیچ بازگشتی نیز در کارش نبود. مهیایی که هیچ گاه ن سه را در هیچ شرایطی تنها نگذاشته بود، آن روز آنها را تنها گذاشت و رفت. دو روز بعد از آن روز جسم بی جان مهیا که خواهرانش به روی جنازه اش افتاده و رهایش نمی کرد، خیلی غریبانه و در تنهایی، در ارزانترین محل بهشت زهرا، به خاک سپرده شد. و دختری با تمام آرزوهایش، به زیر تلی از خاک فرو رفت. دختری که با تمام عشقی که در وجودش شعله می کشید، دفن شد و با خاک هم آغوش گشت. بدون این که حتی به شروین بگوید که به حد پرستش دوستش دارد. روز دفن مهیا، منصور با آن پاهای علیلش، خود را از روی ویلچر به روی زمین پرتاب کرد و روی دختر عزیز دردانه اش خاک ریخت. روی تمام امید و آرزوی زندگی اش خاک ریخت، روی عزیز کرده اش، روی ثمره عشقش، روی زحمتکش خانه اش، خاک ریخت. وای که منصور چه مظلومانه می گریست. او دومین عشق زندگی اش را نیز دفن کرده و خیلی خوب می دانست که دختر جوانش تازه تن خسته اش به راحتی رسیده است. تازه شانه هایش از بار سنگین مشکلات آنها سبک شده است.

منصور داد می زد، ضجه می زد و گریه می کرد و با همسرش سخن می گفت: ((مهناز جان خوب مهیا رو کنارت گرفتی! خوب زود از ما جداش کردی! چرا منو نبردی بی انصاف؟ دلت به حال من نسوخت؟ مگه من چه قد طاقت دارم؟ معلومه اونو از همه امون بیشتر دوست داشتی! خودت رفتی بس نبود؟ مهیای عزیز و گلم بردی؟)) داد می زد: ((خدایا آتیش گرفتم، خدایا سوختم. مهیا جان، بابا کجایی؟ بابا از دست ما راحت شدی؟ بابا خسته شده بودی مارو گذاشتی و رفتی؟ مگه ما دل خوشی دیگه ای هم جز تو داشتیم؟)) داد می زد و گل و لای مزار مهیا را بر سر و رویش می ریخت. سه موجودی که غریبانه می گریستند، همدیگر را در آغوش گرفته و مهیا را صدا می زدند و او را از خدا می خواستند. ولی او رفته بود و بازگشتی نیست در رفتنش نبود. مگر مادر بازگشته بود که او بازگردد؟ مهیا بدون این که شروین بداند، مردن هم با چه درد و رنجی که اصلاً قش نبود.

شروین بدون اینکه از مرگ مهیا آگاه باشد، فقط در حال و هوای خودش بود. او نیز از زندگی بریده و دیگر هیچ چیزی خوشحالش نمی کرد. عمه اش نجمه، بدون این که از چیزی خبر داشته باشد، چندین دختر را به او نشان داده بود تا برادرزاده اش برای عید آن سال سروسامانی بگیرد و از تنهایی درآید. ولی شروین هیچ کس را غیر از مهیا نمی خواست.

پشیمان بود از این که چرا آن شب با مهیا به آن گونه سخن گفته است. تصمیم گرفته بود که اگر بار دیگر مهیا را ببیند، آرامتر با او سخن بگوید شاید اصلاً او به دروغ به سیروس گفته بود که نامزد دارد! و شروین آرزو می کرد که ای کاش دروغ گفته باشد. که در آن صورت کارهای دیگر مهیا را می بخشید و سعی می کرد که او را ارضی به ازدواج با خود کند. هر شب و هر روز چشمش در خیابانها به اطرافش بود که شاید قیافه ی آشنای مهیا را ببیند. هر شب همان ساعت از همان خیابانی که آن شب مهیا را دیده بود، رد می شد. و گاهی نیز توقف می کرد و ساعتها منتظر می ماند فکته شاید دوباره مهیا را ببیند. غافل از اینکه مهیا را فقط باید در بهشت زهرا جصست و جو کند، که آن هم نه خودش را، بلکه مزارش را.

در سر تا سر خانه ی منصور، بعد از مرگ دخترش، انگار که گرد غم پاشیده بودند. سه انسان، که هم درد هم بودند، کنار هم می نشستند و بی امان گریه می کردند. مهسا و مهدیه دیگر حتی حوصله ای برای خواندن درس نداشتند، ولی طبق وصیت مهیا که به آن ها سفارش کرده و گفته بود که هر گز درسشان را رها نکنند، مهسا با بی حوصلگی به دانشگاه و مهدیه هم به دبیرستان می رفت. و منصور هم هر روز با رفتن بچه ها، قاب عکس مهیا را که

با ربان سیاهی تزیین شده و مهیا در تصویر، مثال همیشه به او لبخند می زد، از روی تاقچه بر می داشت و به روی پاهایش می گذاشت و های های گریه می کرد و گریه می کرد. تا سرانجام با بارش اشکهای بی امانش، تمامی سطح شیشه ی قاب عکس، پر از اشکهایش می شد و عکس مهیا با خیس شدن شیشه ی قاب عکس، به چشم او تار می آمد. بلافاصله با تار شدن شیشه ی قاب، دستمالی بر می داشت و شروع می کرد به پاک کردن اشک هایش که روی شیشه ی قاب عکس، لبخند دخترش را محو کرده بود، آن قدر شیشه را می سایید و می سایید، تا سرانجام خیسی اشکها، از روی شیشه کنار می رفت و چهره مهیا دوباره با آن لبخند قشنگش، به او خیره می شد. انگار که باز هم با آن خنده هایش به پدر نوید فردای بهتر از امروز را می داد، انگار که باز هم با آن خنده هایش به پدر می گفت: (بابا غصه نخور! این روزا خیلی زود می گذره و روزای بهتر از امروز می یاد.)

و منصور دوباره با یاد آوری تمام حرفها و خاطرات دخترش. هق هق گریه اش فضای خانه سوت و کورش را که مدت زمان زیادی بود، روی شادی را به خود ندیده بود، پر می کرد و شانه هایش را می لرزاند. مهیا عشق پدر بود. مهیا همه چیز پدر بود، مهیا با رفتنش آن هم با آن همه درد و رنج، وجود پدرش را آتش زده و از او فقط خاکسترش را بر جای گذارده بود.

بیست روز و اندی اط مرگ مهیا می گذشت که مهسا به ناگاه به یاد دفترچه ی خاطرات او افتاد. سراسیمه به سمت کمد مهیا رفت و در آن را باز کرد و لا به لای لباسهایش، چشمش به دفتری با جلد مخمل قرمز افتاد که روی جلدش با خط خوشی نوشته بود: (زندگی من.)

مهسا با دیدن دفترچه، چشمانش پر از اشک شد و آن را به سینه فشرد و با صدای بلندی گریست. به طوری که پدرش را به سوی خود کشاند.

منصور با دیدن مهسا به آن صورت گفت: (مهسا جان بابا، اون چیه؟) مهسا با بغض و گریه گرفت: (بابا دفترچه خاطرات مهیاست.) و منصور با شنیدن حرف مهسا، بلافاصله ویلچرش را به سمت مهسا راند و گفت: (بده به من مهسا جان بینم.)

مهسا گفت: (بابا مهیا قبل از مرگش وصیت کرده بعد از این که خوندم اونو برای یه نفر ببرم.) منصور پرسید: (برای کی بابا؟)

مهسا گفت: (آدرس و اسمشو نوشته، فکر کنم راجع به اونم توی دفترچه اش چیزی نوشته باشه.) منصور با اشتیاق گفت: (بخون مهسا، می خوام بدونم دخترم چی نوشته!)

ومهسا برای پدر و مهدیه، و همچنین برای دل خودش شروع به خواندن کرد. هنوز دقایقی نگذشته بود که با خواندن دفترچه ی خاطرات مهیا، اشک هر سه تن درآمد. تازه می فهمیدند که مهیای عزیزشان با عشق شروین رفته است. تازه می فهمیدند که مهیا به جای یک پیر زن، برای مرد جوانی کار می کرده است. تازه می فهمیدند که آن شب مهیا بعد از خانه ی شروین گیر چه آدم کثیفی افتاده است. تازه می فهمیدند که مهیا با چه زحمتی برای رفاه آن ها کار می کرده است. تازه می فهمیدند که مهیا چه سختی ها که در زندگی کوتاه مدتش، نکشیده است! آری تازه خیلی چیزها را می فهمیدند که مهیا هیچگاه هیچکدامشان را برای آنها نگفته و بروزشان نداده و همه را به روی قلب خودش تلنبار کرده است!

مهسا دیگر از شدت گریه قادر به خواندن دفترچه نبود. دفترچه را به دست مهدیه داد و گفت: (تو ادامه بده، من دیگه نمی تونم)

و مهدیه هی خواند و هی خواند، تا بلاخره صفحات به پایان رسید. منصور با شنیدن خاطرات تلخ مهیا، حالش بد شد و به نفس تنگی افتاد. مهسا بلافاصله با مالیدن پشت پدر و دادن آب قند به او کمک کرد تا از روی ویلچر به پایین بیاید و روی بسترش بخوابد.

با بسته شدن دفترچه خاطرات مهیا، شب نیز بارو بندیش را جمع کرده و نوبتش را به روز داده بود. ولی اشکهای آن سه مظلوم، هنوز هم ادامه داشت. آن سه تازه مهیا را به آن صورتی که بود، شناخته بودند. که همه اینها درد و غمشان را صدچندان کرده بود و بار غصه هایشان را سنگین تر کرده بود.

بیست و نهم اسفند ماه بود، مهسا دفترچه ی مهیا را با کاغذ قشنگی کادو پیچ کرد و به سوی خانه ی شروین حرکت کرد. وقتی به منزل شروین رسید، هر چه زنگ زد، کسی جوابی نداد. به ناچار بسته را به دست سرایدار ساختمان سپرد و به او تأکید کرد که حتماً آن را به دست آقای سرخوش برساند.

شب عید بود، ولی آن سه تن هیچ دلخوشی برای آن شب نداشتند. مهسا و مهدیه به یاد سال گذشته افتاده بودند که مهیا ساعات قبل از تحویل سال نو، آن دو را برای گردش و تفریح به بیرون از خانه برده و کلی به آنها خوشش گذشته بود. در آن روزها تمام کارهای مهیا هر روز جلوی چشمشان رژه می رفت و دلنگیشان را دوچندان می کرد. مهسا با وجود آن که روزهای متوالی اکثر خیابانها را به دنبال کار گشته و زیر پا گذاشته بود، ولی تا به آن روز هیچ کاری را نیافته بود و به سختی با حقوق ناچیز پدر سر می کردند. تازه پی به ارزش واقعی مهیا برده بودند که او در تمام طول آن سالها بدون اینکه اجازه دهد، آنها پی به مشکلاتش ببرند، بدون هیچ اعتراضی می خرید و می آورد.

درست همان روزی که مهسا برای دادن امانت مهیا به خانه شروین رفته بود، شروین باز هم همچون روزهای قبل، خیابانها را به دنبال دیدن مهیا چشم می گرداند تا شاید او را ببیند. فردای آن شب آغاز سال جدید بود و شروین به یاد عید سال پیش افتاده بود. به یاد پان یک هفته ای که مهیا به مرخصی رفته و او چه بی تابانه منتظر بازگشتنش بود و چه نقشه ها که برای آن چند روز تعطیلی باقی مانده، برای خودش و مهیا نکشیده بود. به یاد سفره ی هفت سینی افتاد که در این دو سال، هر سال مهیا به طور زیبایی برای او آماده کرده بود. به یاد کادوهایی افتاد که مهیا در این دو سال، هر سال به او داده بود. به یاد تولدش که مهیا برایش جشن گرفته بود، به یاد شبی که چهره ی واقعی مهیا را دیده و او را برای همیشه اسیر خودش کرده. به یاد بلبل زبانیهایش، به یاد حاضر جوابیهایش، به یاد بامزه گی هایش، و به یاد تمام کارهای خوب او افتاده بود. با یادآوری تمام آن خاطرات، آه بلندی کشید و چشمانش پر از اشک شد. شب عید بود و او با خودش می اندیشید که به امید چه کسی به خانه اش برود. ولی احساس نا آشنا و ناشناخته، او را با سماجت تمام به سمت خانه اش می کشید. آن هم احساسی که خودش هم نمی دانست که آن احساس چیست. و بلاخره هم بعد از ساعتی دور زدن و گشتن در خیابانها، فرمان اتومبیلش را چرخاند و به سمت خانه اش حرکت کرد. آرزو می کرد که ای کاش وقتی به خانه اش می رسد، مهیا در را به رویش بگشاید. ولی خیلی خوب می دانست که چنین چیزی امکان ندارد.

زمانی که ناامیدانه وارد پارکینگ ساختمان شد، چشمش به آقای وحدت افتاد که به سوی او می آمد. آقای وحدت به محض نزدیک شدن به شروین، بعد از سلام و تبریک سال نو گفت: (آقای سرخوش به امانتی پیش من دارید، بفرمایین!)

شروین بعد از گرفتن بسته پرسید: (کی آورده؟)

آقای وحدت گفت: (خودشونو معرفی نکردند، دختر خانم جوانی بود حدوداً بیست ساله. گفتن حتماً به دستتون برسونم.)

شروین بعد از تشکری از آقای وحدت، با نگاهی دوباره به بسته ی درون دستش، سوار اتاقک داخل آسانسور شد و دکمه دو را فشار داد. با توقف آسانسور و ورود به پاکرد خانه اش، و دیدن تاریکی و سکوت اطراف آه بلندی کشید و وارد اتاقش شد. با ورود به اتاق و دیدن تصویر خود در درون سطح آینه ی روی دیوار، دوباره چشمش به بسته ی درون دستش افتاد. با ابروهایی گره خورده و با نگاهی مشکوک، کاغذ دور بستش را باز کرد و چشمش به یک دفترچه و یک پاکت نامه افتاد. با نگاهی به روی جلد دفترچه، نوشته ی روی آن را خواند: (زندگی من...) بعد از آن هم نوشته ی روی پاکت نامه را خواند: (بعد از خوردن دفترچه، آگه مایل بودی در پاکتو باز کن و بخون.)

شروین به گمان این که کار یکی از دانشجویان دختر است، با بی تفاوتی آن را را به روی میز تحریرش پرتاب کرد و گفت: (دیگه حالم داره از این کارای بچه گانشون بهم می خوره! دست از سرم بر نمی دارن، معلوم نیست که کدوم دختر لوسی واسه ام دفترچه ی خاطراتشو فرستاده...)

و با بی حوصلگی لباسهایش را تغییر داد و طبق معمول هر شب کنار اتاق مهیا رفت و داخلش را که از وجود مهیا خالی بود، نگاهی انداخت. هنوز کتابهایی را که برای او خریده بود، گوشه ی اتاق چیده شده بود. هنوز لباس عروس روی جالباسی آویزان و خودنمایی می کرد. با کشیدن آهی بلند، روی تخت مهیا نشست و نگاهی به اطراف انداخت. احساس مس کرد هنوز هم آن اتاق بوی خوش او را می دهد. پتوی مهیار را برداشت و محکم به خود فشرد و زیر لب گفت: (مهیا کجایی؟ دیونه ام کردی و رفتی! خیلی بی انصاف بودی!)

بدجوری بی تاب بود. حتی تکلیفش را با خودش نیز نمی دانست. با نامیلی از روی تخت مهیا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و روی یکی از صندلی ها نشست و چشم دوخت به جایی که اکثراً مهیا آنجا می ایستاد و آشپزی می کرد و زبان می ریخت. با یاد آن روزها چشمهایش به اشک نشسته اش را به آرامی بست و بغضش را قورت داد. آن شب چقدر جای او را خالی می دید. حتی جای سفره ی هفت سین او را نیز خالی می دید. آرزو می کرد که ای کاش هرگز او را ندیده بود. چون قبل از این که او را ببیند، فکرش آزاد بود و رها. در بند هیچ کس و هیچ چیز همی نبود، الا به فکر خانواده ی از دست رفته اش. ولی حالا فقط و فقط به دختری می اندیشید که با تمام وجود دوستش داشت.

با چشمانی که پر از اشک بود و با گلویی که پر از بغض، از جایش بلند شد و به سمت تلویزیون رفت و آن را روشن کرد، ولی حتی حوصله ی تماشای تلویزیون را نیز نداشت. به یاد شبی افتاد که سیروس با آمدنش موجب شد تا او به خیلی از چیزها پی ببرد و دختری را که گمان می برد، فرشته از فرشتگان خداست، بهتر پشناسد. با نگاهی به اطراف و کشیدن آهی بلند، زیر لب گفت: (سایه هیچوقت نمی بخشمت! هیچ وقت! نابودم کردی، غرورمو شکستی، عاشقم کردی و رفتی، نمی بخشمت، هرگز.) بعد از لحظاتی با این افکار پلک هایش سنگین شد و روی مبل خوابش برد و در عالم خناب و بیداری، خواب عجیبی دید، خواب مهیا را.

مهیا را در لباس سر تا پا سفیدی دید که بیشتر شبیه لباس احرام بود.

صورتش به قدری نورانی بود که شدت نور چشمان شروین را می زد. مهیا مثل همیشه لبخند به لب، در حالی که بسته ی قرمزی نیز در میان دستانش بود، به شروین نزدیک شد و گفت: (سلام آقا! مثل اینکه امسال از عیدیم خوشتون

نیومده که پرتش کردین روی میز. آخه آدم با کادو این طوری برخورد می کنه؟ شایدم هنوز منو نبخشیدین آقا! آخه چرا آقا؟ مگه من چیکارتون کردم؟)

و بلافاصله با نگاه مظلومانه و آرامی به کنار شروین رفت و روبرویش نشست و دستهایش را به زیر چانه اش قرار داد و خیره شد به چشمان شروین و گفت: (آقا احتمالاً الآن تو دلتون می گین، چه دختر پرویه این سایه! با وجود این که این همه فحشش دادم و از خونه ام پرتش کردم بیرون، بازم اومده و مزاحم شده. آخه چیکار کنم آقا، با شنیدن بوی عید و بوی بهار، یهو دلم هم برای شما تنگ شد، هم برای این خونه. یادتونه آقا هر سال شب عید چه هفت سینی براتون می چیدم! راستی آقا خیلی بی معرفتین؟ مگه همیشه نمی گفتین من برای شما مثل ترانه هستم؟ مثل ترانه ام دوستم دارین! پس چرا مدام به دیدن اون می رین، ولی به دیدن من نمیاین؟ باور کنید وقتی از کنار خونه ام رد می شین، دلم پر می کشه که یه سری ام به من بزنین! آقا می شه امسال به جای این که بهم عیدی بدین، بیاین دیدنم؟ به خدا با ترانه زیاد فاصله ندارم.) در ادامه ی صحبتهایش، با لبخند قشنگی گفت: ((فقط اون بالا شهریه من پایین شهری. اگه فقط یه بار، فقط یه بار به دیدنم بیاین، می فهمم که باهام آشتی کردین. حالا آشتی آقا؟ نه، مثل اینکه هنوزم با من آشتی نکردین! ولی خوب می دونم بلاخره با هام آشتی می کنین، آخه شما خیلی مهربونین.) و با نگاهی به ساعت روی دیوار، به ناگهان جایش پرید و گفت: (ای وای آقا دیرم شده باید برم. ولی خواهشاً منتظرم نذارین.) و به همان آرامی که به کنار شروین آمده بود، از کنارش دور شد و به سمت اتاقش رفت. ولی قبل از ورود به اتاقش، دوباره به سمت شروین چرخید و گفت: آقا یادتون نره حتماً بازش کنین، می دونم خیلی براتون بارزشه، بازم می گم آقا، منتظرم نذارینا!! و با لبخند و تکان دادن دستی، به آرامی وارد اتاقش شد و از نظر شروین ناپدید گشت. هنوز لحظاتی از ناپدید شدن مهیا نمی گذشت که به ناگاه شروین هراسان و پریشان از خواب بیدار شد. تمام تنش خیس عرق بود. گیج و منگ به اطرافش چشم دوخت، ولی هر چه گشت مهیا را ندید. قلبش چنان به تپش افتاده بود که احساس می کرد، هر آن امکان آن دارد که قلبش از قفسه سینه اش به پرواز در آید و زیر پاهایش ولو شود. گلویش از شدت تشنگی خشک شده و زبانش بیه کامش چسبیده بود. ولی او باز هم به دنبال مهیا همه جا را از نظر می گذراند. خوابش چنان برایش واقعی بود که نبود او را باور نمی کرد. حتی بوی خوش او را نیط می شنید. با صدایی که خود نیز آن را به خوبی نمی شنید زیر لب گفت: (خدایا چه خوابی بود که دیدم؟! چرا من سایه رو به این صورت دیدن؟! دلش به شور افتاده و هیكلش به لرزه در آمده و گلویش از شدت خشکی آب می طلبید. با پاهایی سست و لرزان که حتی یاری کشیدن اندامش را نیز نداشتند، به سمت یخچال رفت و شیشه ی آبی برداشت تا همه را یکباره سر کشد و جملات مهیا را به کمک آن آب هضم ولی قبل از خوردن حتی قطره ای از آب باز هم به یاد حرفهای مهیا افتاد: (آقا چرا به دیدن ترانه می رین، ولی به دیدن من نمیاین؟ فقط فرقش اینه که اون بالا شهریه و من پایین شهری!))

دوباره با یادآوری جمله ی مهیا نفسش به شماره افتاد و دلشوره امانش را برید. که به ناگاه شیشه ی آب از دستش رها شد و به روی زمین پرتاب کرد و صدتکه شد. با دیدن تکه های خرد شده ی شیشه، تشنگی را فراموش کرد و بدون خوردن قطره ای آب، وارد اتاقش شد و و خود را بر روی تختش انداخت. ولی هرچه کرد خوابش نبرد. چهره نورانی مهیا یک لحظه هم از نظرش دور نمی شد. با بی تابی از روی تخت بلند شد و جلوی قاب آینه، تا لحظاتی به چهره ی رنگ پریده اش خیره شد. با دیدن گودی چشمانش فهمید که به تازگی با به اندازه ی چند کیلو وزن کم کرده است. به محض اینکه تصمیم گرفت از کنار چارچوب آینه دور شود. تصویر دفترچه ی قرمز رنگ، در سطح

قاب آینه، توجهش را جلب کرد با تردید چرخ زرد و تالخطاتی مبهوت به آن دفترچه خیره خیره شد. و بلاخره هم با نابوری به سمت میزش که دفترچه روی آن پرتاب شده بود، رفت و باز هم با تردید نگاهی به جلدش انداخت: (زندگی من!)

با دلهره و قلبی که ضربانش به شدت بالا رفته بود، جلد دفترچه را کنار زد و با دیدن نام مهیا که بالای صفحه اول دفترچه نوشته شده بود، برجایش میحکوب شد باورش نمی شد که بعد از چند ماه از مهیا خبری به او رسیده باشد. بعد از لحظاتی به آرامی پشت میزش نشست و بدون اینکه در اختیار خودش باشد، هیجان خواندن آن دفترچه، به جاننش افتاد. با تردید انگشتان لرزانش شروع به لمس نوشته های دفترچه کرد. مطمئن بود که جواب تمام سوالات بی جوابش، در لای تمام آن نوشته ها جا خوش کرده است. مطمئن بود که مهیا با فرستادن این دفترچه، حتماً حرفهایی برای گفتن دارد. نگاهش به روی کلمه درشت خاطرات مهیا ثابت ماند و زیر لب نجواگرانه با خود گفت: (سایه امیدوارم با فرستادن این دفترچه، به همه سوالات بی جوابم پاسخ داده باشی؟ امیدوارم با این دفترچه، به همه ی خطاهای بزرگت اعتراف کرده باشی؟ امیدوارم با فرستادن ای دفترچه، خاتمه بدی به همه دلتنگی هام؟ و بدون معطلی نگاهش به روی نوشته های دفترچه به گردش در آمد و به روی جملاتی که با خط خوش نوشته شده بود، به پیش رفت و به پیش رفت.

مهیا از سن سیزده سالگی شروع به نوشتن خاطرات زندگیش نموده و این چنین آغاز به نوشتن کرده بود، از روز های خوش زندگی اش گفته بود، از روزهای بی خبری و نوجوانی، از روزهایی که غم برایش نا آشنا و بیگانه بود و ناشناخته بود از روزهایی که عزیز کرده مادر بود و ناز پرده پدر، از روزهایی که نوجوان بود و زیبا و شیرین زبان و مورد توجه با استعداد و شاگردی ممتاز از روزهایی که با تمام عشق به روزهای آینده، به سوی فراگیری خواسته ها و استعداد های تمام ناشدنیش، فردا و فردا های بعدی، هی آموخته و آموخته بود، بدون اینکه حتی کوچکترین خستگی به خود راه بدهد. که در همه آن روزها، مدام با تشویق پدر روبرو بود و با قربان صدقه های شیرین مادر، از روزهایی گفته بود که یک سویش چهره خندان پدر و یک سویش چهره شاد مادر، از روزهایی که فارغ از هرگونه غمی بود و و از روزهایی که خود را با وجود پدری مهربان و مادری فداکار، خوشبخت ترین دختر روی زمین می دید. ولی افسوس و صد افسوس که گاهی اوقات عمر خوشی ها خیلی کوتاه می باشد و عمر ناخوشی، بلند و پایدار.

از آغاز غم هایش گفته بود که از سن هجده سالگی همچون عنکبوتی زهر آگین به او و خانواده اش چسبیده و رهیشان نکرده بود. از آشناییش با غم واقعی که در همان سن هجده سالگی گفته بود که با بیماری مادر و مرگ او، با کلام غم آشنا و آن را لمس کرده و با زمین گیر شدن پدر، به خوبی و با تمام وجود مزه مزه ی تلخ آن را چشیده و مزه مزه اش کرده بود. تا به حدی که سوزش درد آن غمها، بار سنگین آن زندگی که مثال کشتی شکسته ای بود، به روی شانه های جوان و پ آرزویش افتاده و با گذشت زمان، پشت او را روز به روز خم تر و خم تر کرده بود.

از روزهایی گفته بود که با چه تلاش و کوششی، هم درس خوانده و هم کار کرده بوده است، برای پدر و دو خواهرانش، کخ چشمان تنها و بی پناهشان، فقط و فقط به دستهای پر سخاوت و با گذشت او دوخته شده بود.

از مردانی گفته بود که در محل کارهایش به خاطر زیبایی و جوانی و مونث بودنش، از او تقاضاهای نامعقول و شرم آوری می کرده و او را با حرفها و اعمال احمقانه و بهلوسانه شان مجبورند به ترک کاری می کرده اند که با زحمت بسیار و بعد از مدتها جستجو یافته و مشغول به آن کار شده بود.

از تک تک مکانهایی که در آنجاها کار کرده و پول در آورده بود، نوشته و یادآور شده بود که به خاطر تأمین مخارج تحصیل خود و خواهرانش، و همچنین معاش زندگی و اجاره خانه شان مجبور به کار شبانه روزی نیز بوده است. از قبولیش بعد از سه سال در رشته ی دلخواهش روانشناسی گفته بود که چقدر موجب شادی پدر عزیز و زمین گیرش شده و لبخند را بعد از مدتها به لبهای او نشانده بود. از عشق و علاقه شدیدش به پدر گفته و از بی معرفتی عمه و عموهایش که کوچکترین دست یاری به سمت آنها نداده و آنها را در میان آن همه مشکلات، رها کرده و به دست فراموشی سپرده بودند.

شروین با تمام علاقه، خط به خط آن نوشته ها را خواند و خواند، تا رسید به صفحه ای که یکی از روزها مهیا چشمش به طور اتفاقی به آگهی استخدامی با این مضمون ((به یک بانوی میانسال، برای کارهای منزل، شبانه روزی نیازمندیم)) افتاده و بعد از مخلفتها و اشکهای بی امانش پدرش سرانجام در آن خانه مشغول به کار شده و با آن همه کارایی، مستخدم خانه ی او شده بود.

از احتیاجاتش گفته بود که برایش چاره ای جز کار کردن در خانه ای که صاحبش مردی جوان و مجرد بود، نگذاشته بود، از روز ورودش به خانه شروین گفته بود که همان روز اول با دیدن این مرد، به علت مطالعات رشته ی تحصیلی اش، مطمئن شده بود که این مرد، قابل اطمینان و نجیب و چشم و دل پاک است و او می تواند به راحتی شب و روزش را در خانه ی او سپری کند، بدون این که هیچ واژه ای از او داشته باشد.

یادآور روزهایی شده بود که به خاطر جلب رضایت شروین و برای رفاه و آسایش او از هیچ تلاش و کوششی کوتاهی نکرده و بدون اینکه به خود استراحتی بدهد، تمام آسایش او را فراهم می کرده است تا مبادا روزی این مرد از او ناراضی و اخراجش کند. از تغییر دادن قیافه اش به خاطر شرط شروین یاد کرده بود، که همان هم کلی موجب زحمتش شده بود و او را به دردسر انداخته بود.

شروین هرچه می خواند و هر چه پیش می رفت، بدون این که حتی احساس خستگی و خواب کند، بیشتر تشویق به پیش رفتن و خواندن خاطرات مهیا می شد. هی خواند و هی خواند تا رسید به جملاتی که مهیا در مورد شکوفا شدن احساس قشنگش، نسبت به او نوشته شد بود. احساسی که مطمئن بود، هیچ سرانجامی برایش نخواهند داشت. چون او خدمتکار آن خانه بود و شروین ارباب آن خانه. یادآور شبی شده بود که شروین از او تقاضای برداشتن عینکش را کرده و خواهان دیدن چشمهای او شده بود. و مهیا باز هم برای لو نرفتنش، و همچنین برای از دست ندادن کارش، مجبور شده بود که باز هم دروغ دیگری بگوید. یک دروغ او موجب دروغ های بعدیش شده و او را به عذاب وجدان انداخته بود.

و باز هم از ناچاریش پفته بود که او محتاج بود، که خانواده اش محتاج بودند. که او به این مکان و به این حقوق محتاج بود و باز هم در کنار همه این احتیاج ها، او به سختی دلبسته ی صاحب این خانه بود و باز هم در کنار همه اینها، او در این خانه به راحتی می توانست به همه کارهایش برسد. به دانشگاهش، به دوخت و دوز شبانه اش، و به خیلی از کارهای دیگرش.

مهیا در مابین جملاتش، مدان از پاکی و نجابت و مهربانی شروین گفته بود. که چگونه در همه حال با او مهربان بود و چون یک برادر، دلسوز. که همه کارها و اعمال این مرد او را به سختی پایبند آن خانه و صاحبش کرده بود. از نگرانی و دلهره اش برای ترک آن خانه گفته بود. از شبهایی یاد کرده بود که پشت عینک سیاهش به تماشای مهربانیها و

شوق های کودکانه شروین ایستاده و او را سوای از تمام مردانی دیده بود که تا به آن روز با آنها مواجه شده و برایشان کار کرده بود.

شروین هرچه صفحات را ورق می زد و جملات را مرور می کرد، بیشتر احساس گناه و عذاب وجدان می کرد و بیشتر مهیا را می شناخت.

مهیا تمام لحظات و ساعاتی را که در خانه ی پدری و یا در خانه ی شروین گذرانده بود و زندگی کرده بود، با آن قلم زیبا و خوانایش چنان به تصویر کشیده و به روی صفحات کاغذ پیاده کرده بود، که اگر حتی غریبه ای نیز آن نوشته ها را می خواند، به راحتی می توانست هم گام با او در تمام آن لحظات و ساعات زندگی کند و مزه ی تمام آن تلخی ها را ببیند و بچشد. و شروین نیز آن شب از همان افرادی بود که همگام با مهیا تمام وجود مزه مزه می کرد و می چشید و می دید.

او فقط جمله به جمله می خواند و اشکهایی را که به روی چهره غمگینش پخش می شد، با سر انگشتان لرزان کنار می زد و دوباره نگاهش را به روی تمام آن نوشته ها به گردش در می آورد.

مهیا از شب هایی نوشته بود که به علت دوخت و دوز شبانه اش، پشت در اتاقش را با محلفه و متکا می پوشاند، تا شروین به بیداری او پی نبرد و در مورد شب بیداری هایش کنجکاوی نکند.

از شب هایی می گفت که شروین او را در کنار خود می نشاند و مجبورش می کرد تا از روی کتابهای ابتدایی که او همه شان را از حفظ بود، بخواند و بنویسد. از شب هایی گفته بود که او با چه لذتی در کنار شروین می نشست و به اصطلاح خواندن و نوشتن می آموخت. از شب هایی گفته بود که با کوتاهی در درسهایش، شروین به او لغب تبیل خانوم را می داد و خنده اش را در می آورد.

از روزهای آشنایی شروین و شهرزاد گفته بود که چگونه هر شب با تعریفهای شروین از شهرزاد اشک بی امانش پهن صورتش می شد و قلبش از درد جدایی شروین، به درد می آمد. از شب جدایی شروین و شهرزاد گفته بود که این جدایی بلاخره بعد از مدتها خنده واقعی رابه روی لبانش نشانده و او را به آرامش خاصی رسانده بود.

از شبی که چهره واقعی اش برای شروین لو رفته بود و او را به تعجب انداخته و خنده اش را از ته دل در آورده بود گفته بود از ترئیش برای ماندن و رفتن از آن خانه یاد کرده بود، که آیا می تواند با چهره واقعی اش باز هم به همان راحتی گذشته، در کنار این مرد زندگی کند یا نه؟ آیا شروین همان مردیست که او فکرش را می کرده است، یا نه؟ آیا باز هم این مرد قابل اطمینان هست یا نه؟ آیا شروین همان مردیست که او فکرش را می کرده است یا نه؟

و سرانجام از تصمیم نهاییش برای ماندن و آزمودن شروین گفته بود که بعد از آن باز هم او را پاک و نجیب و مهربان یافته بود از اصرارهای شروین برای بیرون بردنش از خانه گفته بود که همین بیرون برئنه اش، موجب نگرانی او می شده است. چون مدام در خارج از خانه نگران این بوده که مبادا روزی یکی از دوستانش او را به همراه شروین ببیند و حقایق زندگیش برای شروین روشن شود که در آن صورت هم شروین را از دست می داده و کارش را که او هیچ گاه این دو را نمی خواست.

از اشتیاقش برای روی که مدرک فوق لیسانسش را جلوی دیدگان شروین بگیرد و او را از میزان تحصیلاتش آگاه کند و تعجب و خنده او را از ته دلش در آورد، گفته بود از تصمیم نهاییش که بعد از گرفتن فوق لیسانس حتماً حقایق زندگی اش را برای شروین بگوید و خود را به طور واقعی به او بشناسد، گفته بود.

از روزهایی که مدام شروین با آب و تاب از عشق جدیدش و علاقه بی حدش به یکی از شاگردانش سخن گفته و عذاب و بغض او را دوچندان کرده و او را به سردردهای وحشتناکی دچار و اشکهای بی امانش را پهن صورتش کرده بود، گفته بود از علاقه ی بی حدش به شروین گفته و از دلیل نزدیک نشدنش به شروین و از ابراز نکردن علاقه اش، که یکی از دلایلی دلبسته بودن شروین به دختر دیگری بود و دیگری، حتی اگر شروین به کس دیگری بود و دیگری، حتی اگر شروین به کس دیگری نیز علاقه نداشت، هرگز او را در حد و اندازه ی خودش نمی دانست. چون او ارباب آن خانه بود و مهیا خدمتکار آن خانه.

و گذشته از تمام اینها مهیا خود را چنان غرق در مشکلات می دید، که نمی توانست اجازه دهد، هیچ مردی شریک مشکلاتش شود بخصوص مردی چون شروین که باید خوشبخت می شد و خوشبخت هم زندگی می کرد. نزدیک سپیده دم بود و شروین هنوز هم بدون هیچ خستگی و با تمام اشتیاق، فقط می خواند و تمام وجودش، از بار تمام آن نوشته ها

پر از غم می شد. چگونه در تمام طول آن مدت، نتوانسته بود پی به علاقه ی شدید این دختر نسبت به خودش ببرد! مگر همه ی کارهایی را که او با تمام علاقه برایش انجام می داد، نمی دید؟ پس چرا آن همه کور بود و احمق. با خوردن لیوانی آب، دوباره شروع به خواندن جملات و صفحات دفترچه کرد. مهیا از یکی از هم کلاسیانش به نام سیروس یاد کرده بود، که آن روزها از طرز نگاه و بیان جملاتش، حس کرده و مطمئن شده بود که علاقه ی این پسر به او، از حد یک دوست و همکلاس نیز فراتر رفته و فقط نام عشق را می توان به روی حرکات و جملاتش گذاشت. که او به هیچ وجه این را نمی خواست. چون از نظر مهیا سیروس فقط می توانست برای او یک همکلاس و یا یک دوست یا در حد یک برادر باشد. چون نگاه او به سیروس فقط در حد یک خواهر بود، نه چیز دیگر! و از همه ی این ها گذشته، مگر او می توانست به مرد دیگری به جز شروین بیندیشد و نگاه دیگری داشته باشد؟ برای او تنها عشق و تنها مردی که مطمئن بود هرگز و هرگز به او نمی رسد، فقط شروین بود و بس.

از روز خواستگاری سیروس یاد کرده و نوشته بود که آن روز نمی دانست جواب او را چگونه بدهد که دلش را نشکند. و بالاخره هم آن روز بدون این که در اختیار خودش باشد، آن دروغ احمقانه را بر زبان رانده و به او گفته بود که نامزد دارد و نامزدش هم در خارج از ایران منتظر فارغ التحصیلی اوست، تا هر چه زودتر زندگی جدیدش را با او آغاز کند.

و باز هم از سیروس گفته بود که بعد از آن روز رفتار و نگاهش با او به گونه ی دیگری شده و با او فقط در حد یک همکلاسی برخورد کرده بود.

از مزاحمت پسری لات و بی سر و پا برای خواهرش نوشته و از درگیریش با آن جوان که موجب کبودی زیر چشمش و سوء تفاهم خنده دار شروین شده بود، یاد کرده بود. از مقدار پولی که شروین در اختیارش گذارده و موجب نجات خواهرش از آن محله شده و او را تا آخر عمر مدیون خودش کرده بود، نوشته بود.

شروین با خواندن جملات مهیا که هیچ زمان به کس دیگری تعلق نداشته است، خنده با تمام قدرت به لبانش هجوم آورد و لبخند قشنگی را به چهره اش نشان داد و موجب شد تا زیر لب با آه بلندی باخود بگوید: «سایه جان ای کاش همه ی این حرفا رو زودتر بهم می گفتی تا منم مثل تو این همه عذاب نکشم و اون شب لعنتی اون حرفای نا مربوط رو به تو نزنم. آخه دختر تو چرا اینقدر تو داری؟!»

و دوباره با کشیدن آه بلندی که نشان دهنده ی آسودگی خیالش بود ، صفحات را جمله به جمله خواند و خواند ، تا سر انجام به جملاتی رسید که آن شب شوم را در میان جملات خود ثبت کرده و به تصویر کشیده بود . شبی که شروین با گل و شیرینی و لبی خندان وارد خانه شده و از مهیا تقاضا کرده بود که او هم برای انجام خواستگاری شروین از آن دختر ، به همراهش برود و او را در این امری که برایش خیلی مشکل بود، یاری دهد .

از شروین نوشته بود که آن شب چگونه با بیان و تقاضایش او را از خود بی خود کرده و اشک را به چشمانش نشانده و تمام وجود او را پر از غم کرده و او را به این فکر انداخته بود که فردای آن شب ، حتماً آن خانه را برای همیشه ترک کند . چون مطمئناً هرگز طاقت دیدن شروین را در کنار دختر دیگری نداشت . از شادی بی حد شروین در آن شب گفته بود که با چه لب خندانی وارد حمام شد تا به سر و رویش صفایی بدهد . از رنگ و روی پریده ی خودش گفته بود که با ورود شروین به حمام ، اشک های او نیز برای صفای آن چهره ی بی رنگ و رو ، به صورتش هجوم آورده و دوباره او را به سر درد وحشتناکی دچار کرده بود . از سرنوشت شومش گفته بود که آن شب با آمدن سیروس مجبور شده بود که به جای صبح ، همان شب با چه خفت و با چه حال زار و دلی شکسته و جسمی خسته که دیگر روحی برایش نمانده بود ، آن خانه را برای همیشه ترک کند و دلش را برای تمام عمر در آن خانه ، بر جای بگذارد . آن هم دلی را که با حرف ها و حرکات تحقیر آمیز و باور نکردنی شروین ، هزاران تکه شده و هر تکه اش گوشه ای از همان خانه ای که روزی برایش همه چیز بوده و همه چیز ، پخش شده و مدام زیر پاهای شروین له شده و از میان رفته و دیگر حتی ذره ای نیز از آن دل باقی نمانده بود .

از خاطره ی تلخ آمدن سیروس در آن شب شوم نوشته بود که چگونه همکلاسی اش با آمدنش موجب زیر و رو شدن زندگیش ، و همچنین موجب شنیدن حرف هایی از شروین شده بود که هیچ وقت و هیچ زمانی انتظار شنیدنش را از مردی که همیشه برایش پاک بود و مقدس ، نداشته است . از نفرتی که بعد از سخنان سیروس در چشمان شروین لانه کرده و با تمام کینه و انزجار به تماشای او ایستاده بود ، گفته بود .

از زمان رفتن سیروس که شروین بعد از رفتن او حتی اجازه ی این را که مهیا از خودش دفاع کند و حقایق را به او بگوید نداده بود گفته بود ، از پاره شدن کتاب هایش به دست شروین گفته بود که چگونه و با چه صرفه جویی هایی توانسته بود آن کتاب ها را جلد به جلد بخرد و کنار بگذارد . از پاره شدن لباس عروس به دست شروین گفته بود که چه شب هایی را تا به هنگام سپیده ی صبح ، به روی آن زحمت کشیده و به پایان رسانده بود تا شاید بتواند با اجرتش زخمی را از زخم هایش مداوا کند . از بی خبری شروین نوشته بود که با تمام این کار های کودکانه اش چقدر به او ضربه زده و چقدر به او خسارت وارد کرده است .

شروین با خواندن تمام آن جملات ، چنان بغضی درون گلویش چنبرک زده بود که احساس می کرد هر آن فشار آن بغض او را خفه خواهد کرد . چگونه توانسته بود به خود اجازه دهد ، در مورد دختری که هیچ کدام از آن حرف ها و اعمال حقش نبود ، آن گونه بتازد و هر چه را که لیاقت خودش بود ، به آن دختر بگوید ! چگونه نتوانسته بود با آن همه تحصیلات و تجربیاتش ، او را در کنار خود بنشانند و بدون این که به او بتازد و حرف نا مربوطی به او بزند ، از او بخواهد که حقایق زندگیش را به آن صورتی که بوده است بگوید !

ولی آن شب شنیدن این که مهیا به مرد دیگری تعلق دارد و در تمام طول آن دو سال به او فقط به عنوان سوژه ی تحقیقاتش نگاه می کرده است ، او را تا به سر حد جنون پیش برده و مانند دیوانه ها از خود بی خودش کرده بود .

بعد از لحظاتی با وجود تمام آن بغض ، دوباره شروع به خواندن کرد . مهیا در ادامه ی جملاتش یاد آور این شده بود که هیچ کدام از رفتارها و اعمال شروین به اندازه ی حرف شرم آور و توهینی که به او کرده و خطابش کرده بود ، برایش دردناک و سوزنده نبود . شروین حتی او را به اتاق خوابش نیز خوانده و او را به چشم یک زن هر جایی دیده و به او تهمت دزدی نیز زده . آن هم به اوایی که حاضر بود بمیرد ، ولی دست به هیچ کدام از آن کارها نزنند . مگر نه این که مهیا به خاطر خلاصی از دست همین مردان ، رو به کلفتی آورده بود ؟ پس چرا شروین بعد از دو سال او را این چنین خوانده و به او به چشم یک زن

هر جایی نگاه کرده و حتی امنیت خانه اش را با رفتن او در خطر دیده بود .

و سرانجام از پایان آن شب گفته بود که شروین چه نامردانه او را در نیمه های شب از خانه اش رانده و او را در آن شب تاریک و سرد به گیر مردی انداخته بود که کارش شکار دختران فراری بوده است . مردی که او را به بیابانهای اطراف تهران کشانده و حرفهای نامربوطی را به او زده است . از گلاویز شدن با آن مرد کتیف نوشته بود که به هر جان کنندی بود از خود دفاع کرده و اجازه ی این را که آن مرد به او دست درازی کند را نداده و از آن بیابان گریخته بود .

شروین می خواند و ذره ذره زیر بار تمام آن نوشته ها اب می شد او چگونه توانسته بود با این دختر چنین رفتاری داشته باشد ! چرا حتی به او اجازه ی سخن گفتن را نیز نداده بود ! مدام در ذهنش این جملات تکرار می شد که ای کاش قبل از آن شب مرده و آن طور با مهیا رفتار نکرده بود !

آن هم دختری که دو سال با تمام آن مشکلات در خانه اش پاک و نجیب زیسته و حتی یک بار هم به شروین از مشکلاتش چیزی نگفته و بروز نداده بود .

شروین همان لحظه قاطعانه با خود تصمیم گرفت که مهیا را پیدا کند و جبران همه ی رفتارها و حرفهای زشتش را بکند . او حاضر بود تمام هستیش را به پای مهیا بریزد ، ولی او شروین را ببخشد . اری او باید مهیا را پیدا می کرد . ولی دریغ و صد افسوس که دیگر مهیایی در کار نبود .

مهیا از بیماریش ، از سردردهایش ، و سرانجام از غده ی سرطانی که سرتاسر سرش را پوشانده بود ، گفته بود . با خواندن کلمه ی سرطان دیوانه و سست شد . باورش نمی شد ، نه این یکی دیگر امکان نداشت . مگر می توانست باور کند که سایه ی عزیز او سرطان داشته باشد ! دیگر حتی طاقت این که بقیه ی آن خاطرات تلخ را بخواند را نداشت .

بعد از دقایقی دوباره دیدگان پر اشکش به روی جملات ثابت ماند و پیش رفت . مهیا از دردهایش که بسیار کلافه اش کرده بود ، گفته بود ، از این که مجبور بود قبل از مرگش از صبح زود تا به هنگام شب در یک کارگاه خیاطی کار کند ، گفته بود از این که درسش را که ان همه برایش زحمت کشیده و در آخرین لحظات به خاطر بیماریش رهایش کرده بود ، گفته بود . از این که هر شب مجبور بود ده شب با تنی خسته و بیمار از سرکار به خانه باز گردد ، گفته بود و سرانجام از شبی که شروین را برای آخرین بار در سرما و یخبندان خیابان دیده بود ، گفته بود آن هم مردی را که ارزوی دیدارش را قبل از مرگش داشت . ولی شروین باز هم روح او را به بازی گرفته و باز هم به او توهین کرده بود باز هم بدون اینکه بداند مهیا مردنیست ، مهیا رفتنیست و مهیا دیگر ماندنی نیست . هرچه را که دلش خواسته

بود ، در آن شب سرد و یخبندان بر زبان آورده و نثار اویی که خسته بود و بیمار و درمانده ، گفته و رهایش کرده بود

از آرزوی آن شبش گفته بود ، آرزویی که ای کاش شروین او را سوار اتومبیل گرم و نرمش بکند و او را از آن سرمای طاقت فرسایی که استخوانهایش را به درد آورده بود ، نجاتش دهد . ولی آن شب شریون بدون کوچک ترین توجهی به سرما و یخبندان ، او را زیر بارش برف و سرما رها کرده و خودش سوار اتومبیل گرم و نرمش شده و چنان با سرعت از کنارش گذشته بود که تمام گل و لای خیابان رابه سر تاپای او پاشیده و سرمای تنش را دو چندان کرده بود .

و باز هم از همان شب گفته بود که بعد از رفتن شروین دیگر هیچ رمقی برایش نمانده و به روی برفها کنار خیابان از هوش رفته و تا ساعتی هیچ کس به دادش نرسیده بود .

دیگر شروین نمی توانست خودش را کنترل کند . صدای گریه های بی امانش ، تمام فضای خانه اش را پر کرده و به لرزه درآورده بود . او با مهیا چه کرده بود ؟ آن هم با دختری که زمانی برایش یادآور ترانه بود و زمانی نیز تمام عشقش ، آن هم با دختری که عشقش در ذره ذره ی وجودش ریشه دوانده و بی طاقتش کرده بود . آن هم به خاطر یک انتقام احمقانه و افکاری کودکانه .

مهیا با نگفتن حقایق زندگیش ، و نوشتن تمام آن حقایق در دفترچه ی خاطراتش و همچنین فرستادن آن به شروین ، آن هم بعد از مرگش ، بدجوری او را آتش زده بود . به طوری که سوزشش تا مغز استخوانهایش رسیده و بی طاقتش کرده بود . آخرین جملات مهیا زیر نگاه پر اشک شروین به رقص در آمده و سرش را به دوران انداخته بود . شروین دوباره دست لرزانش را پیش برد و آخرین صفحه را نیز ورق زد . آن هم صفحه ای که جملاتش خیلی کج و معوج نوشته شده و نشان می داد که حال مهیا به هنگام نوشتن آن جملات بسیار خراب بوده است .

: امروز حالم خیلی خرابه ! به طوری که احساس می کنم دیگه چشم جایی رو نمی بینم . سرم مثل کوه بزرگی رو بدنم سنگینی می کنه . نفسم به شماره افتاده . ولی بازم دستای گرم بابا ، و بازم نوازشهای مهربان بابا ، امید زنده بودنو به من می ده . امید این که شاید بمونم ! امید این که شاید بازم بتونم سقفی براشون باشم ! ولی نه ! انگار که دیگه سقمتی نداره ! انگار که دیگه این سقمتی نای موندنو نداره !

از شبی که شروینو دیدم و حرفاشو شنیدم ، دیگه نتونستم از جام بلند شم . فکر می کنم دیگه عمری برام باقی نمونده شاه ! فکر می کنم دیگه تاریکی شبو نمی بینم ! فکر می کنم دیگه ستارگان اسمونو نمی بینم ! فکر می کنم دیگه طلوع خورشید و نمی بینم ! ، فکر می کنم دیگه بهار و زمستونو ، پاییزو ، و تابستونو نمی بینم ! اره فکر می کنم دیگه هیچ کس و هیچ چیزی رو نمی بینم ! چقد دلم می خواد که شروین قبل از مرگم بدونه که من در حقش هیچ بدی نکردم . چقد دلم می خواد که شروین منو ببخشه . چقد دلم می خواد که شروین بدونه تنها مرد زندگیم فقط اون بوده و بس .

چقد دلم می خواد فقط یه بار ، فقط یه بار حتی برای یه لحظه قبل از مرگم صداشو بشنوم . صدای خنده هاشو ، یا حتی صدای توهیناشو . ولی نه ! بذار بدون دیدنش بمیرم . بذار با حسرتش بمیرم . خدایا چقد نگران پدرم ، که بدون من حتما دق می کنه . خدایا چقد نگران مهسا و مهدیه ام ، که بدون من در این دنیایی که هیچکس به فکر دیگری نیست ، چه باید بکنند . دختر خوبی نبودم که نیمه های راه رهاشون کردم . ولی خدا خودش می دونه که مرگ امانم نداد . چه کسی می دونه ، شایدم واقعا حکمتی در مرگ من باشه ! پدر ، مهسا و مهدیه ! هرگز فراموشم نکنین ، خدایا

به قدری درد دارم که دیگه نمی تونم حتی کلامی بنویسم . مطمئنم دیگه آخرین صفحه از صفحه ی زندگیمه . مطمئنم که این ...

ولی انگار مهیا دیگر نتوانسته بود حتی کلامی ادامه بدهد و خاطرات دختری که تمام وجودش تلاش بود و کوشش ، در همین صفحه به پایان رسیده بود .

شروین با خواندن آخرین جملات مهیا که نیمه کاره مانده بود صورتش را در میان دستانش پنهان کرد و چه سوزناک گریست .

حال خودش را نمی فهمید ، باورش نمی شد ، نه اورش نمی شد . حتما این یکی هم از دروغ های مهیا بود برای تنبیه او .

مدام طول و عرض اتاقش را بالا و پایین می رفت . مدام روی تخت می افتاد . مدام می نشست و بلند می شد . بی تائیش چنان بود که نمی دانست چه کند ؟ که به ناگاه به یاد نامه ی مهیا فالتد و به سمت میزش دوید . نامه را با دستان لرزانش برداشت و تایی آن را باز کرد و این چنین خواند :

شروین عزیزم ، مطمئن باش زمانی که دفترچه و نامه ام به دستت می رسه ، من دیگه زنده نیستم ، باور می کنی حتی روزگرم منو مثل تو از خونه اش بیرون انداخت ؟ باور می کنی شروین یکی از وصیتام به خواهرم این بود که این دفترچه و نامه رو حتما بعد از مرگم به دست برسونه چون دلم نمی خواست زمان زنده بودنم تو از احساسم ، از عشقم و این که چطور عشق تو منو خاکستر کرد ، چیزی بدونی و از روی ترحم به طرفم بیای .

چون من در این روزای اخر هیچ احتیاجی به ترحم تو نداشتم ، نه ترحم و نه دل سوزی شروین همیشه مطمئن بودم که اگه یه روزی تو پی به احساسم ببری ، حتما کلی بهم می خندی و مسخره ام می کنی و فوری می گی ؟ (سایه خانوم ، اخراج . تو پاتو زیادی از گلیمت دراز کردی ، من کجا و تو کجا ؟) چون حتم داشتم که تو ، نه منو در حد خودت می دونی ، و نه لایق خودت بالاخره هر چی باشه تو ارباب اون خونه بودی و من خدمتکار اون خونه .

و اون شب بعد از شنیدن تمام اون حرفات ، خدا رو شکر کردم که هیچ وقت و هیچ زمانی اجازه ندادم که تو پی به احساسم ببری چون اون شب با شنیدن حرفات ، مطمئن شدم که درست حدس زده بودم . من از دید تو فقط یه

کلفت بودم ، نه چیز دیگه . ای کاش فقط همین بود ، ولی تو به من حتی به چشم یه دزدم نگاه کردی ! ولی شروین

اینو بدون ، روزایی بود که من تو خونه ی تو واقعا به پول نیاز داشتم ، روزایی که کمد تو پر از پول بود ولی من با تمام احتیاجم ، حتی یه نیم نگاهم به اون پول نمی انداختم . من اونطور که تو فکر کرده بودی بزرگ نشده بودم ؟

اونطور که تو فکر کرده بودی تربیت نشده بودم ؟ اخه من تربیت شده ی منصور و مهناز بودم ! زن و مردی که با وجود خیلی از کمبوداشون فقط به خوب تربیت شدن منو خواهرام فکر می کردن . شروین تو چطور تونستی اون

حرف زشتو که حتی من از گفتنش شرم دارم ، به زبون بیاری ؟ اخه تو منو توی مدتی که در کنارت زندگی می کردم ، چه جور دیده بودی ؟ چه جوری شناخته بودی ؟ شروین من با وجود تمام مشکلاتی که تو زندگیم داشتم ،

هیچوقت نشکستم ، هیچوقت ولی اون شب تو خونه ی تو بدجوری شکستم ، می فهمی ؟ بدجوری . اگه من دو سال به تو دروغ گفتم ، فقط به خاطر فقرم و مشکلاتم بود . نه چیز دیگه . که اونم هیچ ضرری به تو نمی رسوند . و اینم

بدون اگه من به تو دروغ گفتم ، توام دو سال مدام به من دروغ گفتم ، اگه یادت رفته من بهت می گم .

تو بارها و بارها بهم گفتمی که ما مثل دو تا دوستیم ! گفتمی که سایه تو برام عین ترانه می مونی ، ولی دروغ گفته بودی شروین ، دروغ گفته بودی . من برات هیچ کدوم از اینا نبودم . من برای تو فقط یه کلفت بودم ، همین و همین . به

قول خودت ادم وقتی حتی برای یه مدت کوتاه با یه گربه زندگی می کنه ، به اون گربه عادت می کنه و انس می گیره و هیچ ازاری بهش نمی رسونه . ولی من برای تو از اون گربه هم کمتر بودم . چون تو اون شب حال زار منو دیدی و بدون هیچ توجهی بیرونم کردی .

اخه شروین تو چطور از دلت اومد یه دختر جونو اونم اون موقع شب از خونه ات بندازیش بیرون؟! اونم منی که بارها و بارها محبتمو با کارها و حرفام بهت نشون داده و ثابت کرده بودم . اونم منی که حاضر بودم به خاطرت ، حتی بمیرم . شروین من از تو برای خودم دنیایی ساخته و حاضر بودم که تا آخر عمر ، فقط با یاد تو و اون دنیایی که برای خودم ساخته بودم ، زندگی کنم . ولی تو با اون حرفا و حرکات ، دنیای زیبای منو بیرون کردی ! اگه امروز اجازه دادم این دفترچه رو بخونی ، فقط به خاطر این بود که منو بهتر بشناسی و بدونی که هیچ وقت به تو هیچ بدی نکردم .

شروین ازت می خوام این دفترچه رو بدی سیروسم بخونه و بفهمه که با اون حرفای بچه گانش با من چه کرد ؟ تا بفهمه که مهیا حتی برای کفن و دفنشم پولی نداشت ! شروین ازت می خوام هیچ وقت در مورد کسی عجولانه قضاوت نکنی و طناب دار و گردنش نندازی . نمی دونم تا به امروز موفق شدی به دختری که اون همه دوستش داشتی بگی که چه احساسی به اون داری یا نه ؟ ولی بگو شروین بگو ! نذار تو دلت بمونه ، که عشق پنهان ادمو خاکستر می کنه همونطور که عشق تو منو خاکستر کرد . شروین ای کاش همه ی اینا فقط یه خواب بود و یه کابوس . ای کاش می تونستم نفرت نگاهتو فراموش کنم . ای کاش می تونستم زهر حرفاتو از خاطرم بیرم . ولی مطمئنم که تا آخرین لحظه ی زندگیم اون نگاه پر نفرت و اون نیش حرفات همراهمه ! شروین حالا تو بگو ، من باید تو رو بیخشم یا تو منو ؟ بگو شروین ! بگو ؟

سایه دختری که به قول تو ، مثل یه سایه وارد این دنیا شد و مثل یه سایه هم از این دنیا رفت . با آخرین جمله ی مهیا صدای گریه ی شروین همچو بمبی آماده ی انفجار ، در فضای کوچک اتاق خوابش منفجر شد و تمام ان فضا را لرزاند . به قدری بی تاب بود که اشکهای خون بارش تمامی نداشت . به اتاق مهیا رفت و باز هم پتوی او را در اغوش کشید باورش نمی شد ، نه باورش نمی شد . با صدای فریاد گونه ای گفت :
نه سایه ! نه می دونم اینم یکی از دروغاته ! می دونم بازم داری به من دروغ می گی ! می دونم داری تنبیهم می کنی ! می دونم داری بازیم می دی !

که با برخورد نور خورشید از لا به لای پرده ی اتاق به چشمانش از جایش پرید و سراسیمه و پریشان حال از اپارتمان خارج و به جای اسانسور از پله ها خود را دوان دوان به اتومبیلش رساند و با سرعت تمام به سوی بهشت زهرا می رفت . ولی باز هم باورش نمی شد . خودش هم نفهمید بعد از گذشت چه زمانی به دروازه های قبرستان رسید ولی با دیدن مناره های گورستان ، قلبش به شدت فشرده و اشکهایش ، بی امان به روی صورتش پخش شد ولی انگار هر چه گریه می کرد ، هیچ پایانی برای ان همه اشک نبود .
با ورود به قبرستان ، به سمت اطلاعات بهشت زهرا راند . ولی با دیدن ساختمان اطلاعات ، تردید و دلهره به جانش افتاد . که اگر حرف مهیا راست بوده باشد چه ؟ که اگر او واقعا مرده باشد چه ؟ که اگر او واقعا ترکش کرده باشد چه ؟ ولی نه . امکان نداشت . به طور حتم این هم یکی از دروغ های بزرگ مهیا بود . او عادتش بود که همیشه سر به سرش بگذارد و با قهقهه ی بلندی بخندد .

با تردید پایش را از اتومبیل بیرون گذاشت و با پاهایی لرزان وارد اطلاعات شد و مرد میان سالی را پشت میز دید . با دلهره و لکنت زبان گفت :

مزار ... مهیا ... کرامتی ... رو می خواستم . و بلافاصله چشم دوخت به لبان آن مرد که بگوید :

نه پسرم همیچن نامی دفن نشده . همچین اسمی اینجا نوشته نشده .

ولی در کمال ناباوریش آن مرد شماره ی قطعه و مزار مهیا را نوشت و روبرویش روی میز قرار داد . باشنیدن نام قطعه ، تمام تنش یخ کرد و سرش به دوران افتاد و همانجا به روی زمین ولو شد . احساس می کرد تمام آن اتاق با وسایلیش به دور سرش می چرخد و می چرخد . مردی که پشت میز نشسته بود . با آوردن لیوانی آب به او دلداری داد و سوالاتی از او پرسید . ولی شروین بدون هیچ جوابی گیج و گنگ از جایش بلند شد و به سمت قطعه ی مورد نظرش حرکت کرد .

به یاد تمام کارهای مهیا افتاد و اشک ریخت . به یاد مانه ی مهیا افتاد و اشک ریخت . به یاد نگاه مظلوم مهیا در آن شب شوم افتاد و اشک ریخت . به یاد بدن سرد و یخ زده ی مهیا در آن شب سرد و برفی افتاد و اشک ریخت . به یاد خنده هایش ، به یاد گریه هایش ، به یاد اداهایش و به یاد همه چیز و همه چیز افتاد و اشک ریخت . به محض رسیدن به قطعه ی مرود نظر ، با پاهایی که یارای پیشروی اش را نداشت ، به ردیف مورد نظر رسید و چشمش به سنگ قبری افتاد که نام مهیا به روی آن حک شده بود :

مهیا کرامتی ، دختر ناکام که غریبانه و با درد ، به دیار ابدیت شتافت .

با دیدن سنگ قبر مهیا ، سست شد و بی حس . دیگر نگاهش ، هیچ کس و هیچ چیزی را به جز آن سنگ قبر و اسم مهیا نمی دید . تازه باورش شده بود که حرفهای مهیا حقیقتی بیش نبوده است . تازه می فهمید که سایه ی عزیز او برای همیشه ترکش کرده است . به ناگاه با تمام وجود فریاد زد ، ضجه زد ، زار زد و با دو زانو به روی قبر مهیا افتاد .

اشکهایش چون باران بهاره صورتش را می شست و به روی قبر مهیا می ریخت و او را از آمدنش آگاه می ساخت که برخیز و ببین چه کسی به دیدنت آمده است ! که برخیز و ببین ، او نیز به همان اندازه ی که دوستش داتشی ف دوست داشته است ! اری برخیز و همه چیز را ببین و باور کن .

شروین بدون این که به نگاه کسی اهمیتی بدهد و بیندیشد به روی قبر مهیا پهن شده و با تمام وجود می گریست . وای که با چه سوز و با چه دردی گریه می کرد . بهشت زهرا به علت ساعات قبل از تحویل سال نو ، شلوغ و پر ازدحام بود و دیدن شروین در آن حالت ، برای همه زیارت کنندگان قبور ، دردآور بود و غم بار به طوری که حتی غم مرگ عزیزان خود را نیز ، به دست فراموشی سپرده و به تماشای او ایستاده بودند . شروین گریه می کرد و مهیا را صدا می زد :

سایه ! پست من بودم . احق من بودم . نفهم من بودم . هر چی که تو فکرشو بکنی . من بودم . سایه جان دختری رو که اون همه دوستش داشتم ، فقط تو بودی ، فقط تو بودی که لیاقت همسری منو داشتی . فقط تو بودی که می تونستی منو خوشبخت کنی . اره سایه ، فقط تو بودی . سایه جان ! اتیشم زدی و رفتی . منو سوزوندی و رفتی . اخه بی انصاف ، یعنی من اینقدر بد بودم که به من چیزی نگفتی و رفتی ؟ وای سایه تو که مهربون بودی ؟ تو که هیچوقت نمی داشتی من غصه بخورم ؟ پس چرا بزرگ ترین غصه ی دنیا رو دلم کاشتی و رفتی ؟ سایه بدون تو نابود می شم ، که بدون تو می میرم .

شروین چنان خود را به سنگ قبر چسبناده بود و سخن می گفت که انگار خود مهیا را چسبیده و با او دردودل می کند .

بعد از گذشت ساعتی با صدای برخورد جسمی به سنگ قبر ، سرش را بالا گرفت و نگاهش به تصویر مهیا افتاد که همچون همیشه لبخند می زد . انگار که با آن نگاه خندان و بی زبانش به او می گفت :

شروین دیدی منو نشناخته بودی ؟ دیدی بهت دروغ نگفته بودم ؟

بی درنگ و بدون حتی لحظه ای تامل ، قاب عکس را برداشت و به سینه اش فشرد و ضجه زد :

سایه تو که بی وفا نبودی ؟ تو که سنگدل نبودی ؟ تو که رفیق نیمه راه نبودی ؟ خانومی خیلی دوستت داشتم . ولی تو هیچ وقت نفهمیدی !

شروین بدون این که حواسش به اطرافش باشد . با حالی زار به روی زمین ولو شده و ناله می کرد . در حالی که تمام لباسهایش خاک و گل بود فقط اشک می ریخت و با عکس مهیا سخن می گفت . برای او بعد از مهیا دیگر چیزی اهمیت نداشت . نه لباس خاکی اش ، نه نگاه پر ترحم دیگران و نه هیچ کس و هیچ چیز دیگر . او عیزی دیگری را نیز از دست داده بود ، عزیزی که برایش عزیزترین بود . عزیزی که با رفتنش او را نیز در کنار خود دفن کرده بود . دقایق و ساعات می گذشتند و می گذشتند ولی انگار برای شروین دیگر هیچ آرامشی وجود نداشت . که به یکباره با لمس دست شخصی سرش را به سوی او چرخاند و مردی را دید . با موهایی که به تمامی سفید شده و روی ویلچر بی تابانه می گریست و با مهیا سخن می گفت :

مهیا جان بلند شو بابا ! بالاخره اونی که می خواستی اومده . بالاخره اونی رو که دوستش داشتی اومده ! پاشو بابا جان ، عیدت مبارک ! عزیز بابا ، خوب عید امسال ما رو عزادار کردی و رفتی ؟ عزیز بابا پاشو که دیگه طاقتی برام نمونده . پاشو که دیگه دنیا رو بدون تو نمی خوام . پاشو بابا ، پاشو .

و گریه ی بی امانش حتی گوش فلک را نیز کر کرد .

با ضجه ها و سخنان دردنکا منصور ، در حالی که گریه های شروین شدت بیشتری پیدا کرده بود . سرش را همچو مهیا به روی پاهای او گذاشت و با بغض و گریه گفت :

خیلی دوستش داشتم ، خیلی . ولی اون هیچوقت نفهمید . همونطور که من نفهمیدم که چقد دوستم داشته ! دخترتون اینقد خانوم بود که من هیچوقت جرات نکردم بهش بگم که دوسش دارم و درست زمانی که می خواستم ازش خواستگاری کنم ، اون اتفاق احمقانه افتاد .

شروین مدام اشک می ریخت و برای منصور سخن می گفت و منصور نیز با یادآوری عشق دخترش به این جوان ، او را نوازش و دعوت به آرامش می کرد . در حالی که خودش نه آرامشی داشت و نه دیگر نوازش های مهربان مهیا را . نه ! با رفتن مهیا او دیگر هیچ چیزی نداشت . نه امیدی ، نه ارزی و نه حتی نفسی دیگر برایش مانده بود .

او نیمی از وجودش را به همراه مهناز و نیمی دیگر از وجودش را به همراه مهیا دفن کرده و مثال روح سرگردانی به روی زمین باقی مانده بود . در حالی که شروین به همان صورت مچاله به ویلچر منصور تکیه زده و در حال گریستن و گفتن اسرار دلش بود ، چشمش

به دو دختر جوانی افتاد که روی سنگ قبر مهیا افتاده و مظلومانه می گریستند و او را صدا می زدند و عید را به او تبریک می گفتند.

شروین روز دهم عید را برای مهیا که عزیزترین کسش محسوب می شد، بهترین مراسم چهلم را گرفت. در این چند روز روزهای بسیار سختی را گذرانده و به شب رسانده بود. در تمام طول این ده روز، بهادر که از مرگ مهیا بهتش برده و باورش نمی شد، یک سره کنارش بود. او بهخوبی می فهمید و درک می کرد که شروین در چه حالی است و چه می کشد. چون در تمام آن مدت، او تنها کسی بود که به خوبی احساس او به مهیا را می دانست و از عشق او خبر داشت. با دیدن بی تابی شروین، دلش خون و اشکهایش پهن صورتش میشد و شروین را محکم در آغوش می گرفت. دیگر مانده بود که با چه حرف و سخنی او را تسلی بدهد و آرامش کند.

مرگ مهیا برای تمام کسانی که او را می شناختند، غیر منتظره بود و باور نکردنی، که به شدت اشک همه شان را درآورده بود.

حال شروین چنان خراب و زار بود که همه را نگران خود کرده و مدام پزشک بالای سرش می آوردند. نوشته های دفترچه و نامه مهیا، با او کاری کرده بود که حتی، نفس کشیدن را هم برای خود حرام می دانست و زندگی را دیگر با هیچکدام از زیباییهایش نمی خواست. در آن ده روز یا بر سر مزار مهیا بود، و یا در اتاق او با عکسش سخن می گفت و اشک می ریخت.

یکی از شبها حال روحی اش چنان خراب شد که دست به دامن منصور شده و او را بالای سرش آوردند. منصور فکرش را هم نمی کرد که این مرد تا به این حد وابسته دخترش بوده باشد. با دیدن بی تابی او به یاد خودش می افتاد. او نیز زمان مرگ مهناز، درست همین حال و اوضاع را داشت و زندگی بدون مهناز را نمی خواست. ولی آن شب با دیدن شروین، مطمئن شد که حال او خیلی خرابتر از حال اوست. خیلی خوب می دانست که مهیا با نوشته های آن دفترچه و نامه، با احساسات این جوان چه کرده است. وقتی اشکهای بی امان این جوان را برای مهیا می دید، آرزو می کرد که ای کاش مهیا زنده بود و تمام این عشق و علاقه را، با چشمان خودش می دید.

آن شب با دیدن اشکهای بی امان شروین، حال منصور نیز خراب شد و او را نیز بستری کردند.

شروین همه کارهای مربوط به روز چهلم را به بهادر و سیروس که رنگی به رو نداشت و مسبب همه این اتفاقات را فقط به خاطر رفتار بچگانه اش می دانست، سپرده و از آنها خواسته بود که از همه چیز بهترین را انتخاب کنند. او برای مراسم ختم مهیا همه را دعوت کرده بود. دلش می خواست همه انطور که مهیا بوده است، او را بشناسند. همکلاسیهایش، استاد

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی
و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

آپلود سنتر تک سایت

www.up.tak-site.ir